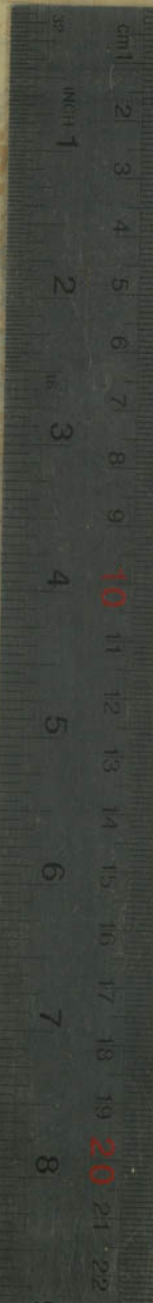


بازرسی شد
۳۷



بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان انوری

مؤلف

موضوع

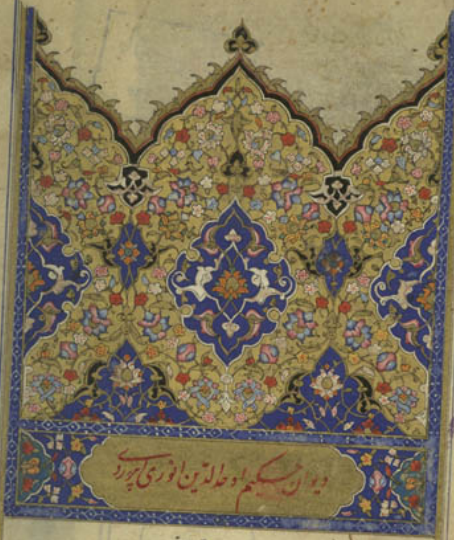
شماره ثبت کتاب

شماره قفسه ۲۰۳۸۰

۹۱۹۵۱

۲

عقبت فرست شده
۲۲۸۲



دیوان اسکندر ملذون اوردی پرورد

بسم الله الرحمن الرحيم

دین عال که نوکشت زمین را در زمان زایه همدم را شد و ناقص همدم آن هم خورشید و در سینه زبان را آن روز که آهازه کفایت نماند آری بدل خشم سینه نشان را ز آن حال همه که نشود سر و توان که خاک چمن آب شد جز در این از عکس بر آید که در آب است خاک همی بر منده در راه نماند در سایه او روز کون نام نشان ناداده بسش سس سر ای نشان چون رستم نشان بزم آورد که در پتی که چه بود است بر این ای نشان	باز این چه جوانی جمال است جهان را مقدار شب از روز افزون بود بدل شد هم جرمه بر آورد ز درده نفس را در باغ چمن خامن گل گشت بیسلی اکنون چمن باغ گرفت قفا ضا بیل نوا بسج همی کم نماند دم آهوز نسو و کزانه چند خفت که غامضت مبارکت با عین فرش بر من زلف کشت نشان از دل آ چون نرسید که نام نشان کم بدم و در نماند که از بنجر الماس ژاله بر زلف برد از کف کوه که پسته کا فوز زبان کرد کس بود
---	--

Handwritten circular stamp or note.

شماره ثبت کتاب
۶۱۹۵۱
۳

مغنی - فهرست شده
۲۲۸۲

از غایت زری که بود است چمن که با بزمه بر شد ماکت بریده در باره نورد ای که طفل نکو خفت در لاله نوردسته نه افزوده شمعیت شیر مرغ بجار است که در هر که کرد است نیز از زنده عادل و منصور و مخلص آن است که بسکت حاکم که در کف بود ش ای که چه کرد در زمان پاکت خوش مشق لیکت از در هر طالع بر آ که در وقت راعی فرمش بود راه در پرده زینت که فرمش بود نکت که نود و پنج غریب نشدی ناقص چشم ای پاکت ستانی که بجز پاکت ستاری در زینت شای تو سپهری بخواند چون نام بجز خسته بنیم که بر لکن تو سیکت جز نشستی خنجر تو بخوار تو کردون آن را که تبت از زده عرب تو بگرد که بر بسج تو بید که به مبارزه در خون دل کسل که فاش و اسبج از نماند سینه که هر با که چه سینه است در پیشه کوزن آردی داغ تو کست پاک در کاه زاید قبول تو کند شمش بصاف تو غریب است که در کشته او عدلی تو جان کرد که از کشت ایمن	که غایت بر در دو طبع و حسان را چون بیخ حسان با زنده چمن سلطان باز آن سوی بر از یک است ماکت دوشن زنده در در هر طرف کفایت از خون دل دشمن شد ز کشت ستان که عدل در کوبه بنا کرد و حسان را چون کز کند زینت او صل کران را ای زنده کمان خم نه هر کس خزان را عکس عمل با ز برده طبع حسان را بجز خارج او نیز نزل عدنان را بجز داخل او نیز زلف سلطان را در خفته شیر نشدی دران را با قوه زنده پاکت ستان را نامست که هیچ نه بهمان ز نشان خیز که بسج که می غایت حسان را بکوشه که بیفت از کفایت حسان بکاش که دید فایح حسان را عسلی تند برن او با تو توان را استی ناز هر با در کمان را تو تو کرد و در بر بند حسان را سوی تو فرود بود ز کشت برقان را بهم سال نخت از نقطه همد دران ایمن الماکت و در شمشیر حسان را نظم از چمن حسان را در کمان را در خط زنده در کفایت حسان را
--	---

ماه تو جهانت که بجان تو اکرش
 بر عالم جا تو کرا روی کز ما نه
 روزی که چو کیش پند در آهن و فولاد
 از قله درین سوی کانت جای بسیند
 وز زلزله حله جان خاکت بچسبید
 در عکس سنای سلب لعل طراوه
 کای زلفت که نغمه کنه راه بود کم
 سرجهت کنه افغی قربان چو آن دیو
 چشم زره اندر دل کردان بشارت
 در پیچ و کاسه کنه پای کسی آرام
 بر صفت بخاری که ز جولان تو جزو
 بر طهر تو در رخ تو در دست تو نیکین
 شمشیر تو خواسنه نهد از بهر دودام
 قارون کنه اندر و غنچه رخ جهانت
 تو در کفست حفظ خدای تو جهانت
 تا بدگر پر جوان کرد در رسالت
 کیستی همه در دامن این کفست جوان
 باقی بروای که در آغا ستمین اش
 قایم بود زبری که ز آثار و جو کوشش
 صد روی که بجز سینه قوی نفاکش
 دست تو در جلال تو زرا که در عایشین
 آنجا که بسین بر نه بر سولوش
 در حال رضای روح فرا بسنده برن با
 ایضا که ز بافتش در سخن آید
 و ایضا که خط کف او ابرو کفایت

از سرت نشان رنگت لوکون کلک
 از سرت درینت در آن سرته ارکس
 تا هیچ کاش که گشت روز یون را
 این پاکت تخت کاسه و شوی باد
 شنه که زار است چو جان در بدن کلک

ماده یصف الربیع و بیح الکتور المکرم البوشخ طاهر

موندشت زمین موعار سینه
 بر دایک همه بجزات سینه را
 تا در یک اردوی جنت و اختری را
 ز نیم شب سر شد شسته ایلی را
 طلوع داد بیک شب از شرمک را
 بگونه که نه بافت بلوغ طوری را
 نکار خانه حسن جمال سینه را
 با عدل اهل اهدا دادمان با شنه را
 بنفشه سر چو در آرد این سینه را
 بنفشه سینه بر دشت این دو سینه را
 تا بخت نمودت فصل تقوی را
 خواص لطف و نظر داد هر سینه را
 مرتبند به انکار را چه دعوی را
 دعا و قدرت ستور صدر دینی را
 ز غل بخت نقش پهر سینه را
 چنانکه کس نترسد بچشم افغی را
 تا شریک پنهان دست موسی را
 بی زور ز غنچه چشم افغی را
 از کس که در شکل کند سینه را

صبا بسینه بیار بهت و در دست
 ششم با در غیب از نه که در کف
 بهار و زو که هر می کشد بد این ابر
 تو کران میورند بر مایه شرف
 چون که سر طمان شد که شرف نشین
 چه کند باست که لعل افغی تو زند
 ای کاسه بخون با عرض کرده در با
 فدای عز و دل که بسینه از طریق کج
 صبا ترغیب زلف بنفشه که در شینی
 حدیثت عارض کاش که کشید
 چو در دایم یک کاین کدو تن در کرا
 زبان کس از آد چشم تر کس را
 چنانکه حسن تر کس بخت افغی
 چهار چرخ است و است نی که بسته
 سپهر رخ البوشخ که دست روا
 نمود و کس کین اشک شرمش کلک
 ز غنچه قویت این نهاده منار کشت
 ز کده ربت تو فخر است تو تفضل
 خصوصت تصور کنه جلالت تو

از سرت

بنا کما ی تو صد بار طینه پیش نه است
روایح گریست با سینه ز روی طبع
حرارت خلط با کراک کباب شک
دو مضمی که فوی امر و نهی دهنند
بهر چه مضمی را بیت فله دست کوش
تا رنگ الله معیار را ای عالم تو
بر آن مثال که تو قیغ تو بر آن بود
ز غایت کرم اندر کلام فوی نیست
با و کاه تو در ایام یک شک زاید
و چون یکت تو شک عیش بوجان
وجود بود تو یک شام و اگر نبود
زای روایح جود ز راه استعداد
پور و ز جلوه پشش و راوی برکت
برض در کشد اندر زوای بارکت
اگر چه غایب در هر یک کوه ملک
برنج روزه زرقی سقفت او بر بند
طریق مصلوبیت آخر از طریق فساد
طریق خدمت تو از روزه با کس نیست
ز چرخ چرخ استیغ تو و پیشین برکت
همیشه تا که بشیر و ملک نظر دهند
ز پارس ملک تو بشیر فرشته با و جان
ترا عظیم جسمی چنانکه با جانشین

سپهر خوش میمان و نواج کسری را
خواص صفت که از دوزخ گسسته را
ز بول کاه و دهر که کعبه می خری را
قضا و رای تو ملک ملک تقالی را
قضا جواب تو لیدر ایت فوی را
پدر و بیعت مقادیر امر شوری را
زمانه طی گسسته جز برای جنت را
در حقیقت تو تو مندست نون کرفی را
زمانه نمودت موال و جواب کسری را
که امری سلوت میوان من و سلوی را
به نیم نام قضا میزد و شامی را
امیر شکرست چنانکه موهبت تو را
با و کاه در آرد عو کوسش را
هوای روح تو جان بر بر و شمشیر را
ورای پای خود ما خند فایده را
چو لالت عجزی اطرفت روح و بدی را
ز طاعتش در کنگد لالت معزی را
زمانه نیکست شمشیر طریقی اولی را
ز خشم نایزده خلق بهر جسمی را
بجا پیشش و در فنا خوشش و بشری را
که تیغ پد غایب بچشم سبب را
گند کیدش بر شمشیر حطای کسری را

در بدی

ای قاصده تازه ز دست تو گرم را
از سحر نمان تو و اما برکت است

تقدیم

تقدیم تو عاقبت که از زنی روی آن
بون لب ملک عجم از تو نام است
اجرام خلط یک یک از کس است
ای در عرم جابه تو است که بنا بد
بر برای عطار و پشانه فله تو
آن صدر جهانی تو که در شام فله تو
از بهر وجود تو که سر مایه اشیا است
با دایره خنجر و سخط خوی گسسته
تا خاک کف پای ز آتش نمبند
انصاف بره تا در انصاف تو با زنت
امر و زور ایام تو آن صیبت ندارد
سویان ملک چن کل حال تو شکفت
بر تو کشد قدر ترا دست و زارت
کشت نشان خواهد بود خوی نیست
از قاصد کیتی چو فوی را پر مستیغ
زین پیش اندازد هر طیف اندر دم
دودی که سر از مبلخ بود تو در آرد
آنگاه که در آمد بتو ابل ز منت
روزی که دوران بر اثر آتش شمشیر
در نغمه خنق آرد و در جلوه شمشیر
یک ناله که ملک تو کند در مدد ملک
بنا بد ز را که همه سال همه روز
در منت تقاسم زسد زانکه حالت
حضم در کمال تو تشبیه کنند به
بخت نه سیمی است کپی که کنه حال

افک عثمان باز کشیدند قدم را
یارب چه کاسه تو عزت یاد تو را
که عرض و عارض جابه تو حشر را
از بونی آن خواب خوش آهوی جگر را
کرد در مفاخر کشف جدر هم را
همراه دویم کشت صحت تو قدم را
تکلف که در خانه نشاند عدم را
چون ناف بر بند شفا و اله را
اسباب تیر زنده اندازد جسم را
نخورد ترا ز کس ششبان نیست خود را
چهار پیغم چون تو شدی ای پر کرم را
بیزی تو آنکه در هر خار ستم را
افزون کند سبب شمع شمع تو را
از دست در و ملک خود هیچ حکم را
از غامض خضر چه جز خضر جهم را
او از نه اخرازی فوی بود غم را
آگاه ترا از ابرو زودان غم را
جز چند زبانت کند باغ زرم را
چون با خورد شمشیر علم شمشیر را
که بپس تو یاری زهد کوس عمار را
آنگاه که صد جملوه دهد بخت تو را
از شستگان ناله در پشت خرم را
چو دن آن پایه مقامش جسم را
ثابت بچکند با زوی بدست علم را
کز نیک شد دشمن بد بخت درم را

بدخواه تو در سخن این سخنه خاک
 هست و ترا در بدن از خوف تو جان
 سبب به نظر اطفال خاک حرکت پیش
 چهره است که خشم تو زیرا که پاید
 خاک ز آتش هر گاه ناسد
 بر پشت زمین با درازت بعبادت
 در بارگت چهره بیوق نموده
 خاک درت از سجده اجازت
 این شربان وزن و قافی در گوشت

صفتیست که پیشی نه در هیچ روز
 در هست چنان نیست که کفایت
 شربان عدوی تو مشه بان لغت
 در هیچ زمان منصب او پیش مردم
 پرده نه و پر کنست پشت و شکرت
 کاندیش کم چرخ تویی شادی علم
 ناهید خاک شیشه شکست هم
 تا سجده بر روی زمین هیچ مستورا
 کاندیش طست فزه فضل و کرم را

در بروج است سلطان کارم سادات الدین حسد

ای آه بدست چهره را
 بر کوشش بناده سر زلفت
 تا کی ز دروغ رهت نند
 هر طقه بگی سینه و کون
 بر روی لحوه دادی بی تاب
 ما غایبی گشته بودیم
 آن روز که کج حسن کرد
 کشم که کون زود که دل
 یکدم دو سخن بهسم گویم
 در چهره رسول نداشتی
 جان کفایت که کفایت
 کسناخ در آمد و بر آمد
 با وصل چشم کشت آری
 با زنی تو بر این فادست
 خواهی که جز کتم هم اکنون

خود رسم جان بود نشان را
 و ز کوشش دل بناده مارا
 زین درد امید که دوا
 کس از زهد تن این فادار
 پادشاهش ضا بود و فادار
 دادی تو باشت بنهارا
 این کج و نفاق بنوارا
 امیدبان کند و فادار
 ز آن کام دس بود پوار
 چهر آمد و در بر دقتنار
 چکانه در آستانه را
 نند بر کس با جبارا
 کرم کسشم تو ناسرار
 اندر زده استسین خوار
 زین حال کسان باشت

شهراره غاودین که پیش
 احمد که ز غفلت نشانت
 اندم که کج بخت نیند
 کرد سپیش کج کرد کرد
 خاک تدرش تو بخت نند
 ای کرده چهل لطف
 طبع تو که از زود کشت در
 دست تو که کوه از زود کشت
 در زمین اهل بخشش تو
 در زمین اهل بخشش تو
 در عالم عدالت مبابفت
 از غفلت ز غفلت خاک نند
 روزی که خدایت کردت
 در کرد ز مرد با زود کرد
 از رخ چو مار که زده چنان
 از لعل عجب سار و امکس
 کج حیرت بر بود کلمه را
 در دیده مستح جای زنی
 پیش تو که زمین بنوبند
 از شیخ تو ای نقای دولت
 کس سپهر سبیل شکفت
 ناردی بچشم خراسان
 اینجا ز صواب ای هایت
 چون نیک که کتم نرسید
 از کشته نظر من حردستی است

صد باره پذیره شد و فادار
 بنامی ذات محطت را
 بر دل لاشه مرصقار
 از چهره دیده تو شب را
 در کوشه کوشش کیا را
 در ساعت بوستان مبارا
 بیت بقیه کرده صد خوار
 صد کج بناده یک خطا
 محروم زنده جز بر بار
 ز غفلت تو است جزو بار
 از عدل تو عدل بود
 در خطا خطا استوار
 در دیده هوای بخت را
 چون نکت چشمه مبارا
 خون کرد ز دیده از دبار
 ز غفلت تو است جزو بار
 کج غفلت تو بود قبار
 از کوری دشمنان لووار
 مست کمالی رسد خوار
 ناموس تیر شود نقار
 از پای در آواز دهمارا
 آوردی و مانده مرصقار
 بکشتن بر زود خطا را
 جز نام تو ز یوری نادر
 بنامی کت کت کت کت کت

از کعبه چو بگذری نباشد آختر ز برای و کند دار یکدم من از کار گرفت بایچ لب بود زایان آن بجزه بادت ز بزرگ	جز صدر تو نیست که عار این برهنه کوا در این غیب نهاد خوش لغار در دیده مردی سیار در جابه که بود سپیدار
--	--

در بیح الامیر الامیر الحسن بن علی حسن

سپهر رفت کوه و خار و جبهه سخا خلاصه همه اولاد خاندان نظام نظام داد مقامات کانت ابرین خدا ایگان بزرگان که در مرتبه قدر بنفخه زان قدر بر کشد بکعبه مینر شکسته طاعت از قامت جوی سخن ز بار مولت او خاک خواهر استخفا بند رضا و خلافتش ایساک کن بود اگر نه و هبط عقد آدم او بود زهی که کاب ثبات ترا در کف بین بزرگ تو کفایت را که ز پای ارب بزرگ است عدل تو خفته با بنیان نواحه تو بنده کسی که در قدر تو اصل اذن و دادی چو حرف اصل کلام ز در کف طبع تو دار و در خارج در باب صدق که دم زنده افی از چه غایت ز نور رای تو روشن شدست ای سپهر تو آن کسی که ز باران تقیاب گشت توی که کفایت ابر را بار شود	علاء الدین که پهریت ارستا و طلا خلاصه بحقیقت خلاصه بسزا چند کما که در معیان خاک را اینجا برش سپهر بود چون بر سپهر هما درون رنگ مواب که نه بود بی خطا بسته قدرت او کردن صیاح و سا ز قف بهیت او آب کرد دستقا در خواب و نوایش میار خوف جبا چه بود و بطله در عفت آدم و خوا زهی خنان سخا تر از شایب بجانب تو قصار انظر لعین رست بر پیش دیده دهم تو را ز پایدا لا و امر تو بت بر همی همان قضا تو شخص انش و دینی چو صورت محض خدا کان بر که ز جویت لرزه بر دیا ز شرم نطق تو در زنگش تو تو لا لا و کر نه که رودی قباب جز بعضا مزاج سنگت شود دستعد شو دغا اجل برون تو اند شدن ز موج فنا
---	---

بصدقان نیز اندک سنجید چو تو بعد و کس کفایت آن رخا و بندگان بنارک الله از آن آب برکش فعل ببطل است رود چون فرود و شیب ز فرودین پیش اندر و غایت بخت کوباید ادرایت زش لقت دیر بروز عرب خاری که نخلش اینگز زانه نیری که در زش ابر از سپهر بزرگوار این بنده که بر ترهت عباد تو زانسه زبان من ز شات بخت هر که سخن رانده ام فرزون آمد که بویج تو کفایت بهاد کمال سخن من است مرا ازین عقیده ز غیبر اگر بویج و شایکس استوده شوند لبشبه و شکل تو کردیران کردن آیند عدای دانه ز جملت تو با دل خویش همی چه کفتم کفتم که زیره و کرمان همیشه تا که بود در لبت عالم کون ساب عمر تو در عاقبت چنان با دا بهر چه کویه قول تو بر زمانه روان بر استقامت رای تو بر بسبب زمین	ز امتزاج چهار اجناس همت ابا بجذرت تو کمر بسته در دوزخ و زوا که بار کاب تو خاکت و بغایت هوا ببیر بود چون بر آید از بالا ز دیده منزه افق بر کن شد زخفا و کر نه کی بنبارش آمد سوار کما گذر صحرا کوه و کند ز که صحرا بجالی بردت که گذر بود فردا که باشد ستم ز اقبال خدمت تو عبدا چه با خواص عوام و چه در خلا و طلا هم میج ز اندر زه همس طمع ز عطا چنانکه تو هست و دل خاطر کم کرد وفا همی چه کویم بر بنیت این چنین سیده تو کفتمی که ستوده بخت روح و شای زانه کفتم ششاد ز تو در آرزینا که با بقطع مشر آدم ستم از بسبدا همی چه کفتم کفتم که بعبس و جزوا امید عاقبت از حساب و هم بلا که چون ابر ز کفایت برون نوی عیبت بهر چه نواحه حکم تو بر ستاره روا بر آسمان کف کف انصیب کرده عا
--	---

در ایضا بیح امیر الامیر الحسن بن علی حسن

صدر جهان خواهر زمانه این صح سعادت میدد دولت این دقت کسان که کوشش همی در این	نفر ز اینده با دنا مردن را ماسب ایضا طاهر که ز زین و که قصار هر چه جانش آورد
---	--

و آنکه در درازای نه نشسته کند
 و آنکه میر رسکون برین ایستاد
 طنز و دکان را نه مستقیم بختند
 پانی نظری کند بسدی درین
 قتل در بشکند تخصیض جوش
 مخطوط توان روز خوش برین
 حرمت تب عقد کو بگوش
 بعد و غمزه تا بر شش دست
 پیشرف هر فانی زش نهانست
 با سوش زینال شکست زینت
 و ابله بوح از فیاض جوش
 جز بر صبر فانه کرم او
 آفاق گشایش است کرد
 بر دلش سبک در پیشند
 تا خود پیش از زمانه می توانست
 کشت قضا که بی سیاحت
 ای زنی آب ملک در وقت
 در پی کسی زین خزانها
 رای تو بود آنکه در او ای ملک
 زحم تو کرد آنکه فیض جوش
 در نه توانی که شربت جوش
 حصن بر آسب که چه بگوش
 کینه و بیزش بر بیدلش
 خود و تیغ با دست بچاکش
 بر سر لب شهاب ملک تو بچاکش

موی کشان کردن نالین
 نطق و نظر داده اند ملک
 ملک مکتوبین کنایه
 زخم اشارت کنایه
 کشت نهانها غمش مهین
 در حقیق شتاب جرج برین
 در زمین کرد اندک مهین
 گویند در دکان راجع کلین
 در دکان آن شتاب جرج
 شکل سبک طلسمی کلین
 قابل ارواح کرد لقب کلین
 کسوت صورت نمیدهند
 شکل زرد و زینت جرج
 بدو سارا نه یکبار مهین
 شیر سپهر از برای لوح مرین
 کانت تقدیر جرج از این
 دانه نشسته کرده رای زین
 بر خیزین نوبه ملک زین
 در آنکه صلح داد هر مر کلین
 بر دشت کجبان چنین انین
 شکر کند مشیر جرج و شیرین
 سده تقویت حصنها جیبین
 سجده کنان بر زمین نهادین
 فاصه جیبی گامی چنین
 رجم جیبان مد هزار دیولین

من نفایس اشعاره بروج لهما حب لابل ابولباب غمزه

زان پس کف قضا شکل در کرد جهان را
 در ج جوی جوی جوی جوی جوی
 چون بخت جهان و غمزه پر کشت دند
 پیوسته بنا کشت کشت است این
 این غمزه غمزه غمزه غمزه
 آن دید جیبان از کرم هر دو که هرگز
 زرد و اگر صورت این ل نهانست
 بو طالب غمزه چو شهاب زکی از جود
 چون دست حوادث در این نیز فرو بست
 آن بود که کج کرمست رود در کجست
 تا در این شکست جهان تا بر کشت و
 در نه که بین باز دست بندی ازین قوم
 الفقه از آن طایفه کز روی بر دست
 زین ملک پر ز پیران و جوانان
 بخت است جوان اهل جهان کجست

در نوزدهم بروج الامیر اکبر علی بن ابی طالب

بهر دخت کوه و نار و بر جوش
 اهل علی حسن آن مسند عسل و ستمو
 به یادین خدا آن جهان قدر و بها
 که آفتاب جلالت آسمان جغت

بدر و هبط عقد جیش آرام
 کند ز کفک خطا بر رخ قضا و قدر
 بهش سخته زمان درون درون جان
 ای پای تو بازان کفک با در لطیف
 فخل ز رفعت قدر تو رفعت کردون
 بجنب رای تو منوخ چشمه خورشید
 زبان کفک تو نطق باسخ تقدیر
 برزود من امن تو فتنه با پنهان
 بر در کفک رکاب تو پدید کنین
 سحاب لطیف تو که نظره بر زمین بار
 تبارک الله از آن آب سیرت شعل
 که در کفک ز خاک زمین رود خزا
 بر فتن اندر بحر شش برابر سینه
 ز چرخ و چرخ از کج خورده در پیش
 همیشه تا که سینه یقین نظر کان
 کان خاطر تا ز صدق با در جنبین
 گذرشته با تو هر سال آذر که کون

ببدل قافه نه کفک آدم و حوا
 نند بخلق خا بر کفک صواب خطا
 بهش لب می جهان درون جان
 دی لبوی تو ناظر قضا بعین رضا
 عقی ز وصعت طبع تو وصعت دریا
 بر پیش قدر تو در و کس کسبند خضرا
 سحاب دست تو عامل بولولالا
 بر پیش دیده و هم تو را ز ما پیدا
 بر شتاب غمان تو بی شتاب سببا
 مدبر و سنگت تو دستگیر و نما
 که با رکاب تو خاکت و باخانت هوا
 که شتاب باد هوا نموده قف
 بکس تن اندر که بهش مقابل صحرا
 ز کوه و کوه از کوه خورده در بالا
 همیشه تا که ناسد وفا عدل لبت
 بقای حامدت از تیغ باد جسم وفا
 بنامه با تو هر امروز و عهده فردا

در کعبه

ای بخار کعبه ای کعبه	دی کرم را مفتح الایوب
استان تو چرخ ز کعبه	بارگاه تو خلق را محراب
کف تو اب کان پر کلاه	در تو اب کجری باب
عفت تو در لب اهل خنده	لطف تو در شب اهل خواب
صاحب کعبه از پرستش تو	حرمت سبب تو شتاب
از حدیث قدر پرست مرا	استان مبارک تو تاب
بار اعلی من مر کعبیت	که ازین بارگاه روی تاب

تا کبر و صواب روز حلف
 زود جنبش مجری ای جهان
 دو شش با بر تو لب کعبه
 آمدیم بدین کفک شریف
 کرد در ز لب کعبه کفک
 نه سلام ترا ز کفک ملک
 طیره که مملکت از اعدا
 تو چه هر غنای پیچری
 روز و شب محرم تو ملک و دوا
 نه ترا رحمت بقا رحمت
 رضوان آمد و بی سزا زنده
 ز فی لاف خدمت شرف
 هم عزیزی تو چون عزیز خرب
 چون ملک پیچری ز غم و غم
 عده و خلق از نعمت تو
 که چه در بدل وجود بنامه
 که چه اقبال او که در ابرو باد
 که چه در کعبه نقش کعبه
 نشکسان مدد و دعای
 در کعبه خنده در سجده است
 و غل آن در میان خج فراخ
 محرم من تویی هر اهرام تو
 بشنو این ازده حقیقت مدنی
 یکم از عشق خدمت صاحب
 ایضاً شیخ است سلطان لا عظم و فغان لم یظم فرد و زشت

کرد کفک کفک تو در کعبه
 در آرام لب کعبه کعبه
 سخی دوست و ارا از هر باب
 میناید مرا طریق صواب
 ای ز انا دم در رخا و عذاب
 نه سوال ترا ز دهر جواب
 خطی وقت معوی از جواب
 تن ز دست تو برین باقی خراب
 سال بر پیش تو مرا کعبه
 نه ترا لذت طعام و شراب
 که خدای ای هزار اول و آلاب
 کوشی با رفت کعبه
 هم تو در شرف چون خود کعبه
 چون ملک بی نصیب ز غم و غم
 طمعه صوره و کلوی عذاب
 صاحب بی وفا صاحب
 از رخ کفک بر کفک نقاب
 است چون ز تر ز پر ز تاب
 در بی عام چون کند سراب
 قدری مال اندکی کعبه
 دلجو از م را بود چه شتاب
 سیر آن رسان هر تو تاب
 مستزاین از حدیث ز غم
 بکش از روی مملکت عتاب

ایضاً شیخ است سلطان لا عظم و فغان لم یظم فرد و زشت

ای از رخ گنجه پرمه و آفتاب
استجا که راستی است نذر اندر جهان
بند ز کردی تو اجازت چون بندگان
از موی تو بود نشننگه قالیه
ای ماه و آفتاب ترا بنده نیستند
در صف یکدیگر بمقام مفاخرت
باشند بحال تو حاضر وقت لبو
خاقان کمال دولت و دین آنکه بر نکست
محمود و صفدری که ز لطف تو خفت
بر خضم او کشیده سنان چرخ و درگاه
بیز و در غم تو دولت او کست و جای را
از شخص او نشسته جدا جان و مخرجت
بمورد دروستی دهد و طغش آن
آفاق اجمال جان به جلال دست
شاهانند که تو اجازت دهی بحسب
باعزم و باقوی تو در عرت و رضا
اندر طلال بویک سیمون حسرم تو
برقع دشمنان تو هر لطف می کشند
تا نماند از سخره فرمان بر دوسه
بود اکنون لغای لغای عدوی تو
از کج نقل هر شب و هر روز نزد تو
از طارم سپهر بچشم مفاخرت

طعنه زده بحال تو بر ماه و آفتاب
چپش رخ تو هیچ خطاه و آفتاب
در خدمت رخ تو کرمه و آفتاب
وز موی تو کوشه اثر ماه و آفتاب
یا در حقیقت هیچ کس بر ماه و آفتاب
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
در بزم شهر بار بشهر ماه و آفتاب
از سهم او کشند حد زمانه و آفتاب
گیرند از نفع و ضرر ماه و آفتاب
در پیش او کوشند سپهر ماه و آفتاب
چون آنکه لون و طعمش ماه و آفتاب
و زحم که او کرده که ز راه و آفتاب
کا ندر صفت نمود و کرمه و آفتاب
جان و جمال است کرمه و آفتاب
بر خاکت بارگاه تو بر ماه و آفتاب
نهاده کام نازده بر ماه و آفتاب
دارند نشانی پیش سفر ماه و آفتاب
لشکر کجا بجا که در ماه و آفتاب
در قضیه فضا و قدر ماه و آفتاب
چون آنکه در میان بر ماه و آفتاب
از ندرت خسته و نظر ماه و آفتاب
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ایشان صفت لایب علیح وزیر اکبر ابوالفتح محمد

ای از کمال حسن تو جز موی در آفتاب
زلف چو مشکتاب ترا بنده مشکتاب
خط کشیده داره مشکتاب
روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

استجا که زلف است همه کس بر شکست
بصفت چهره تو که در دستار بک
بر رنگت ماه داری و بر سر مکتان
که در و آفتاب نهم نام تو در است
از چهره آفتاب از بوسه شکر می
آنحضرت حسن تو با گل همه تمام
کر نایب سپهر نشد زلف تو چرا
خالیست بر رخ تو بخت نیز چنانکه
کوفی که نوک جانم دستور پادشاه
محمد دم ملک پرورد صدر جهان کست
فرز از محمد دولت و دین کز برای خضر
عالی ابوالعالم بن محمد آنکه است
لشکر کشی که هستش لشکر آسمان
بر طالع تو لبش عاکوی شتر سے
هر سجده بود بر سجود او
کامل ذات است خرد پرور آدمی
بر مزی که خطه نخش او کشند
ز بید زمانه را که بود در هیچ او
ای صاحبی که در ایام بر آسمان ملک
ای از محل چنان که زهر کس برده جان
استجا هند که رای تو باشد دل آسمان
از کرد ملک تو کست در سر هر زمین
نام شب از جفته ایام بستر
بر عزم آنکه بر ز خون عدوس تو
تا کیبای خاک درت بر مکتب کشند

استجا که روی است همه کس بر آفتاب
سر ولایت قامت تو که در در آفتاب
در لاله نوشن داری و در عین آفتاب
کا ندر کت رحوری و اندر آفتاب
بس لایقیت با کت همه آفتاب
و آنحضرت لعل تو بشکر آفتاب
در طلقه ماه در در و در آفتاب
خواهر همی ز غوسه او ز نور آفتاب
تا که زندگت شب نقلی ز نور آفتاب
در پیش بارگاه هوشن آفتاب
دارد ز رای روشن او هر آفتاب
از نخر آسمان ز در نظر آفتاب
فرمان دهی که هستش فرمان آفتاب
بر طاعت بندش تا کس آفتاب
چو در سایه مشیت او هر آفتاب
قادر بگوید او است که بود آفتاب
بوسه ز خضر پایده آن شب آفتاب
خامه شهاب و جرشب و آفتاب
دارد ز رای روشن تو هر آفتاب
وی از شرف چنانکه زهر آفتاب
و استجا هند که پای تو باشد آفتاب
وز ماه رهیت تو کند آفتاب
از ز رای تو اجازت که با آفتاب
هر روز با داد کشد خضر آفتاب
در صحن هیچ کان نهند که آفتاب

سپرخ میخ را زنده هرگز مسباح
چون میخ نصرت تو بر آرد سر از نیام
بندگانت بی ندانند مرگشان
آنجا که در زم جویی دلشگر گشته بیخ
از قفت تاب بنجر مردان شکرت
ای قتاب دولت عالت بر ذوال
ای چاکری ماه ترا لایق آسمان
هر شو قتاب که بود بدین منط
سکنت اگر نویسد این شعر انوری
آزوبهار سبزه بود آسمان کبود
سر سبز بادنا صحت ز دور آسمان
در زمین آسمان و شش تو ریخته نیاز

در بیح القاصح الفضل الکریم ناصر الدین طایفه

کشت از دل بن زار غایب	کارم نشود بر از تو آید
دل نغز و دلور پیشان	غم حاصل و عکس غایب
بر صفت تو قضا موکل	بر سوز دم قضا موکل
افلاک برج طغنه طامن	دایم سیف جبر غایب
مانیم و شکایت اجنا	مانیم و دلاست غایب
اشقه دل از سپهر جان	ایتمه سر از سپهر غایب
بر چه دلیل شمع سوزان	بر دیده رسیل مع کباب
آشوب جوايق از چه چست	سبک طایق از چه چست
هر سوزی ز دمل غلوب	هر سستی ز بهر آه چست
ساخت کل همیش جوالی	برکت کل اسن از چه چست
این همه فتنه شوق من	با این همه غمته عشق من
مشه قدیمی که هست پرست	عشقش ج زما نهر غایب

نپس

بشمس و قمر بر رخ سب
از نوشن گل در شکر لاله
چین کلمه بر حقیق بیمنه
رشاره چه کست ستان خندان
ابروح دو پستدش کماش
از تو بر بر آید به جایش
چاشن بر آن در چشم عیار
شیرینی لطفش از نوادر
ز ما بود آن سخن که باشد
صدر الودود امون الملکات
در پای کرم های ماست
تدو ح انتم و سلاطین
چون اوست با خلق سکو
مهور کشتیش اقا لیم
از خون مخالفان طاشنه
الوده بر زرا بر اثر
کشت و پوشش و بختیش
در قیضه علم او حسیت
یکامل و صد هزار حاصل
حق نظرش بر ما ساش
در سخن علم عدل ما کن
مجموع مکارم و معاسل
ای هر که ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف
درگاه تو عام را مطامع

بشد و شکر مکن مناسب
در شکر کلمه بر حقیق غایب
بتر شوه در کان حاجب
ز لعین چو ز کبان لاجب
بجمل بود کشتن مهابت
هر روز هزار مرد تائب
فلاش بر آن در لطف آید
ز پانی در حوض انوار
دیباچه آفرین حاجب
درست دل و دیده مرهت
خوشید شرف فرای ماست
مشهور مشرقی غایب
چون ابر سخاوت و آید
مضور بود کشتن کباب
دزخ نهماریان حاجب
واذوده قصاب غایب
مشوف قادم و غایب
در سایه صدق و کج غایب
یکصدق و صد هزار کباب
بود و کشت در مواب
بر مرکب قدر دعا و کباب
قانون مفاخر و مفاغب
دی هر که ترا مخاطب
کام تو چو روزگار غایب
ایوان تو غاصر امکاب

کردون بستانش توایل	گشاد ترا اینه عاشق	خون تو جی پر لاسک	چون ماه ترا هزار سینه	چالاکتر ز صفا نویسی	ای خود ترا بجگ رفازن	انگازده هر و صد سلام	نیزه هست تو که زنده کردی	روشن تو کشت مثل کینه	تأمت علوم را ابد است	مگر تو همیشه بود است	با جرح کمال تو شارک
افتر پر کشتش در غیب	دیدار ترا لولک طالب	ایوان تو جیح بر کوکب	چون تر ترا هزار گات	فرخ قلمت که تارکب	دی علم ترا جبال نایب	بود نوایب مصایب	درد از جهانان رایت	شارق تو کشت شرف	تأمت نور در احوال	عزم تو همیشه بود است	با هر حال تو مصاحب

ایضا من با جی اشار به بیخ اکتست و الاطما صاحب کجی ااکرم الاکل بالوضع طاهر

ایسکه می نمم به پدیدار است رب کویا	این نمم با رب درین مجلس کفنه جود جیح	آفران ایام باغشتر ز آایم مشیب	کر چه دایم در ذوق غمتم تو دلشند	اکت چون باران ز کشت بد چون بار	حال من بنده ز حال بیکران بودی بتر	از جهان نوید کشته چون ز تو غایب ام	لایق حال تو در زلف معزتی بکد و پست	انزین مرت که بودستم زودیا تو فرزد	اکت بودم چون شراب لعل در زلف غم	تا طلوع آفتاب طلفت تو سکه بود	در زوایای کت به دست او هر شب
خویشین از زمین اینت برین جودین خدا	و آن توی دارب در آن من کفنه جود	رفش آمد روزگاری خوشتر از جود شتاب	هر که بود از غمسر و زید و دغان عالم شیخ	نور چون رعد از غر بود جان پور بنی ز غم طرا	حال عدالتی تر باشد که باشد پر آب	هر که کفنه اندام کفنت این سخن در غم طرا	شاید از غمین کز کان هست نفسی مویا	جنت بودم با رب با شتاب شراب کباب	تا چون زیر باب دل ز غم سخن کباب	بکجهان جان بود دل چون قدر در پنا	درد ترا کج نه از لبس های مستجاب

دل چه گویم با دسر و بر تو کبک	ما چو برکت بد قوی لیز ز ککان در کون	انوری آبی خنیدانی پر میگوی محوش	سگوزدان که کردون با تو حسن هند کرد	ای سپهر ملک اقبال تو صاحب سقران	آسمانی فی کلمات رای بود آسمان	سیر امت چون میر تهران پی از مدام	پای علم تو خوار و دعاک می کام در نک	قدرت اندر کام ز بهر زهر که در انخفا	ملکت را ملک تو از دیوان دولت کج کرد	در کف آرام نایده کرسی جود غمتم	آباد بود دغان بارنده کرد چون کف	بود دوست هر دو هم از زنده چون رنگ	بیشتر جنت احسان پلافت کنند	باده آمد در سر دغان شود بالاف رود	ایر کی بشد برابر با کت مستی که کر	کوسن عدو است بر قش بی کید ششم	قطره باران از زور روی آبی کی کبید	جود جهان جز در بحر کرسی تو نه	خود خراب با کرسی میت جان بی ملک	آسمان غدر ازین عاصم اندکن	خو کز دستم بهجوری مران زین ستم	از پی صاحبش ز غم سبخت در ز راه	چون ای روی تو بر من دست خیزد کویف	دوست روشن روز خیزم شتاب چون
روز و شب چو کمانه ای بر اندازی آب	و ایام اندر عشق در خورد بر کین سدا	کا و پای اندر میان دار در مران خرد طلا	تا خنده حسن جمد او شراین حسن نقاب	وی جهان عدل الهاماف تو مالک نقاب	آفتابی فی که زاید بود انقاب	روز غمتم چون نقاب ای اسان فی نقاب	آب مگر تو خوار بود با دهم کت شتاب	لطف اندر کام افی بخش کرد از لعاب	ملکت کوفی آسمانسته و کک کت شتاب	دیگران در پادشاهان زواری ان کت	کر بشد بر ملک از دست تو کیش باب	کی توان کردن جدارنگ از کل لوی کلاب	ایر در زار خلعت شکت من دود در آ	فی لیل که بار داب زنگانی از نجاب	کا بنجبه نه تا نمش کرد نه نواب	یکسو الم را جوابی ده نه حکمت نه عقاب	کوکلاهی بر سرش نهاد غالی از نجاب	کر همه صد بره ز بود است صد ز شتاب	کجهان نهند هر کز جز کرد های خراب	ای کسی ز تو کز بر شربت جود خراب	حق ای اندر بر بی است ختم کن آب	ای مثل نشیند باری اذاکا فی غراب	روز باشد تا سلام را بفرمودی جواب	وز غنا آمد شرم حتی تو اوست شتاب

لطف تو هر ما هم گوید که این لطف از
من میان هر دو با جا سنی بفرزاده
خود و اداری که شبی که جهان روشن است
از خاک دریندی که سپهر هم نشکند
نیت در علم که جز تو کسی صد اذم بود
دانی آفرین نوئی را بمانند چون کجا
که تو خدای در سخا ای سنده ام نازده
تا غیم چرخ را بنود شرح هم چون کسوت
در جهان جا شد که کاه اقبال ترا
عرض تو چون جرم کردن بدایت
از بندگی با یکا دولت فوق الفطرت

در توحید و توحید باری

ای جهان عدل الهی تو که لطف
لطف عدالتی که بر من کند از دست
مکرت همچون فلک با یک سبک است از
چشم هر کسی که تو چون خاک بر اندر
از بزرگی که او چون زبیدت نشد
روز منت مگر کردن را خا بر دست
گشته تهر ترا لطف در تبار نشود
دست عدالت که تو بر کشتیان دانند
در جهان مصلحت است حساب عدل تو
ای زینت لایم الهی تو هر بخت ترا
دشمنت را از ایشان از خاک ری بر
چو قارون در زمین پنهان کنی بخواد
بر زمین خشم تو باد تو سپهران رود

در شفاف ای تو با صد روی که گوشت
در مذاق و بهرست از لطف تو شکر
شد قوی دل دولت بدین از ذوق هر
که بودی طبع تو دانش بودی در جهان
چرخ پیش منت تو همچو باطن مشق
تو ز بهر ادبی خواهی بزرگ که در شرف
که برای او نباشد تو سخا ای سدر و صد
تا به پیوست دست همدمان با یکدیگر
که چه استحقاق آن دارد که از سلطان
همه باقی تو ای بزرگ سلطان جهان
که چو گل بر بار خرد شکفت جز در بار
ای زمان دست که است بحدیست
تا بود مده و کردن معدوم سخن خیر
پایه قدرت ما با ذکر کوش کردن فرزند
عرضت که همچو ذرات عقل این کرب
بدستک در دو کسیتی در سفر بار و سفر

در الهیایح اسیاحر الابل امر الدین ظاهر

چون وقت صبح چشم جهان بر شد ز خواب
میخورد روی صورت صبح از کران شب
جسته ز عاهی خواب کشمش بخا در
باشد که چشم از رخ سسین او نشان
کاغذ دست کردم در دستم قلم
اول دعا بگویم در بر حسب حال پیش
که عذر دگر علامت کن که تا ز گوشت ز
کای بوسه عافیتی تو چون نیست عیاش

عالمی از خضر ارد استی از خضر
در دماغ چرخ هست از نوبی کباب
توت دل زاید اری شویت از جلا
در بنودی دست تو را می کاغذی در
نستند پیش من تو همچون تهر دست
او ز بهر خدمت تو ز ذکافی بر شتاب
در برای تو نباشد از سخا اهدا و است
دست جور از در بر بر دست پندم خواب
هر حدیثی که بگوید نزد او ناید خواب
است و طوق عابد و فرغان الطاف خط
آز کیش از صبا سخن شد در خواب
دی خیال دست نیست عیاشین و خیاب
تا بود چو بسکت سرود که در سخن و شتاب
عالم است با دانه است کنی خواب
سال غرت همچو در چرخ بر در خواب
نیکو است در دو عالم در نا بود خواب

در خانه فراق تم را کمن اسیر
 بادست بر لب من است در چشم
 هر صدمه که موج زدن خون دل مرا
 جرح بندر او هم از تاب سینه زلفت
 که بگویند از دم آنکه شوی یقین
 بودم درین حدیث که ناکاه در بزد
 در غمهای ز کس او پشمار حسرت
 چون و الهام ز غمهای کس بود پیش
 آه و زاری کجا نشاند زلفت پیش
 بگریه همی شدم که چشمن بهمان مرا
 چندان در کنت نه که گم غم می بشرط
 سوز گشتم ز دل خود غم ز در غم
 الفتنه بعد از آن که بر سید مرا
 گشتم کوی گشت من از کفهای خویش
 تا چلالت این از کفنی ادا
 آرزو نهاد پیش من آن کاغذ مرغ
 گای کرده بخت رای ترا در آرزو
 از عدل کامل بود ملک ز غیب
 شکر نیستی چو صورت حقانان از کنت
 که یک سجده کجاست بر هوارد
 بوسه خندان گشت از زلف من
 افلاک را زمانه اقبال تو ندیم
 اندر جرم حرم تو دیدم چشم خلق
 تا بر لب که مرگنا فاسک ز روی طبع
 ابرو اجان حضرت تو مرجع حیات

بر آتش کتب دلم را کمن کجاست
 از باد ایغرم در زانک در غم
 سینه هزار شعله بر آرزو زلفت آت
 کف تخمبیا که از خون دل خضاب
 داری مرهمی درین نو خرم صاب
 دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
 در شاهنهای سنبلی او پیکار کس تاب
 بفرستش که رو بر انداختم نقاب
 بردست تو بودم در روی زود کلا
 هرگز لبر خویش نماند شبی خواب
 چندان یاسار نه که گز با زه جلاب
 در زانک دیده کرد زمین کرده من غلاب
 کشتا چه حاجت است بگویم بود صواب
 آورده ام چو زاده طبع تو صحراب
 اندر جرم مجلس مستو که صاب
 پوسته خط چند به از تو خوش تاب
 دی گفته جرح جو در زانک آفتاب
 در بخت مثل تو بود بخت نصیب
 بود تو کرد قاعده سینه خراب
 آرزو حشر زان زین و در صحاب
 که نمر دران زمان مرزاد کاب
 از جنت استانه والای تو ماب
 اینی گرفته فرج غم مرتع زیاب
 ز روی زعفران نشو در بزمی مداب
 بگوشه عارض ز جباب تو هفتاب

من گفتم شب رو میخ انما تان نطق استمان الاظم نردوشا ایسکرم

نوش لب لیل تو نیست مگر کنت
 نوبت خوبی زین این که با غمت
 نسخه زلفت تو بود که بر لطف صبح
 لعل تو در خنده شد رشته درین است
 جو عذ جرم لب برده سینه در بر
 ر هر رهسپار اعشوه نوبت برید
 مان من از دم جوی سکه بود در کنت
 است من اگر جان کشته پیش غمت فدای
 با تو با روکت در هر کجاست هر کجا
 خیزد پرورش آنکه به برزم در زم
 آعد رشک کش در کنت آرد نصیب
 که رسپایش روز زنده نور شد کنت
 تیزی تیش بر دست کفش من
 که در پیش غم خورشید رود
 کی بود از دم وین بکین غم در رسد
 بوشن جینی بر بر آون غم ز در دست
 وقت از لب چو حشر زرد و از جوی جان
 کیش نه ابرکت در از زمان کنت
 شاد بر آن کنت که شاد و زین
 هر نازد شمره و آنچه کشت از عمل نسیل
 است که در بود خشن چو کز گرفت
 تا شک از زنده کاشش وحشی در بار کنت
 آنکه با و مدد زار سنده و سندی رسد
 ای که کز لو که که ز نور نیافت

از کمان عهد تو هر که شکست از تو رفت
 عزم تو از بس زدنک شیخ خورشید شکست
 برکت ز بس تو بود آنکه بجز شکست
 نماند سگد را نام تو مطلق شکست
 پشت نظر تیغ شکست که شکست بکنند
 کوس تو در هر جا زخم به شکست برد
 ذوق زمین کوس تو خشم بر او از دست
 از خشم شیخ تو خشم تو سپه کرد به
 حیدر شرح گرم بازوی جهان شکست
 سده قدرت با ست های که بیخ و دم
 دست سخن کی رسد در تو که از بس شکست
 شکست به بنام تو خطه جان شکست کرد
 در دست آن که از زرع که زخ
 حوت دندان رخ دهر بر شکست درید
 که هر خبر جوش لعل سخن شکست
 نشکی خاک زدم دردی در داغ شکست
 جمله تو شکست است عزم تو شکست چنانکه
 هر چه از بس شکست بر تیغ شکست برید
 چو در غم زید جز تو شکست چهر ز
 زین همه اندر که ز بس سخن خواهد ای
 صاحب با حقیران چون تو ملایمان شکست
 با زور ایام تو از بی شکست کمان
 مگر که کردی تو شکست شکست
 دین بفرست قوی که پس از عهد او
 ز نیت خواهد کن ز آنکه نیارود زهم

از روزی که شکست عولت شکست
 بهت بی چون نمود سزود که شکست
 رفته با جوج بست سزود شکست
 اسلطان جهان فرخ دو که شکست
 کردن کفران عادی شکست
 دست ستم عدل شاه تا دم شکست

ایضاً من عجایب شماره لوزم قدیمه امی خورشید

ای زمان شهر باری در کورت	ایامت شهر باری در کورت
ای ترا پروزی برش ای ستم	با در پروزی در ای فراوت
ای بیگانی که گمانت جز	کردی با پیش کی اندر جوارت
هر که خرم تو شد حسیان غمی	بر سر راه نصرت اندر نظارت
هر کارای تو شد در هر کاری	جنش کردی در طبل خنبارت
خنده خنجر زنت حقیقت	نامه دریا ز بدل خنبارت
داغ طاعت بر سرین در شکست	هر خنیت بر زبان نامرود
در مقام سب و طاعت هر دو	بشر شا در روان بر خنبارت
حق باطل را که بد کرد و نه	حرم چنان و نفاذ انگارت
دی در فرار از هر شکست آورد	بر در امر در امر کما کورت
هر را دی که گمان در شکست آورد	بازی با کی که جوی در کورت
نقش مقدوری با در شکست آورد	جز به تصواب ای پر شکست
بر در شکست عکسوت جو هرگز	کی کند تا بعد از بند خنبارت
پرده شب در کشت با در شکست	گرا با زنت ایمنی از شکست
بازره در همه بار کرد شکست	آب است ارکان تر ز شکست
افنی چنان بشد در شکست	تیز دندان تر ز شکست
از دل را بست با در شکست	قشقه موزی را چو تیغ ادرت
کنج را لاغر کند در شکست	ملک از بر کند شکست ازت

کلیت از دریا کمال خوشی باشد لازم دست پرچم است از آن تا پیش خورشید تو از کز فرخ چاکش نام تو از رسیدن در روزی پرده افشار زبون بدون هیچا که آسمان کافرا شهر را که کجاست از آن بی رضه دو گو که کجاست در کز بر کفک در روزی زنی درم در عدد از فرخ ناید در جل هر سوار از لشکر دشمن در کز خوف از فرخ بر کند خورشید سایه از قدر تو که آگاه کرد چرخ کرد جزو خورشید را که بشت چون نمون کند چون لبیک بر سرخ در رسم بد کرد خرد از کوزه شعر از بنده با بی شاخ دهنش مثل من طلی می که چه از سن بنده یادت می تا دوام روزگار از دور باشد کشته هر روزی از کجای اصل تا تمیخ همی در کجاست ای قوی با زور زور زور	و از این معنی دل را می عیارت کلیت که یقین در تر شا هوار است کشوری از کفک با پیچاست تا کجا تا آخر صفت کارزار است بشر و کاه آسمان روزگار است در تنق باید ز کز کارزار است انگه او یاری خوار و باور است لرزه پرچم کند چه کرد در است بکله بر پاک و کن کارزار است گاه کوشش سوار و مدوار است نزد در از خنجر چون دوشوار است گر جدا افتد ز خون بر دوار است بکله عالی ز خضف غاک است کشته را که یاد از زهنوار است پلوی در جلال خورشید است که بدی در مصاف نهند هم تو دانی می سخن دانی خوار است من گویم ای چو طوطی صدوار است با صد دیوان سخن زوینوار است روایت با دو بار روزگار است با چون امروز می آید است فرع شدی مام زین بر است عز زانو با دخط کارزار است
--	---

من به این پنج صفت و بیع الوه بر انکس جلال ابدین
ای کاکت همین ارکن ز کاکت زیز است

کلیت

کلیت که در نظم جهان خاصه مالک کلی که بنوا از لبر بر آنچه نوبد منوج لعابش بر لیبی است کز مالک اقوال خرد بشنود و از زب پند در درجم شیا طین مالک پوشناست اشک عدنان بهت اور کف کرم بزیست که مدش همه مرغان ماخذ چون بگرستم سوخ زندگش نخت ار بست کز کشت اعلی ازه و بر است فی فی چو بچی در کوی شاخ نانی است این مرتبه زان باشد که در نظم مالک دستور خداوند خسان کز نهان آن صدر جلال لوزرا کز زور است هم طاعت او جز زینت شریف است با بر کفش مامه ابر عظیم است ما هوش اندازد بلا و شیب است خوش زنی جرم شود عذر بوشان تشرش برم خضم بود مهر کجوبان کو خواجه کاس که بی لاف علی زد ای با رعدانی که ز زای تو جبال کشت اشارت بجالت زبند زانکه در ملک کمال تو هم پز ترا است در موبک با تو خفیت کنی کرد در حضرت عالیست بخت کبری است ای کجا که ز فرمان تو مهاد و قدت است	تا عدان ستم است شریک است در است و این سهل ترین بحر آن کاکت است بگر همه بصورت فردوس بر است زین روی یقین کند که سمیت لبر است کاز سر او با یصد سوخ هر است هر چند برخ زد و ترا ز کز زیز است شایسته که بارش هم مضمون شری است چون کرد بلا نکت در ابر طبر است بزیست کز کار جهان ریت چو بر است بس بر هر چه لغال بنورش غم شری است جایش کشت که بار و زیز است بالست که روزه ایادش خیر است چون نماند ز نظم مثل بد زینر است هم خدمت او صحن زینت کبر است با بگردش و اطله کج خد بر است چو دشمن بسیار قبل است کبر است ملش که عمو جان عذر پذیر است خمش بکه قهر جان کشده کبر است باری عمری کو که جز از صد چو بر است آن صبح بر آمد که ز خورشید کز بر است از پند او هر چه ز قدر تو خیر است آن چیز که آن نیست تر جیب نظر است خورشید از آن چشم سوخ بر است هر ام از آن الی حال نظیر است و ای کجا که نه انصاف تو ز یاد و لغیر است
--	---

برکات کفایت می کند دست در دست هر کار که کردون نه بزمان نوسازد از مگر که خدمت چون تو بودن شد تو می مثل او مثل تو بود و کل بود از پیش فلک روی کردن که جوادش وین طریقه که چون داری با بر سر آید تا مجلس دیوان فلک راهمستی در مجلس دیوان تو صد بار چو پیش پندار دیوان باشن هم دولت بخت	کلی که دو کفایت با یونست زیر است همی است که با ساخته چون کسین بر است کلی که کون در کفایت او فتنه بر است و اکنون مثل او مثل سولی و غیر است بر خصم تو آموخته چون یوزو چو بر است و آن نقش بند و پیش نقش هر است ناید زن مطرب دیر و دیر است تا نام هر بر کفایت و ناله زیر است تا بخت جوان شیفه عالم بر است
--	---

افشا در بیع سلطان جهان من سیاه الدین کفی کفایت

صدری که از دولت درین جنت نباشد آن فعل خجسته که بود کمالش از نسبت او دولت و دین هر دو چینه او صاف بر کیش پیوستی و پادشاهی است کردون کفایت کفایت او در کفایتش طوفان حوادث کفایت کفایت ای که جنته پادشاه تو سبب ای قیلا در جهان خدمت بیعت تو کفایت آتاسی در کفایتش کردست بی نظیر خلاف تو بود جرح در خدمت میمون تو کوراه و فاد ای کفایت که با تو موموف بومنی اقتش که بر وفات شود چهره ببرد کفایت تو شمایست که هرگز نه ببرد فرخنده تو دم تو که کتر اثری زو	ان خواجه شرف کفایت کفایت هم تا عده جنبش هم اصل شایست این داند آن ذات که اندک چو است کافرا همه و صاف کفایت فرخ و کفایت ارسی میکند کسب شرف کفایت بر سده او پیش که جودی کفایت ماه تو جانت که در دن زجانت در دشته احوال چو مومست علات هر جا که رود ذکر تو کوی جفایت در بازی اول در شس کوی مانت از آن که زبسته ابل هر ده است کان بجزه جمله اوصاف صفات وین حکم نه حکم است که محتاج کفایت که چه فلکش و جلد نیست فر است نگین ولایتی مراعات عانت
---	---

دعای

اقبال جاتی جو مرا نشو و نما داد من بنده چنان کوفته حادثه بودم بوسیدن دست تو در آوردمین جان تا مقطع دوران کفایت ایجهان بر با دایم او تو چه لغت دیر و چه دور وین خدمت منطوم که در جلوه است زان راوی خوش خوان بر ما بندگی	ابرست قدم تو در قبال ناست کشی که خطا هم ز کله کوب ناست در نظر دست تو که کس عیانت هر روز بتوقع که کون بر است تا بر اثر نقش فلک دور ناست دوشیزه نه برین حرکات مکن است کز شو عرض شمر نه آواز زو است
--	--

در بیع سلطان الامیر اکرم الامیر سبزه

ملک کون شرف و مرتبه و کام کوفت خرد و عظم دار ای عجم دار است جم سایه یزدان که تابش تو رسید سپهر اگر در مهر که با ملک بشو شد لحمه خورشید ز صبح نظر غلغله کشید ساقی آتش از جام گرم چو بر بخت هر کوی ملکش چو فنا کرد صفت برق در خانه روان است خزان باره نده داغ فریادش چو نفسند شد از کفایتش بشکل از سکه چو بر سینه جرح افتاد کوزه دوزخ مرکب نقش از آن تیغ مست ای سکنه را اثری که سخته سکنه رکت هر چه ناکه عزم تو قضا فیض مشرد بازه عدل تو کفایت لایه ای شد که جهان حلقه جفت تو یکدوره همکیش که خصم حرف تیغ تو الف دار کجا که مقام بر کبکستان تو یک کفایت طعن زبان	که جهان زیر کفایت کفایت کام کوفت که از در رسم جم و کفایت عجم کوفت دو این جنت او دامن هر کام کوفت و آنکه بر نهنج مان راه با غلام کوفت همه میدان فلک خنجر بر ام کوفت از دست کاران راه رو با کم کوفت بیش لبت کفایت زدا آهواره ام کوفت چون کفایت تیغ زرا اند در دولت کم کوفت نسخه اول از دست نه ایام کم کوفت حرف جرحش همه در چهره احوال کم کوفت کوزه جنت جان مایه از آن کام کوفت کار فرمای کفایت بد و غلام کم کوفت هر چه با سخته عزم تو قضا خام کوفت کفایت را در همه از جمله غلام کم کوفت لفظ را در همه از جمله غلام کم کوفت که در هر صراط کفایت غمگین کام کوفت که در از سخته زبانش همه در کام کوفت
--	---

صبح کلی که نزد مشرق خرم تو در بند
 آید چون گوی که خط تو بنویسد
 برین خط چو خط آمدت گذشت
 ای عجب دایره جانت خطا دام نهاد
 هر چه برشخ میزای سخن طوطی دشت
 دست خنثت بسجا از آن نشود باز که کل
 همه زین سوی سر پرده نامید تو اند
 نظر با سگهان منزهان را کو بند
 عام با دلفرت بر همه کس بر هر وقت
 خیزد بر چشم چو بادام لبستان می خرد

ایضا بجز صدر اسلام لغت استخار الیقین کنی کلمات

از بجا بی عزت خاک در که کج کلمات
 در فراق خدمت کرد هلاکون موسی که
 موبک صدر جهان پشت هر روی طرز
 لا جرم با دست نیستی یافت چون بدو سج
 آنکه کردون را بر در تریخ تو اند نهاد
 داده گلکست بر آرش کمار را قرار
 هر چه در کبیتی بر نام عطا شد کفشت
 در غنایی تو ابراشا در کفشت کنی چنانک
 ای ز شرم جابه تو سرگشته اوج از غلک
 آمدی در هر هنر افضی بنایات الکل
 از خداوندی جدا هرگز نودیستی فایک
 بعد آن دالی که بنیاد وجود از جو است
 دست انصاف تو بر جنت سرای دوکا
 کر هم را چون جرم حرمت بودی شکوه

هر که در دل هوای است ایمن از جهان
 خود صلاح ایمن لم نبت اندر شرح کم
 زانکه امر و ز اول الامر می زبان دریا
 خون دل اندر بس تو چو کردون بشکند
 صد حسانت اندر کردون حد و پر کرده خبر
 حسنه را که هر چه خواهی کن که در تیر پاک
 ساحتها صد را خدا و خدا که با سنده که
 بعد از این در خدمت از سر ای باز چون
 بر قضای خدمت پیش تو تب داد
 اندرین خدمت که بنده کرد در از تو را
 که بر معنی شایگان است از فانی بس
 بود و معنی نای چند دیگر از وجدان بد
 باز کفشت بجان خوش به از وجدان بد
 چاکس و کوفی بنده را بار کج
 بر جمال الیقین غلبت می که بر خواند زین
 تا که نطق این کوزن و زان سخن
 همیشه با دایه بلخ و جیش تو با در

ایضا بجز صدر اسلام لغت استخار الیقین کنی کلمات

از خدمت محمد بن نصر احمد است
 از آرد که در خود صد است مندمت
 برقی بر خاطر او بر مقعد است
 بار ای او زمانه جو رشید بود است
 در رستی چو حرف سخنین کبیر است
 هسکام دفع حادثی مددی است
 مثل بوک و کار مالک محمد است

هر که

از عادت عید تو هر دم باز که
چشم نیاز پیش گفت تو چنان بود
خشم ترا بفرق بر بهت از زمانه دست
سب فلک جز در خفا تو شد چنانک
آب شکی کند فلک در وح آفتاب
تبع فلک بیخ تو اندر سیم باد
آدمت تو کت ده شاد از کجاست
اصل جان نوی داد و پستی کجاست
چشمم جز از تو دور که در روزگار تو
ای رنگ می یار که عید است بهرین است
ایام خرد و غم که گزشت زین سبب
غالی در از زمین گشت زود و خود
آن عهد نیست این که زانوان کلین
سلطان دی لبش که هر چه جان گزند
در خفته که نه خرم جز دست باغ را
نفس شایق از بزم خانه باز شد
با دمب با که غل غنات نبات بود
از جوشش نشود یک نماند ز دست
در باغ بر که رقص توج می کند
کز دست دی چو لنگر استور زینت
صدری که در ایام زنی نغوش کند
آن باد و شانش که ز نکلین فلک است
آن که نینب گفت هموم سیکش
هر آیتی که آمده در شان کبر با

رحمت در جهان گمن که مجید است
کوفی که چشم انگی پیش از دست
آبی تو ز تر تیر فرق ز قد است
ماه و بجزه لب ترا نعل مقود است
چون در نته کوکب در وح مراد است
تا بر فلک بجزه چو تیغ همت است
از عجلت تو دست عطار در مقید است
اصل عود یکیت ملی نامقد است
چشمم بلا دفته آیم اراد است
غایب نشود نه کوبت ای در زلت
خرگاه آسمان همه در فرا دست
نادرچین ز پیغمه کا فور خرمست
کشتی که کارگاه حریر تو نیست
پستی که جوهر مریدی چون جان گزند
چون ایگر با همه پر تیغ و جوشنت
عیش کن که مادر بستان سر زینت
حرم کیه شد که نه مرده است نزلت
از دود تیره بر سر کبستی بنین است
پچاره بر که راه دل مقدر دلت
کز پای تا لبر همه در نند اینست
خاک در شش ملک جهان بر اینست
هر پادش که بر سر سکه نمون است
خون در جوق خفته ز شکی چو روین
اندر میان ناصیه او بین است

من نغایس انکاره بصیف الخریف بوج صدر الیوزاد و تویه ایلی انشالله الیوم تسبیح طاهر

آن قبه قدر اوست که براج مقف است
و آن قله های اوست که کوفی سپرد
جزر کا سب بر بهت ن نفا ز او
خورشید سر کند و در نول شین شکان
کجا که کز و فر شینون تهر اوست
کاش که تا بی است که ما جعفر انظین
صوت هر چه شین از روی قاصبت
کا کون مزاج جز بر همه در مجاد
ای صاحبی که نظم جان را با تو
در شرح ملک است زبان منت بس
در لب است ملک عاب تو ملک کون
و در استین در هر چه منت سپین بنا د
از شو چرخ بر نشود جوف همت
آن ابر دست است که غاشا که کسبل
بر داشت سر سوکب بان و کوسر عد
ملکت بر تو کینه سیکته ز کبر با
زین طر زه تر که است بر اعدا تیر تک
خود در جهان که با تو در سر شد چو رین
ترف عد و شش نشود زاکه جنت او
دشمن کز زکا هفا ز آن برست کرد
صدر امر ایقوت عا تو خاطر است
و کجا که در معانی رحمت بجا و مشش
کو نید مردمان که بر شین است بیک است
در جز زمانه نشسته کز بها بسی است
در پرستان کشته من که هر جای جا سه

نور شد عجب کوبت زوایای روز است
در خیزش جوشش سنگ فلان نیست
ز آن دم که در رلمنت کردون است
مریخ زوم کردن و کیوان فروفت
نصرت صلاح در رو کهنانش زوالم است
بینی که نفس با طقه در جنبش الکلیت
در صورت خیال چنان صورت کفن است
ده کوشش زده زبان چو نغمه است
چون افتاب در ز جهان امین است
یعنی که مکتف بران بر همت
نه کاخ و همت مشکو و جار کفن است
دست قضا که آن نه ترا کرد همت
سرخ همت نه چو مرغان ازین است
تا ریح عهد آذر دیمان و همت
وین مخضر نمونه کونان کله و شینت
در جنب کبر با می توان خود چه سکنت
س جا به بوخت در کجا به پزنت
کا کون همه جهان نه بر چشم نوزت
کا دست نیک بر و کین لکد زنت
کاشکا خنده بود که با جانش دشمن است
کا نرا ادای کورت آن بری کوننت
کوفی جها ز خانه در با و صد منت
آری ز سنک چو لب علاج چو زنت
کیست نه یک طبع در کردن کین است
با سر و با همین مثل بر کور است

۱۰ این همه چه سبکی از شوی شوی شوی
 باری مهت مشر من از هفت هفت
 کس نام از اکابر دولت ان ظفر
 تا جلوه گاه عارض دولت زلف شب
 در زمانه لازم عهد تو باد از آنکس
 دین کینه غایب کردون که روز شب
 بد ابرام و از فرانس جا به تو

در ایضا بیح الامیران اهلان شهاب الدین حسن محمود

عزت ملکت خورشید نام محمد و دست
 رونق ملک سلیمان پیر دارد
 چشم بدور که بس فطرت است
 ای برادر سخن دست بجا که گفتن
 عقل اند که جفا بوجد و کس است
 فضیلت مجلس ایشان چون پیمان دارد
 از بی با روی سلام همه ساله تو نیست
 که هر تیغ ظفر مشر این از تخت
 مردی مردی از هر دو جان نقشند
 هر چه در ملک جهانست چو ظاهر چرخ
 بینشان کراخی مسج شود مظهر خورشید
 خضر دولت چون عروسیه موخره اند
 بر تاجی حد عاقد که پند کس
 نیست القصد کاسه که نه حال ازند
 با جز کتم ای غایت مقصود جهان
 کسب شد این دو خداوند تبارک
 کشتن بن هر دو یکی جز که شهاب الدین

کتم اغلو طومه این چه دوی شوی شوی
 در میان ای بجالی که در هفت ز وجود
 کلی از نصر برون بدت عمری از صد
 عالی از در دشتای نو مبادا سخن

من بر این اشاره بیح الامیر شهاب الدین محمود و احمد بن محمد بن محمد بن المظفر ابو الفتح طایف

اگر جوانان جهانان نه قضا است
 بل قضاست بهر ملک به بخشش خلق
 هر بخشش بر آرد زمانه دینود
 کسی ز چون و چرا دم کسی نیارد زرد
 اگر چه نقش بهر تاخت می بندند
 تفاوتی که درین لغتها همی سینه
 بدست چو ازین غل هفت جزئی نیست
 که ز کسبند خضر اچنان توان بودن
 چو در ولایت طبع کرد که ز بی نیست
 کسی چه دانند کاین که ز پشت بیارند
 نه هیچ عمل بر پشمال دور او وقت
 هزار چشم و از زور استی نمی سپند
 مراد که در سخن این حرف آن کثرت است
 زمانه را اگر این یک جاست بسیار آ
 چو عزت آن بارگاه دید مرا
 بدست عاقد بسندی نهاد بر پایم
 سبک بصورت خوبان کران تو است
 نظر بجمله ز عضا جدا نمی کند شش
 عصاست بایم و در شهر آفرین خلق
 اگر چه جان بدت بر تخت نیست

چرا جاری احوال بر خلاف رسالت
 بدان دلیل که تیرهای جلیه طاعت
 یکی چست که در آینه تصور است
 که نقشند خوادش رای چون چست
 درین سرای که کون دف و نشو و ناست
 ز خانه است که در دست خورشید است
 بیست ناخوش خوشتر رضا بهر سر است
 که آفتضای قضا می کسبند خضر
 که بر طبع موالد الی وال است
 چگونه موع لزار مردم دانست
 نه هیچ دیده بر هر اسکم او پناست
 ز نظر معش آثار کج روی پد است
 که شرح آن همه سر سخن است و دست
 بجای بن چه کزین حد مرار کونه جفاست
 که سخن بیغش پنازه زمین است
 که بچو عاقد کاهی نماند که بد است
 که پشت طاقتم از بار او همیشه دست
 که است بند اعضا که آنهم از هفت است
 شنیده که کسی را بجای پای عصا است
 و در چون سپر تیغ است جلاست

روزگار خوشتر است از همه چیز آنکه لیم
جان خوشی و جزا به جهان که کجا
خدا بیکان در زمان مشرق مغرب
همای قوت پشت هدی و نامردین
پس هر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
زمانه کلی که کفایت فاش در ملک
ز بهر مشی در جرم خاک سستلام
ز مهر اوست که کار پسر با پادشاه
بخط طاعت فرمان در پیش جوش طیار
قتضای کفایت است هم زمان جهان
ایا پسر نوالی که پیش صدق سخات
تو اکتی که ز بهر ثناء مدحت تو
بر که تو فلک را گذر جای دیب
عجای قدر تو آن او جهان بر کردون
ز نور مجلس است آن طربک با زهره
نوال است ترا اموج بحر و بدل کباب
و چو در غم و رجا فرخ چشم و علم تو اندر
ز چند ال وانی که دولت دار در
فلک ز جود نوس از لطیفهای وجود
گفت جواد ترا بر نوبت گفت سخن
جرمان بطبع کرایه کفایت تو که تو
قتضای چو ذات ترا دید کفایت عجب
اگر فدا و هستی کل بر اندام
و کربنا بود در جهان ترا چه زمان
تبارک الله از آن ناسب بر پیش من

بوقت اتفاق و طعی کردن ممالک ملک
نشیب بالیک ان سپارد ازین ملک
پس اگر بر مل خوش صورتی بس زد
جهان نوردی کار مرزوش را بر پسته
ز صاحبان ملک اندر نوری خدمت تو
و لیکن آمد نیت ممکن ازین آن
ای بر پشت چو کشتی سفر خدای کرد
چنان دران که نفا فل نموده بسم آن
بی گنا و بزرگت که چه خدای هست
بن جواب نوال امور دیوان را
دلیکن از بدن مرد در ملک نیت جان
نوا کفایت برین عالم ز غایت لطف
ز غایت کرم است با ز غایت حسن
برین دقیقه که در اندام کان که به میر
سر م نظر غایت پوشش بسین شد
همیشه تا بجهان اندرون ز دور ملک
شبت همیشه ز اقبال و در روشن باد
بخری خوشی بگردان جهان کجاست

در اینها

روزگار آخرت است ارکث	ملک هم بر ملک قرار گرفت
شاخ انصاف زیاد گرفت	پنج اقبال بار نشو نمود
عاجت بر ملک قرار گرفت	دقی ملک در زلزله بود
کربین ملک در بار گرفت	ملک تلخ سخن نوح ملک
و آنکه سکه بکس از گرفت	اگر کجی ملک نوال باد
اقاب آسمان تصاد گرفت	صحنه تیش ج از نیام تابش

عکس ز مشرق بر سپهر اعیان	خانه زهره زونگار گرفت
رزوم اورا خاک و لغو گرفت	سختش تنج آید اگر گرفت
برغم اورا زمانه یاد آورد	فلکش رنگ نوبهار گرفت
سایه حسل بر زمین کشید	کوه خاک از دوشا گرفت
شعله بابس بر آتش کشید	کسب بد چرخ از دوشا گرفت
مکاح حسه و اعدا و ندا	این سر نام از نو پشمار گرفت
ز یادگشت حد و مهر صفنا	خروج جو در تراشمار گرفت
ز بهیچار جز و دکل گرفت	با رطل ترا حیا گرفت
همه عالم شاد عدل بودت	ملک عالم جهان شاد گرفت
پای ملک ستوار اکنون	که رکاب تو پشمار گرفت
روز چند از شرط سپینه	ملک زمین خط کن گرفت
خجل اینک بعد از امد	سرخست تو در گرفت
سایه بر کاظم صفتندی	کر چه زاندا ز پیش گرفت
هفت پسر و نری دو صد روز	انفرادی آهسته گرفت
کوشه از جهان او کدشت	کوشه سخت شهر با گرفت
تا پایش زمانه خار سپرد	تا بستن زمانه گرفت
روز هیجا که از طراوه لعل	موبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از هزار سپهر	موردت قهر کرد گرفت
از نینب تو شیر کردن با	است خورده پیش گرفت
فنده از آرزوی اربابان	پوس کون کون گرفت
ای بخواری شاده هر خصم	کار خصمی تو چو خوار گرفت
ضمم اگر خوه شدستی ملک	چون دشمن نمی بخار گرفت
پای در دین امل بندت	دامن ملک بی در گرفت
ملک خواهی خفتش با گرفت	ملک چون تو هر شب گرفت
خیز و رای مویح دولت کن	هین که خصانت با گرفت

آورد سال مردمان کینند	دی بگذشت ملک با گرفت
روز کار تو با و از سکه	که نه کسبستی نه روز کار گرفت
<p>من نوادش را بر صیف ز غیب مع صد لاله نانی سوره ملک لاله ابوالفتح طاهر</p>	
روز بخوردن شاد و شاد و طربت	ناف بهشت اگر خوه ماه رعبت
برکت در زبان همه عال فرود بایر کینت	بفتح آنچه از دوبرک و نوبی طربت
ما در باغ سترون شد و زادن بگذشت	چه کند نامه عین و طبعت غزلت
دختر ز که تو بر طارم تا کسب دیر	مذق شد که در او کت برش گرفت
موی بر خاک دمیده ز صد تیغ زنت	تا بخلوت لب غم بر لب زنت گرفت
کر نه حرف خزان کینت شاد و بدیش	چون بهما ز ذنا بسن همه کینت گرفت
این عجب نیت لبی که از لاله و تو بد	کشی آه بوبره میاسم و چاد رعبت
یورب الماس شین با ز که در و شیدم	پنی این کینت پرود که چون رعبت
این هان سکنه و محرم کشتی ز موم	قرت آن حرف بر سنی این رعبت
خیز و از سی و خان چن روز آید بر بخار	آردین هر دو کون چند رسوم رعبت
روزن این همه پروده زین ز رعبت	عرضه آن همه بر پیشه کینت
لسته در سکنه کانون شده بر خود چنان	افنی کا به ربا سپهر در جان رعبت
دو دعاته شده در سطح هوا هم در رسم	سطر با نیت که کتوب نان رعبت
شده آتش ازین روی که کشم کوبی	در معادیر کتیم تم سخت رعبت
هر زمان لرزه بر آب شرافت گرفت	در مزاج از اثر نیت دستور رعبت
صاحب دل بوالشعور که در جنبش مستح	جنبش رایت عایشی تر سب رعبت
خا هر آن ذات طیز که پهرش کوبی	صدر طاهر که و طاهر طاهر رعبت
اگر در شمشیر چینه نفضه خوان گرفت	هیچ دل نیت که از آرزو آن گرفت
اگر در نه ملک اریق با سله بجمید	همه از بارقه خاطر او کت رعبت
ساحت با برکش مولد ملک بجم است	عدل ز نایدر کسش او درین رعبت
جنبه ملک ملک اندیشه کینت	ز آن شب او را در میان ملک رعبت
ساحانه مکا هم نه چرا زانکه ترا	محنت از وصف بردنست با رعبت

نام سلطان نه پند است که تا خواندش گوشه باش تو نیست که گوشه ملک سندت برتر از پندت که در صد کسان غرض کن تو بودی که ز پروردگار آسمان در می چون که بهت سینه سینه بل هم است که شیده می جنت که جویش تو شد بر همه اعضا نشد چرخ چون که ز ملکست از آن روی ماه حنم که لاف تقابل ز از روی حسد که تقابل نفس نریک و چه رو است دقت حرکت تو شد ز نو لازم از آنکه آخر از پله نهر کجا دان شد و در کسند سکه ز مثلاً کرد نقاش حقل اند که چو حساب ز دست خج هم در کشد رنج ترا او بهفت تا که تبدیل شد روز بسال و هفت پو تو زین شب روز و ده سال باد بی و مطرب خوش نغمه شفتیش نای ایضا منج الله من النار و من النار	بل برای شرف سکه و خرقه خطب است و اندر رو هم زلف زلفت هم از سب است چرخ را کج نشسته و مجال طلب است که چه از غار که زینت غرض هم طیب است جنش چرخ ز از شوق ز از نظر است فاکت ز یاد بر آورد که ترک است تا که اجرب شود و آنکه برایش جرب است چهره چون چهره بادام بی نقیب است خوشش نام که که بوالقاسم که بود است تو چو خورشید بر آس که فرورد زینت دار او از خورشید سخت تو بهم از خورشید است سرعت بر نفاد ز نی پای است آن هندس که در مقام برای نقیب است رو و نقش نه با دانه در معوضت نهر بستان و زن ز آنکه نای است تا که ترک سوسه سال بر و زینت است که ز هر عهده آن مدت تو منتخب است که ز لطافت تو نظر جهان بی نقیب است سلطان العظمی و خدیو نینیا باقی الحاصلی نوم هزار
ملک صورت حسن ملک جبین آ شفا بپس است هر چه عزم ملکست خبر نشویش با نیام صلح است غراب که در چشم نیست شرف است اسب که در جوی ملک است نه است عالم بهر اوقات در دستم رنجت	منت وافر صدای را که چین است سایه عدل است هر چه ساحت است عانه لطافت با قرار ملکین است بلکه بنویس سر سگت همین است بل زردانی در دو دوام قرین است ملک جهان جو که دور نام همین است

عاقله آسمان که نرزد تو قمش دور ز یاد آنکه در چمن نفاوش هر که گوید که خصام جهان را دور زمان داند آنکه وقت نرکت شاه جهان بجز آنکه بسته امزش بشرکتاری که داغ طاعت ز منش آنکه ز نایز عین نقل سندهش آنکه با روشن بزم حل که است بجز ز از موج و الالب از نه است راه حوادث بر و زینت را این عمر بخواهد بی ستم که ستم را بار به بخواهد س جهان که جهان را کوت ادبی بر و بجای اگر ستمند نقش ز مستحق کرب زار و با کرم او الهف که هیچ زار و ای سبزه سینه صدای که دین را تیغ ترا چون کشنده و در نظر کفت نهر ترا ایچی که در شب غلغش علم ترا روزگار ز بار که بست تا شرف خدمت رکاب تو با به حظیه ملک ترا که داند یارب با تو خود گرفت غازن و همت پیشرفت مهر مشرفان و قوفت مردمک چشم جور آنکه دارد نام زار کنایه سکه صیغه است	نیکت و بد روزگار جمله همین است زیر آیت هر که سوره همین است از کمال کینت آنکه جل همین است عزوه و طفله خد کاین زمین است بقدر و غفور و درای فان کاین است بشر فکات را در حد فلاح سر است فقط به خواه ملک خنچه چوبین است و آنکه پیش بر زم حله کربن است کز آنکه سیک این یار و یمن است خلق چه داند که آن چه ای زین است روز نخستین چو روز بار پین است امن کون خود کجا همان این است در رحم مادر زمانه جبین است که همه در طبق نقیب طین است در سرش کون هوای شدت شین است سایه عزت هزار حصن جبین است آنکه با وفا است از من این است روز سیه که در راه از کاین است رای ترا آقا ب زار کاین است نوسن آباء را ستم زین است کبست خطیبش هر آنکه شرفین است هر چه نصار از تر عیب دین است کتم عدم را که ام غش همین است تا که در بر جوی هستی با تو همین است نفت ترا در فریه خطبه قرن است
--	--

کوب فاسکے خورد کال تو کورا
 قدر تو با سبب زده است چینه که تقدیر
 آنچه قدر قدر است که شیر علم را
 مکن سنان در کت تو مگر کوز است
 لازم نیست خصم منزه است را
 که چه هنوز از غزای لشکر عزمت
 که چه زنیغ مبارزان سپاهت
 با تو چه صاحب قران بگر نیز زد
 ذکر تو با ذکر کرد که رکتم راست
 که بود از خلیفه با ز پس از رسد
 دو رخ نیز تو در حق تو بیت صفت
 بنده درین مختصر سخن کت کشف
 قاعده تمیزت سے نهند ز کت
 تا که با کت شد مشهور در سنین در
 نامرعات خدای عزوجل است
 شدی عمر تو با دکان در سعادت

مده ماحت برودن چرخ برین است
 بر در او چون طاب را این است
 در صف زرم تو کار شیر برین است
 چشم زره در بر تو عاده برین است
 اگر چه بین اشن نفاشش چن است
 جیمه کوه بر مدای این است
 سنگ ز خون نفاشش این است
 دین سخن الهام آسان برین است
 نام ترا نام کرد که ز برین است
 هر که بقیدش بکشد برین است
 آتش چشم خدای و دیولین است
 آیت تحصیل آن چو روز زمین است
 خصم نه خفوز زمین و عجز زمین است
 علی شدن عرش دمان برین است
 کومت کرد در جزا صفت زمین است
 مصلحت کتلی مشهور زمین است

ایضا در بعضی القاره و بیج صاحب المعظم ابو الفتح طاهر

ایرسلین با کاه دستور است
 بی پیر است ماه مسرع او
 با پشتت جوش کوز او
 بی پیر است کا ز روش او
 بل شتی است کا ز و پیر او
 از صدای نوا می طرب او
 و ز ادای روات شاعر او
 غایتی دارد جهت دل پیر او

ایمودار جیت محمود است
 مسرع بقدر است مقفوز است
 عام ترین است آب کور است
 ماه و خورشید است مقفوز است
 اوده کس هم زشته هم خور است
 دایم اندر سر فلک شور است
 گوش چون درج در مقفوز است
 که از دوا برضل محمود است

تشنه را آن هوای سازد
 مرده را زنده میکند بصیر
 پنا کتلی چرا نباشد هیچ
 و امین سایه کشیده است
 مسرع صبح اگر در و رسد
 بر لبش اگر به نیم شب است
 که تا بشیر مسرع رای دیزر
 صاحب مال سخا در زمان
 صدر کلام و صدر دولتین
 اگر در کت آدم است شد
 اگر در در دولت از پیش
 اگر با ذکر علم در وقت او
 اگر آیت عرصه حرمان
 نقش نهند سس کت است
 تا که در جلوه عروس بهار
 شب در زرش بهار دولت است

زبان بر سر شبان محمود است
 در او که ز ناپ محمود است
 سخن او که ز ناسط است
 که از در ز روز محمود است
 شعله آفتاب محمود است
 سایه بار او که ز ز محمود است
 دست که یک شب از دود است
 که جهانش طبع محمود است
 که بر صدر کت محمود است
 هر چه در کت هر مقد است
 هر که راستی است محمود است
 خاک مروت او که ز کت است
 کینه مرطوب کاه محمود است
 شیخ معمار و تیغ مزدور است
 سی خورشید سی محمود است
 با خورشید روز محمود است

در فی بحال و بیج ناصر الدین طاهر

بیر ستم فلک فکرت
 کردن بخورد وقت کت
 بر کتی عریضه کم کن
 در کوی هنرمایش کان کوی
 منصب طلب که هر کجا است
 با جمل مثال کا درین باغ
 بر کردن آهستیار احوار
 در چرخ موش خانه امن

شهد و شرمه جهان فکرت
 کسبست بخوردت کت
 کان بنا کتین بنکت
 قطاع قدیم شاه کت
 هر خرداری همین کت
 با پیر همیشه با در کت
 اکنون نه در دست کت
 زان است که با حق کت

چهره آرزو نیست بوی بر چه کسی شادی زیر قدم همیشه کوبی ببین که زمین بستی نیست من و تو بپوشین بکار تا بره شدت آیم ز سر پنهان کریم ز مردم چشم گویند نسک است که بگریز در جرم از غم و شش منور ای مدهر جهان پرس کاوی بودت شکسته ای همدم در باب مراد و در باب در زمین مراد بودت	بر کسند امید ز کس بوزین چه حکیم دان بکسرت کز لاله خاک بپوست زینت که کسان بکسرت وین کسند بر شرف بکسرت اسم خلاف آن بکسرت زیرا که جهان نام بکسرت دانی که نه جای شکست صد نغمه ز برای و شکست در غمزه بخت بکسرت در جنبش که ز کسرت کاین است شکسته بکسرت تا خوش بپوش بکسرت
---	--

دلنی بر شیه صدر آفاق رسید اکرم ابو طالب غمزه

شهر پر فتنه و پر مغرور دیر شد در که نور شید فلک و دی بارکامش ز کمان و جهان پر شد دوش کشید که بخور ترک بود آرس پرده دراز تو سکه در شو و احوال در ترا بار بود خدمت نام برسان در توانی که رای از دی به باشد در چنانست که مایست بروی مراد که تواند که بنشیند آرزو جهان اگر باقی بود در آن عالمش بودی دا که برخواست از رسم جوی بخت	ستد صدر جهان با نذر است کجاست چیرت امر و ز که نور شید جهان بید است اونه بر عادت خود و چنان کجاست باز دادش ام و ز بر آن قول کجاست مردی کن مین این کار که اینک رشاست تا چگونه است به پیش است که دلماد است تا در آید ملامت بجز از نهامت خود بگو ترک بنشیند امثال کجاست کز جهان آنکه جهان صد مکتب بود بعد است نفت یعنی امروز در حال تقاست چون چنین است مین کاری تسلیم درضا
---	--

از غمزه

آورد بچند کوشد بار صفت دالی ما که سپهر است دولایت سورت ابلی ز بار ضای اصل از کدشت ای ز اولاد سپهر و صلح عقد پرس ای دو قرن از کسرت برده جهان کسرت برودفات تو جهان ماقم اولاد رسول از غمزه ای چو نوی کسرت مبرین مارا با تو کسرتی چو جفا کرد وفا با کسرت دانه در نه پرورد رکنی را که بخورد که چه غلط زبانی تو بفرج و مکن بجز را اسب جانی بود فات تو بود رضی و با تو کسرت که جهان درشت بر کی دهر کار جهان لاری تو غایب جهان تکلف بودی ز بر کسرت جهان بر صفت وین بجز که کون پتو از آن تکسرت که چه در هر جگری در و عنت خجرت ما چه دایم که بر ما چه سعادت بکسرت کیست اینهمه که نه ز کسرت همیشه کسرت ای بوده چو در یاد و چو ابر است ما بجا که نذر آرام گیری که سپهر ای در دنیا که ز تو در دله ماند بکسرت ای در دنیا که غم بجز عشم رفیق تو ای در دنیا که شت با دعا باز منت اد داریش در کف لطف خدا با کرم چون را نماندی ازین تفرقه با عیش کن	کا خورشید همه در سلسله ندفات دایگان و اسل سوزنده غایت است ورق و کوی که زمین در کدرد آن بودت کز خاق تو بر اولاد سپهر چغاست تو چه دانی که جهان تو چه بی کسرت تو تازه تر کرد کسرت ز جبهه تو است که ز تو شکست جهان هر کسبلا نشاست وین عجب نیست که تو عادت از جلا صفت بختی ای دوست که این ای چه بپوشد اندرین دور که شب طالع دوران طاعت آزای دور کسرت عفت با این بخت که جهان پس ازین اقصای همه سز است شب و نور شید همه هر دو که آمد است دانه کسرت که با سبب بزرگی داناست ز آنکه از دور تو غایب نه غلظت نکات که کشان زوی چون ذکر تو در نشود است و آن قصور چه با نازه این سینه است سخت کردون نپراز اولاد و صفت است کز خاق نه ز ما بر و کنا رش است بچنان در طلب خدمت تو ناپر است دایگان در دور دور است که از غمزه منت آن شب که در و هیچ امید بخت چون چنین است مین که در در جهان است کا بچنان لطف کان در غمزه است ترا با که با کجا باز آنکه هم از آل عبا است
--	--

در کجاست نظری که در دور کت کمن	که جهان در جلیش دو با هم بر آفتاب
در بروج النامیه کلبه سیمرغی لذین حسر	
زمانه گذران بسجده و محضر هست	ارزن زمانه دون در گذر که در گذر است
بکل محمد صبح از زمانه نیت دگر	که پیش از رضا و بدر قدر است
گفت کفایت در ای مواب مد اهل	بکل صفت جهان را زمانه دگر است
صفت نیت اسلام و بجز دین خدای	عمر که در درش عدل مصلحت است
بند نیت صدری که دست و طبعش را	قضا با هم دهر است قدر پیا بر است
بجنب است او چرخ کوئی که نیت	بجای خاطر او بجز کوسه نیت است
بقره دهر است چو کردن اگر چه در نیت	برای نیت چو خورشید اگر چه در است
بر خایت او می چرخ بشکور	بر طبعیت او ملک هر چرخ است
پر لطفش آمد بنفازنه زمانه مهابت	چو قدرش که اقبال آسمان در است
ز لطف او که اندر لیس که در ملک است	از آن قبل که نهان لیس بر است
ز بهر خدمت نیت که در دل او است	ز پای تا بر شش صد میان با کمر است
ای زمانه نشانی که از سیاست او	چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است
توی که معده از زرخا نیت نیت است	توی که در بینه بجل از عطا نیت است
سحاب است ترا جو دگر بین باران	محیط طبع ترا علم کترین کمر است
باشش از زانک صفت تویم است	باب در زرموم کسب نیت است
چو چرخ هم سفر تو از نور است	چو ذرات عسل همه بر تو از نور است
پهر پشته را زنی خازد از کرم پیش	که نه طلاء حرم ترا از آن نیت است
چو بقیال بود و کس چرخ کی بود	رضا چشم ترا در جهان هزار اثر است
باز از خدمت ثوابت می بریزد از کت	جای قدر ترا در روزگار ز پر است
ساکت رایح اگر نیت بشکند چو عجب	کون که پیش جوارح حایت پر است
تو آن همان اما نیت که در حایت نیت	نزد باشد و روباه ماده شیر نیت است
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است	پهر قدر ترا چون ستر دو صد حرم است
ز خواب امن تو در کون کس نیت نیت	که جز جوده نیت تو از درون سهر است

عدو بخواب در دست از نوب توین	بر آن لیل که پیدار کت کت کور است
اگر چه مایه خواب از رطوبت طبع است	خلاف نیت که آن از حرارت کت است
شب شود و تو شام نیت پیکر از نیتان	که روز خیزد و جوش کلاه خیز است
همیشه تا همه چیزی از روی مایه و سبب	چهار خضر و نه چرخ مادر و پدر است
بقد زعماء و شرف و در جهان شریانی	که در او دین و بهر در جهان ز نیت است
میا در جسم تو خالی ز عانت از نیت آن	که جان ز جان تو دار و در هر کت نیت است
بکام کام لب ط زمانه را آب سیر	که پای نیت تو چون لکت نیت است
در بروج النامیه العادل العالم مودوشه ابن زینک	
باز آن که در دست دین در پناه است	در کسب هر نیت در کاره عاوه است
مودوشه نیت دین پس لوان شرق	کار مودوشه شرق حزن جهان نیت است
کردون خیار پای نیت نیت نیت	نور شید عکس که هر نیت نیت است
سیر سارگان نیت نیت نیت نیت	بر گوشه نیت نیت نیت نیت است
چشم حیا نیت نیت نیت نیت	بر نیت نیت نیت نیت نیت است
ای بس های نیت نیت نیت نیت	در نیت نیت نیت نیت نیت است
هم نیت نیت نیت نیت نیت	هم نیت نیت نیت نیت نیت است
بر کستان نیت نیت نیت نیت	کردی که مایه در نیت نیت نیت است
انصاف اگر گواه دوام نیت نیت	انصاف در دولت نیت نیت نیت است
روزش چنین که نیت نیت نیت نیت	کان اینی نیت نیت نیت نیت است
منصور با در نیت نیت نیت نیت	کاین عاقبت نیت نیت نیت نیت است
در بروج فاقا نیت نیت نیت نیت	
ش با زمانه نیت در کاره حاجت است	اسلام در حایت نیت نیت نیت است
پرو نیت عادل در دوام نیت	بیت کواه عدل بود او کواه نیت است
کردون خیار پای نیت نیت نیت	نور شید عکس که هر نیت نیت است
هر نیت از عا و حایت نیت نیت نیت	درش نیت نیت نیت نیت نیت است
سیر سارگان نیت نیت نیت نیت	بر گوشه نیت نیت نیت نیت است

چشم مجازان بفرزیت بر قدر
 رای تو کفتم خرم مندر اکبیت آن
 قدر تو کفتم هیچ هنرم را کبیت آن
 ای هنروی که در همه عهده روزگار
 با تو بت کفتم ابتدا بچشم نفس شده
 با خاک بارگاه تو من بندگی اوزاری
 قسم ز خدمت تو چرا دوری او فاد
 کفتم که آب چون گشای خرس من
 کفتم که عالم خلی است کفتم من
 بر صفت تو چون اگر نه بس کفتم
 کفتم وقت من ازین جمله هیچ نیست
 ز آن که عبادت است چون روز و چون شب
 کفتم همان تو که کفتم ای شب نوزدی
 تا که با چو دست لغز بر در بگاه
 پرورش با دو خدا از زمانه این

بر ستم رحمت تو در ستم است
 تقدیر کفتم ساری که در ستم است
 تعریف تویش کرد که غشاک است
 ایسان باه دور که مال است
 با تو بت کفتم که جز شید و است
 کفتم چو زنده جان زدم کجا است
 کفتم نوری بهانه آری کجا است
 بگذر که عالمی همه است کجا است
 حساب از خالیهای دماغ کجا است
 کا ذرا دای مجلس شرح کجا است
 ای هنرفی که عرش تو در کجا است
 بر دست کشیده در روز کجا است
 کفتم که خط دولت تو کجا است
 از عدل نه خطاب رسد کجا است
 پرورش احمد بکشت است

در بیخ حذرة العظمی صفوة الدین مریم

هر چه ز آب نشو خاک هم ای علم است
 از هر که ز دوام جز دو کس دست است
 که کسی بقای کند که کبیت در آن است
 عیسی اندر آسمان هم داند خواجهی است
 پادش برست خدای که در در ملک
 ای که دریم پر کفتم سبلمان دویم
 ای از آن برتر که در طی زبان آید است
 حرف را چون علقه بر در بسته است
 ای که کفتم تو فاسل زبان درستان است

راستی با بیغیلبت و فاک آدم است
 بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است
 معنی دار در زمین که بصورت همه است
 تا که یک کاین سخن در صفوة الدین است
 هر چه رای اوست رای پادشاه عظیم است
 منور تهای صوابش را خواص خاست
 طوطی معنی منم انیک زانم ایکم است
 من چه گویم چون لغتها از حرف هم است
 کا دستش علم آن عالم علم است

هر چه شدش در روز اندیش از قدرت است
 دیدن نورش در بنفشه گل از عظمت است
 ز آن نامش آسمان از کس است
 کا آسمان از جمله قطاع با کجا است
 به چکس است بر توان نهادن هم است
 خاک در از فضل طاعت اساس حکم است
 خسته بر آفتاب کجا جان ز کس است
 از راه پوسته آب بی نیازی از رحمت است
 دو آتش ایمان چون از زبان است
 نیست هم کاران در دربار از آن است
 آن عبادت های دنیا دینی بی حشمت است
 مشری را در صدوسی کا علم است
 با چراغ صبح هشتم دو دم است
 آن عبادت با هم کس بر آن است
 طریقه شب نوره فوج زمان را بر رحمت است
 ز آنکه حوز حیدر و کبیتی از جودت است

که سجا طرد کفتم تو کفتم است
 قدرت از اندیشه بر قدر تو کفتم است
 مسند قدر تو در جز دوران خدا
 تو کفتم کفتم آسمانی زشت کفتم کوی
 تو دوران اندازه از کس با کجا است
 با در دانش رحمت کفتم شتابی است
 ایمنی بسته بهایت چو مسازی است
 تا در انعام تو بر آفرینش بسته شد
 قیاب است تو شکی است کز آن است
 موجش دی بر خزان جهانی است
 سعد اکبر کفتم آن کا در روز مغفرت است
 بود رای خج کردن ده بی زان است
 تا که از دوران بر روز صفت کفتم
 آتش جود ترا کرد در دست کفتم
 رحمت جزم تو بر نام قصا تا در کذر
 بی نیار کفتم خرم با وحدت کجا است

در بیخ العماح و بیخ صاحبها الوزيران عظم صاحبها و اکرم ناصر اللود الدین مریم

بی با در کفتم مستود است
 قبه کز نای مطرب او
 قبه کز فزوخ دیوارش
 مورشش خفتنای شوم است
 تری حششش مزاجش را
 آفتاب بروج مغفش را
 ماه ز کبیتشش از پس ازین
 مرز خرد و ظل او بر سال

جشش علی برای خود است
 کوه را در سر از صد او است
 آسمان بر توج نور است
 که کجشش امراج کا نور است
 آفتاب چون آفتاب او است
 تابشش آفتاب او است
 بگذرد بر سر همه او است
 غایتش از خوف بجز است

چشم بدو باد از دگر لطیف
 چشمه نور مشرب بر دست
 فی خطا کفتم من در عازم بود
 ز آنکه خود چشم باز و دور است
 دست آفت بدو بگنجد سر
 تا در نیم دست دستور است
 نگر در خط او دست مصور است
 تا هر این نظره آنکه نظره
 بر او بود که چشم مصور است
 آنکه ملک قشاش را در روز
 از نواد و باطن مشور است
 علم او را عقل خود سے
 رای او را عقلی طور است
 چو نه خنجر غلانش را
 چون آبل صید هر چو ز جهور است
 چو نه زانسان آنکه قد باد
 چون قضا صید هر چو ز جهور است
 قهر او در همه آن عالم
 که در روزگار مشور است
 چو راود که خدای آن کشور
 که از چشم بیابان مشور است
 عدل او را که آمر عدل
 بعد از آنکه هر که هست مشور است
 امر او را ملک آنرا قانیست
 که ملک نفع و ضرر است
 رای او در دنیا سبب نه
 که بتعیب است مشور است
 آتش از دست بیابست او
 طبع او زان همیشه مشور است
 آب را در دست رعایت او
 سبی او زان همیشه مشور است
 ای قدر قدرتی که با خیرت
 زور را زدی آسمان زور است
 چو خط عالم حکم تو دارد
 بد از آن در هر مشور است
 بجز تر جاسان گفت
 هر چه در ضمن لوح مشور است
 نشو اموات میکند بعیر
 کوشش آفرینش مشور است
 کشف اسرار میکند بر روز
 وصف کتب و کتب همه بگوید
 عمل از غایت نفاخ گفت
 بر نوزی که در مشور است
 که خدست ز زوی حرف
 سکلاوت جهان کند گوید
 مال او در میان زبوی است
 شد گفت آن که گری من
 تا امر او خط دستور است
 مال او در میان زبوی است
 زین سبب بر مانی مشور است

بحسب لا اله الا الله
 که کلمات چه خط مشور است
 تا که مقدور حسن عقد قضا
 در کتاب زمانه مشور است
 دست فرمود عمل عقد تو باد
 هر چه در کتابت هر عقد است
 او ز کار است تا که توان گفت
 که در و اسبج روز مشور است
 بهم بدست آن که یوا لفرج گوید
 روزگار رحیم را مشور است

در شرح القاصب امر الدین فی تهنیه المصیب

مصیب از مصیبت رفت برت
 هر زمانه است مصیب در کت
 این نام مصیب که در نه جزوت
 کار کنی است روز در کت
 پیشین هیچ دولت بدست
 کاین است روز از بیابان مشور است
 تا می تفریق صاحب عدل
 که جهان را بعد از مشور است
 ذکر تفریقش نه توان کرد
 کاین زمین سخن فرخ مشور است
 در میانست خاک پیش را
 خاک بوسید هر که مشور است
 در نه حقا که کشف بر تو
 که خیزش بگو مشور است
 دانند از کرد در من تو سرزد
 هر چه در این مبد زین گویم
 هر چه در امر وقت مشور است
 سخن آرای غلافی نیست
 خود تو بس که جانست مشور است
 من سیکویم سبب که سیکویم
 تا تو کوئی بهاست مشور است
 بر زبان تو قضا سبب را ند
 پس قضا هم درین مشور است
 ای جوادی که پیش دست است
 ابر چون دود و بجز مشور است
 استخوان ریزی خوان تواند
 هر چه بر خوان هر مشور است
 هر که از غایت صحنی است
 مرگ چون طاقه از خون مشور است
 هر که از غایت عزت است
 در الم چون شفا هزار مشور است
 بسن آسمان که کا هر بای
 از ملاقات کا به مشور است
 حضرت است آیت از رحمت
 که چه در طی صورت مشور است
 خطوتت از رحمتی که بود
 همه خطهای عدل مشور است

وقت کفار و کاه و دیارت
 است با جانم تو خام سسد
 از وقت و روز تمام می
 در دو حالت که دیدگان
 با سر خاند تو آموه کبسه
 که پیش آفتاب نیست
 زانکه در ایام های قدرت را
 شوخ پیش آفتاب آن است
 و در روز نرم تو بخت خدای
 از کند دست در کار با کوه
 بیکله در تمام تو بخت
 کرد چه چشم خواب غمگوش
 چرخ داد که زینت است این
 بزم این رستخیز و تابش
 که بود رخ خورشید کین تو در
 آمد بر اهدر شب بر رخ تابش
 بخدای که در روز از دوسیل
 سخته کارگاه نیست است
 که مراد در دقای قدرت تو
 چون بوستان موج ترا
 که ز موج و نوا مشگروما
 شرمین در جهان بمرزان شد
 گشته ام بی نظیر تا که ترا
 است عشق بی بی نیست مرا
 تا که ز زند آفتاب جان

تا که ز زمانه با دیارت
 پای قدرت پرده اوج ملک
 روز و چش و طرب نبات
 تو در خاک عبیر انیز است
 در ملاقات مباروی خدیبر
 لاله بر شاخ زمر و موشل
 تا که شدت صبا خنجر پسند
 فلک از لاله پر ساخت کمر
 میل طفل نبات از پی فوت
 که کوزن ابر در روزی شان
 با ز در پرده الوان بیسل
 که پی نیست نور روزی
 ش با رخ زلف طه طبع
 چهره با رخ زلفش بهار
 ابر کسین در دست کران
 بگفت خواجه ما ماند دست
 مضر اندر گفت این نیازت
 کز تان سبب استغفات
 بذل آن که بگره دشوار است
 که چه پیدا کنی کان گفت کسیت
 گفت دینی است که بر نامه رزاق
 مجددین بو احسن عرا سنی
 از که در معر که محسربان
 طول عرض دلش از کرمقت

تا که چا و نوزده سال گذشت
 آه جان افکات کله بر است
 در بوی لقا صاحب الاظم المخدم المکرّم محمد الدین ابو الحسن با صفت

نکر

چرخ با قدر بلندش داند
ایراد است جوایش داند
نظرش مبداء مدقبال است
تاوکت حادثه کردون را
در اثر بهر مراعات پیش
بر فلک بهر کائنات خودش
نفع صورت هر قیاس
گان نشوری دهد آن را که نش
دین حقیقی دهد آن را که نش
ای کالی که پس از ذات خدای
بزدوان ترا مستوی
زهره در مجلس تو جنبه
فخته از امن تو در زنجیر است
با قدر با بر انصاف تو
چون از دور کناری کل وجود
بیش با پیش تو بی پیکان است
آن نیز به است کنون رو با است
از بی عدالت تو کل وجود
در بر سیر تو ذات عدوت
است چرخ که در دور فلک
فراست که چون ملک مضا
در برای امل و آرزو است
ز آتش عزیزت خوان تو مستقیم
هر چه در موج تو کویند و است
شیر جز موج تو بر تاز و است

که بر او چ زحل و است
که بر و نام سخا به است
سختی است مدفلات
سایه رحمت او خفا است
خار عقرب چو کل نیز است
زخمه زهره مثل کوب است
نفع صورتی که در زهر است
بر سر کوی اجل قرب است
گشته حادثه دور است
جز کمال تو همه نقص است
چرخ عالم ترا دیو است
ماه بر در کوه در بان است
جور از عدل تو در زهر است
عدل تو نایب نوش و است
جور عبد الملک مرو است
کر که عدل تو بی دند است
دین تو کرکت کنون چو است
ز بصورت بیعت چو کانت
ز یعنی بصورت آن است
همه پوشیده او در بیان است
ایمن از بهر است از نقص است
سفره در سفره و خوان در خوان است
بر فلک نور در حل بر است
جز دووان لمزل چو است
شغل چو طاعت تو خصیان است

بروی

رزمی از لطف تو صدنا لیت است
پس مقامات من مجلس تو
وصف احسان تو خود کس کند
من چه دانم شرف در بخت او
از تو آن پایه بد اند خردم
ای برادی که دل دوست ترا
کس در باره دین دم نرسد
بخدا از سختی کز کسی
همه بگذارد که این کهن است
تا که بدو ایزه کردون را
از بد چو است باد بهانه
در جهان خرم و آباد بزی
مدت عمر تو جاویدان باد

سطری از خط تو مدعو است
رکت چون زهره در چون کهن است
من کیم در پیشل حسان است
فعل در مایش حیران است
که ترا جز تو توان دانست
همه همیشه رن از جویان است
پس بخور که چه همه شایان است
مده شبان و صغر کین است
که خزون از کرم بزد است
حرکت کرد چهار راک است
انگه بر چار و نهش فریانت
ز آنکه آباد جهان در است
تا بد مدت جاوید است

اگر در چیز سبک کانت
جهان محمد محمود صدرا
کالی بافت عالم زانکه با او
ز پیم بخشش متوار باشند
بی در حقه خرم بکار است
بهمد او که دایم باد عهدش
طبع که کرد در انان فرود شد
چنان رسم سوال بر زهر بر است
سوال از کین او بکند پس
سخا از ملک در انال کو چون
مال چرخ و خاک بارگاهش

ز آنرا که الالدین خال است
که بر مسند جبال از جبال است
جز اندر کج و کان نقصا کمال است
که دایم با تو پیشان و مال است
کس در مرض جوف جبال است
کینه ثروت آمال مال است
که بخیل امروز با ملک است
که پسنداری زبان عرض است
سوالی گان هم از بهر سوال است
که در بای تو پیشان نه است
عدیب نشند و است نه است

چو کرد و نسبت برش که بخت
 بگردد اندر آن صفت است درش
 پر خورشید است در پیش نه که آن را
 معاذ الله نه زان نعمت در پیش
 خداوند بگو سببیک هر چند
 توانی گزینی زمان عزمت
 که شمه بت منت آنکه دایم
 بمن ابر کویم تا در نه تو داسنی
 زیکو گفت جان شب بیا زمت
 علوسه زده مع توان مینت
 کسی چون در سخن بگفت گفتش
 خود در اکت بود بر خاطر عمت
 کالت چون من اندر لطف مذهد
 ترا کردون مغال آنکه زرت
 را از طبع سنگین آنچه زاید
 پس آن بهتر که خاموشی کریم
 الا تا سال صد را در گذشتن
 بدینتر خضم وینک کمال با دی
 جانلی را که بر کردون رقت
 ز دوران در زاید با نوسش

نمایات چو بت نه مال است
 که در زایش نهایت اجمال است
 غلبه ای کوفت و دبال است
 که آنرا در اثر تفسیر حال است
 که بر خفا آن خداوندی و دبال است
 میان جریخ را چو ز دبال است
 ز کستی انقاش را ملال است
 صبارا کترین واسع نه مال است
 کسی را کسان بگو کمال است
 که با او کز ستی را پر دبال است
 نه در اندازده هم و خیال است
 که شمشیر من سحر خلا است
 چه عای حرف و صورت قبل نال است
 اگر چه اندر اقصای کمال است
 مدای مصلک آن مغال است
 که اینجا از من این خبر احوال است
 به خیر درون نیک حال است
 همی تا کون و دور و ماه و سال است
 ز تو امید صد جا و حال است
 الا تا بر فلک برود هلال است

در بیج عظیم الملوک کفایت

کفایت بود ای عالم غلامت
 خداوند خالص خداوند غلامت
 جهان کسیت پرورده مصلحت
 نه جز بنال از شهر باری مرادت

ملوک جهان جمله در اهماست
 از آن بندگی میکند خالصت
 کفایت چیت در دوازده هشت است
 نه جز عدل در پادشاهی مرادت

رخ خطبه خشت از زلفین ذکر است
 ابل بر تو شلمای سناست
 بر اطراف کردن غبار سپاست
 برین بر در سنووی کوس کرسه
 ز بیخ شنه دعافیت را همیشه
 سلامت نکستی بوی تو آه
 تو آن ایرگستی که کرمش دریا
 عطا دام نه سه عجل بیکه دایم
 که وی نه نند از کرام طوکت
 من آنها خاتم همین دایم و پس
 اگر لای تو حید و جب بود سه
 مشغرفان در زمین بر ماند
 چو از دست نفع میمان علم
 جهان تو کونی که هرگز ندارد
 چو در زرم رانی مرا کب فرودت
 بزدوسن ندیم تو کوش در آه
 چو از روی سینه شبت زرت
 فلک سانه از ماه نو پیش درود
 همی چشم ای قاف سلاطین
 که فخر جانمانی شود در بینه
 تو خورشید کردون مکه و جرت
 عجب آنکه نوز تو هرگز نبوسد
 ز منتقم ز آنکه امکان ندارد
 کاش در خنان خاد تو جنبان
 یکا شد رکاب جبار تو ساکن

لب که خندان نشد ای صامت
 ظفر ما سه چشمه ای صامت
 در اوقات عالم کتاب خامت
 که زوی نیازی علم کرد امت
 غنود و ختام از قود و وقامت
 بکه زان کند با مداد ان سلامت
 همه فطره کرد دین به تمامت
 جهانیت از شکور در زرو است
 کرد هی نه نند از طوکت کرمت
 که بتند اینها و آنها خلاست
 صلیبش بهم در سکنه کلامت
 پس است این یکا کت لک کلامت
 جهان تا صیغه است باشد مقامت
 جهان اقرین کت حق بی نظامت
 چو در بر ما سنی خراب حلامت
 برون شد زور چون در آه مدامت
 تو می خور چرا می باشد حرامت
 چو ساقی جمع باز زود مقامت
 اگر سوی کردن شود کفایت
 که کو هر شریا شود بر ستامت
 که خیزه است از دوزخ من مقامت
 اگر چند در سایه کرد مدامت
 چو خلق عدم علت شامت
 که خاسل نشد تو سن جریخ زامت
 که خاسل نشد کار سکه کجامت

بود هیچ کس که حدیث نکرد
 الا که صحبت در طریقت
 مباد که یکت لاله رخ رویه
 مباد که خورشید نصرت یار
 چو باشد سخا و اندوختل دوست
 ما در جهان در هیچ وقت
 نه در سبزه بنفشه قامت
 جز از سبزه زوده نیرنگت

اینجا بیج لاله را که بر او ایستادن

منت از که کار داد که است
 معد آقا کی معد دین که ز قدر
 این مرتب کون که می بین
 باشن صبح دولت بر بد
 ای جوادی که دست بر لب
 پیش دست دل تو با چهرت
 دم کلک تو در میان بان
 خیزت روح میست آن کس
 هر چه در زیر چرخ دانست
 رانده بر جهان تو آن حکام
 پیش دست تو ابر چون دود
 دهن پاک تو باطن حیات
 در چهار حیات حرمت
 باقی نخوان خود پندار
 سر و گوشه شاد شوخ و خندان
 جو تو آن شنیده آن دیده
 بحقیقت آن که مثل توست
 آنم با حدیث سیرت خوش
 بخدائی که در روز اول
 لبغای صفتی حق آدم

بعافان که کرد نوح سخن
 بر شمای غلیل بر ابراهیم
 حق داد و لطف نسیان
 بنما ز دنیا ز یعقوب سبک
 حرمت موسی کلیم کریم
 بر مصطفی شریف قریش
 بعفا و وفا و مسد حق حق
 جزیری بهمت حسدی
 بسجا و حیات ذوالنون
 بکف نواله الفار مرقنوس
 حرمت جبرئیل روح امین
 حق میکل خواجه ملکوت
 بعد از او ای هر جنیل
 بکمال جمال خضر همیش
 بعد از او سیام و حج ذرکوة
 سخن کعبه و صفا و سمنه
 حرمت روضه قیامت و فلد
 بغزیری حق نفی حق
 بکلام حسدای عزوجل
 بکربسه و لطف رحمت او
 که مراد و وفا می خدمت تو
 چمن بوستان نفی ترا
 که زنج و شامه شکر و دعا
 آنچه گفتند حاسدان بفرح
 خاک و نعل سوره تو بر من
 که در آفاق نور از ان رسد
 که بتسلیم در جهان بر سرست
 که ترا در برشت شکر است
 در عزم یوسفی نش او بر سرست
 که ز حج رسل غزیز است
 که ز دکان روشن شرح حضرت
 که خورشید شریعت از حضرت
 که بصیحت مؤلف بود است
 که کجرب از دوزخ شریعت
 که بصیحت جهان فیض بر پرست
 که ز کرد بان همین زهرت
 که مادی و منی حشر است
 که کین در جان جانور است
 که اصل اسلام ازین چهار است
 حق آن رکن کشتی حجرات
 حق حصنی که نام آن حضرت
 که ز یادت قطره مطهر است
 که هر آیت از دود صد حضرت
 که که کار را امید و زهرت
 نه پیش خواب نه بر زهرت
 خاطر م آن درخت شاد و زهرت
 در پیش سنج و مشاخ در کتک
 بر تو که سبک هر در است
 بهتر از تو نبائی چشم بر است

را آنکه در ایم بر پیش است تو	افزایش کجایی خطی است
سبب خدمت تو از دل پاک	مان من بسته بر جان کز است
پس کز نهاد در دست	عالمی او فدا دکان ز سر است
تو پسندی که در کئی سخنم	چون نمئی را بچون نوی نظرت
چکنم با ز کرم از تو میج	بند را آخرا من قدر نصرت
چه حدیث از تو بر کردم	الله الله در قول نصرت
چون جمله مرا تو می مقصود	از در تو کوی که کز نصرت
پس کوی بند را فاش است	مردکی ریش کج و کون نصرت
ای جوادی که فاش است	بوسه ده کشته هر کجا نصرت
عنوز ما کست هر پیشل	خون شیشه کوشن نصرت
حضور ما اگر چه بود کس	خون شان کوشن نصرت

در بیح سلطنت آن که عظم فرزند است

ملک ملک است بکام تو باد	ملک است به نام تو باد
ساحت لسان زمین گوشت	خواجه ختران علام تو باد
شمت از شمت تو شمت	بهر شمت خورشام تو باد
هر چه قایم بذات جز اول	همه را قوت از تو ام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک	شرف ضرر طرف نام تو باد
وز سوز کردن تو در اول	خون نقل تو باد و حاکم تو باد
بیز چون بر در پوای تو است	طرف چون طرف بر نام تو باد
اشتب روز و راه هم شتاب	پیش رسیدن کلام تو باد
کری که آن قضا سبک است	سخنه دست آتیه نام تو باد
زویی کان قدر نغز است	خرقه تیر شمشیر تو باد
هر چه در نسخه ازل کس است	همه در دفتر کلام تو باد
ای چه در نسخه اجل کس است	همه در نسخه حس نام تو باد
ای چه غماز دام دهر بر تو	بشر کردن کجا در نام تو باد

دی جو کویان ز نام ضمیری	اوج کویان بر کلام تو باد
از بی انگنه تا نکرد دکت	تبع سرخ در لب نام تو باد
دزدی انگنه تا نکرد دکت	نصل نقد بر در کسما نام تو باد
چشم نام بر اشارت است	کوشش افلاک بر پیام تو باد
در جهان که مضمینت مقام	ذروه قدر تو مقام تو باد
تا که فرجام صبح بوی نام بود	صبح بخوابه تو چو شام تو باد
در حلام زمانه باقی نیست	نصبت فضل بر حلام تو باد
در همه کاری زود کار و ثبات	سختی زود کار رخام تو باد

در بیح المجدرة المنعمه حضرت لادن بریم

بزار سال زیادت بجای تو نام باد	مهر مبارک روزه بر ده یون نام باد
جهان زخت و معجزه جلالت حضرت دین	که تو حضرت بر جانش هر روز شون نام باد
بر آسمان جلاش هر تران گفتند	بزار ز شمش از زمین چو خارون نام باد
بزار سال بیزان عدل دهنافش	امور دولت و اشغال خلق روزون نام باد
ز شرم نکرت او در وی کس کلون است	ز خون دشمن او تیغ جرح نگلگون نام باد
اگر تصرف کردون کلام او بنود	در نظام وجود از وجود پرون نام باد
بروز کارش در شمت نشه بجواب	برو چو بخت خود کوشش همیشه مغنون نام باد
ایستای تو توجیه رزق را تا فلون	برو مغز بر نامش همیشه قانون نام باد
اگر تقاضا در ای دست تو بنود	سجای درد که در دل بدست من نام باد
ز رنگ نیست در ای طبع پر کهرت	کنی درد را از آب دجه همچون نام باد
ببار کاه تو در شیر فرسایوان را	بنا صفت شرف فرسایوان نام باد
زمانه همه چو پار بسم عاده اند	ز بخت من تو شتاب نه باد و کجور نام باد
خرانه ای تو از سرچ همه دولت تو	ز زبانه ای تو پر درج در کون نام باد
تیمی که با قبل روزگار است است	در انتظار قبول تو باد و اکنون نام باد
ای بدست تو در کوه رخا نصیبین	بهای قدر تو در اوج صبح منصفون نام باد
اگر از مشرک صبح تو همیشه پر است	مذاق بنده لعابش جاب ایون نام باد

خزایه که نزد دربارت بر بسط زمین	ز بسبب عارت عدالت چو بیگم کون باد
بدشمان تو بر هر شب از کین فضا	سپاه عارف چرخ را کشی چون باد
بخدمت تو درم روزگار میبوی کش	ز برده جامه تو که گم کار میبوی باد
ز غمتی که دلم عیشش تو سحر خواهد	بد آن همی رسد کفر که آن چون باد
همیشه با بچمان در سکه و انزوتیست	حود جامه تو کم باد و عیانت افزون باد
و بعد به بیخ است سلطان المظفر فرود شد	
ای عیدین دولت عذر مستحقته باد	ایست از عوارضت ایام رسته باد
کلهای باغ چرخ که پرتو در پیش نیست	در شکار مجلس تو دست رسته باد
بازار جامع سکه از کمان تو	تا باره بنور جهان رسته رسته باد
اقا زشت عزم تو بر قدر رخصت	بر هر شایسته که زنده با تو رسته باد
کز شوخ این شود جز مباح تو	از شاه جانش در ترش رسته باد
در آب روی ملک رود در جوی تو	ز آب فدا و گل در حق کون شسته باد
در هیچ کار پنهان کار با ما در حق	پس که بود خست ضای تو رسته باد
کیوان مواضع ترا که هر که جز در	زین چرخ را که هر که می رسته باد
در شری می زبوی تو کم کند	یکباره هر خوار ملک نوشته رسته باد
هر چه اگر بخون عدوی تو نشسته نیست	ز کفار عود و جوشن چرخ رسته باد
در در شود در وزن بر غم همت آفتاب	که در کوف کرد جانش نشسته باد
در زهره جز بزم تو خنیاگری کند	جا وید در دیده در بر ملک رسته باد
در نامه بد نه بر روانه تو میسر	شعش فرود آمد و دست رسته باد
ماه ارسخواهد آنکه شود فعل کربت	از نخن حقایق ابد چرخ رسته باد
تا رسم تنبیت بود اندر جهان پدید	هر اید او تو چو عیدی چرخ رسته باد
بادام و اچشم خود تو آزرده	وز ناز از مانده دمان چرخ رسته باد
و بعد به بیخ است سلطان کمان نوا قین شاه سحر	
خرد و آفت عیشین تو باد	شتری در قران زین تو باد
خواه خزان غلام تو کشت	عصره آسمان زمین تو باد

خاتم بجز صفت و قدر	در بار تو و یمن تو باد
چون فضا و کیهان عوارضت	تا نظرش حرمش بین تو باد
چون قدرش کانیات کند	دشمنش منزه عین تو باد
آسمان و حجه و نورشید	سختش تیغ تو که کین تو باد
در بر این روضت ایزد	بر ترین جنتی همین تو باد
مشکل کسان کلیم علی کند	سخنه دست بهترین تو باد
مجزای کسان صبح سپید بزد	راه کعبه آن در این تو باد
در وقایع که گشت ای مور	رای ایتش زین تو باد
در عوارضت که نگاه جهان	حسن اندیشه حصن تو باد
مسدود بخش در آن ملک	هر دو موقوف مهر کین تو باد
چرخ را در مصافق کین باد	جلد بروش آن این تو باد
روشن ملک استقامت بنا	دایم از قوت عین تو باد
ایرود بر این شمع و سیل طغر	از کمان تو که کین تو باد
بیز خنک پهر پوسته	نوبتی داگزین تو باد
اقاب که که غازن کانه است	نایب شان این تو باد
نکس از آفرین چن کوبه	سخن خلق جنتین تو باد
دلت چنان است با بر سه	از شهر تو در کین تو باد
همه وقتی خدای عزوجل	حافظ و ناصر و معین تو باد
الضامح صدر المته والدین رکن الدین	
در دین چه خصام بجای متین هستند	با که مطلع سخن از کین دین کنند
دین پروری که در این ستوشن مقربان	از هر کس بر تر نقش کین کنند
ارواح اسپان خانات اخوت	بر دست ملک شانی تو آفرین کنند
از شرم روی تو رخ خورشید خوی کند	هر که که بر سپهر حدیث کین کنند
اطرف در رسمش زبان حد ابدید	هر شب ذکر کیشش کین کنند
خورشید کشت عابر ایش این سبب	هر اید او کس ایش ایام زین کنند

فقد است کتباتش دارد و بخار روح
 ای تاج کس که مدارش نیست
 صاحبقران شرح بجای توان شدن
 مجلس و شکر بخار را در چاشنی
 یک الفات او ز تو که منقطع شود
 مگر متوازی که درین پوست نیست
 ای نایب محمد رسول در مدار
 چندان بقات با کتباتش مرغ لطف
 شرح از تو سرخ رو چو گل تازه روی تا

در کج خانه هر کس از آن فریغ کنند
 در شرح از طریق نهادن کنند
 کاسجات با جنت مطربان کنند
 چون نسبت بخت شمع بر کنند
 ز آن الفاتها که بصورت فریغ کنند
 کازادگان بجز ترا پستین کنند
 تا بمن این کار است از روی کین کنند
 از بزرگ طلسم و زکیا کین کنند
 تشبه هر با کین با یمن کنند

در توفیق بیح سلطان اعظم و انکافان اعظم

عدایگان سال نوبت با یون باد
 بگرد طالع صمدت که کعبه خلکت
 چنانکه رای تو بر این عدل لغت
 جهان عادت فلکین برای عدل تو باد
 چو بارگاه ترا بر شود رونق زخوف
 نهان کنی که باغ دولت بزم
 اسس که کز بهر خدمت نهند
 اگر نه لاف سخا از دولت زنده دریا
 در از زمانه تو بی باز پس بند کردن
 ز نام تو که کس که بر بندد چرخ
 ز ذکر تو در حق خلیفه که شود در هر
 قدر چو دفتر توجیه زلف کنند
 بر روز موه که سود المزاج بغیرت را
 پرا بر تیر تو سبیل نظر بر کینه
 بر آن کیمت ز فوج تو موج عاثر را

همیشه روز تو چون روز خدیو باد
 هزار سال با تو هم بود کردن باد
 زمانه بر تو در دولت تو غنوم باد
 همیشه هم تو سمور باد و سکون باد
 در آن در حق لاف قدر در آن نون باد
 پوشش خفتگان از انکان شود چون باد
 ز فضل اسب جوارش خراش شود باد
 بجای زد که در در لاف سخن باد
 با خطر از چو کردن با کس چون باد
 و چه سار معادن قرین فارون باد
 سلام همه بکس که صورتون باد
 محترمان خلکت را کف تو قانون باد
 ز خون خشم تو مطبوع باد و بچون باد
 از دین بجا ای فراست چون باد
 زمان زمان از کین قضا سخن باد

ار

اگر قضا رخ کردون ز رفتن زرد کند
 و که قدرش کرات بود بر برد
 همیشه تا بچمان در کس دافزونیست
 ذکر دکار بهر طاعت که قصد کنی
 ز روزگار بهر فتنی که روی سنی
 خدا یگانا از غایت سمو و جملو
 دعای بنده مکر سحاب خواهد بود
 بر آن دلیل که هر دم سپهر سبک بود

در بیدار

خز و انکاف بر تو خرم باد
 از تو آباد ظلم در انکاف
 حرم و خدمت بهر جوارش
 خدمت جرح جز در رک تو
 خطبه تطهیر باوش از بهت
 از بندگی صدای قدر ترا
 در نزدی چشم بر خوات
 دایم از خجالت نکست
 در بین تو فاشه صفت
 و آنچه در ملک هم بود ترا
 موکب خدمت از نموده
 کر جمیش تو در داغ ظفر
 قبضش بر از تو در ریخت
 عویش کف ملک بهت
 اسکان کشت که نم تو کینش
 درت بجانست چن غلاد

کل کبستی ترا اسلم باد
 بتو بسند عدل حکم باد
 بر قضا و قدر صفت هم باد
 چون تیمب اصل هم باد
 هفتاد سال منظم باد
 سطح اخلاک صفت هم باد
 از شمس روز کار او هم باد
 خشتک سال با ز انم باد
 در لب رو فاق هم باد
 همه زیر کین مسلم باد
 اسب ز کار او هم باد
 چون دم استین مریم باد
 هلسش برین از تو معلوم باد
 همه زیر کین حنم باد
 اندر آن رفته نام من هم باد
 شیر کردن کت منم باد

در حسیب تیریح صاحب ان عظم نام الدین طاهر

صاحب شش تو با بون باد
 طالع نیتیا رسو دست
 مولد سرعت زبونان
 در زوایای نقل رهیت نو
 دفع سوء المزاج دولت را
 خاک غاشاک نزلت
 از ترا که خیار بوبک نو
 در بی غوطه حوادث را
 کرد بصیبت که مفضل دست
 روز خصم که مفضل غیبت
 تن که پیدایخت زاید
 روز که چهر غارت روید
 که زلف از دولت زاید
 در نه با هر تو رود دوران
 دست بر او دعای تو کند
 و در کبر بخت بند
 جاودان از زوایای دولت
 در کلبه عدم کرت چشمی است
 در جهان تا کی دافرنیت
 اجراء حال صالح بنده
 در شرف شو تبر سینه
 در قبول تو پیش است بخشش
 در صاف نفسا چون عدوت
 بشان غزانه در ابد

چرخ اگر کارگاه تو بنود
 زهر جنبنا کرت کر کند
 نقشه پیش زبان خامه تو
 پیش لب که تو با زبان کس
 با درخت در زرد با کف
 عبد خصم تو آتوال غلاس
 چتر میون است عالیت
 همه سی تو چون قران خود
 بهر خون تو چون مزاج طبیب
 قهرمان تو سوی دست
 بنده از کرمات اغفر تو
 در خلافت رضای تهمال
 از زهر فطامات باطل دور
 کردم سم تو ما دام
 رحمت از جنبش تو موس
 دست بر او دعای تو کند
 در میان خبر بخت بند
 بر دلی که تو فال عیانت
 تا که پیش در شمار آید
 درت زبانه هم کوشه
 دلت ای صدهزار دل تو
 جانست ای صدهزار جانست
 جنبش تو در میدان ملک
 عادت با جوی و کس
 عدل تو شب چور در خون

تا قایت کس طارم باد
 تا بد سور زهره ما تو باد
 چون زبانه های کوسن کیم باد
 شاه راه عرف محمد باد
 چون دم کسین مریم باد
 چون زبانه های چشم باد
 سایه در کسپه اعظم باد
 در رعایت نظر عالم باد
 در نهات نسل آدم باد
 تر جان تو سوی دم باد
 همچین سال مکریم باد
 سخن سعد زبانه غم باد
 با همه رایها متقی غم باد
 در دو چشمه مدوی هم باد
 مرکب از نوع کسین غم باد
 فاشش چون چشمه بر رخ باد
 فی شکر در میان کوسم باد
 همه کارش زلف هم باد
 دوست من درشت که باد
 رهت چون زبانه بر باد
 تا دلی در زشت خرم باد
 تا دمی در زشت غم باد
 همه در جنبش تو غم باد
 از غم در رخ دست آدم باد
 روز تو با چوب در خرم باد

ما صاحبزاده را اجازت است	تا کویم که دستت چون باد
میل در چشمم کفایت ازین	تیز در لیشم کفایت ازین
دو بیت مستطاب الملک فیروز شاه	
خبر از دولت همه نوزاد	در طرب کجای عیبت از باد
افزاید روزی ای برت	آفتاب آسمان از نور باد
چون قضای کسند پروانه	بخت بر کار نافرین باد
پیش قدرت پیش روی آفتاب	بچه اشکال پالی کوز باد
بشر که درون پیش بر آفتاب	سخنه چون کوهی است از باد
پیکر کزشت بیرون است	چون جل جبرئیل است از باد
آفتاب کز لعل کزشت عید	چون شهاب چرخ شیطانی باد
یوزبان ترا دقت بخار	ماشت از کاههای از باد
حضر را در کسب که در آن کار	بچه بر کسب خوار کوز باد
ماشت در دهان آینه اند	روزگار است زویش نوزاد
دو بیت مستطاب الملک فیروز شاه	
ایام زیر دینت رای کسیر باد	ایام او همیشه چو آتش میسر باد
روزش غنچه همه نوزاد بود	بشش بختی همه زمین و تیر باد
میزان آسمان را عدلش بکشت	سلطان ایران را آتش نظر باد
در بارگاه خورشید از تمام دعاه	مرنج فرمان و عطار دیر باد
آن را که دست عاشر ز پای بگفتند	دست غایت کس من سیر باد
و آن را که راه در شب دبار کشتند	خورشید در ایام عهدت میسر باد
بهر نظام عالم سفینه بوی او	هر سحقی ز عالم علوی معیر باد
و آنجا که از غنچه قدرش نبرد	چرخ بلند با هر نعمت نصیر باد
و آنجا که از احاطت طبعش مشک شد	سحر محیط با همه مستعد باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان	کردن پر پیش تو فرمان پذیر باد
آبها که خلق امن بجزایح این است	از ماه جیب پر امن چرخ بر باد

کردن

کردن بخت تو با یه منگ کشت	در ایامی بخت تو خیمه کسیر باد
بود تو شیخ با بخت در شکست از	ز آن فضا بخت دست بر میسر باد
علم ترا چو مرکز دارگان بود قرار	حسک ترا چو کوه کسیر باد
گرم در هست عده و دولت بود چرخ	امید من بمنزلت شهاب کسیر باد
سرد است خنک طبع سنان چرخ	در طبع بد شکست از نور میسر باد
با بود دولت تو بد یوان ملک در	ملک ترا از چرخ شهاب کسیر باد
و آن دراز که در سرفراک کجاست	در بخش سعادت ای ترا در میسر باد
آن خاصیت که از پی نشت عطا بخت	تا نفع صورت ملک ترا در میسر باد
تا ز کمان زیز زمانه مشش ز بند	دایم در چرخ نامه صفت چرخ باد
از رنگ انگشت عاشر تو چون بخت	از چرخ روی دشمن تو چون زیر باد
از زمین سپهر سیکه با در بی قرار	وز لغت زمانه سیکه با بغیر باد
تیر تو بر لشت آفتاب و کار تو	دایم بر کستی و روانی چرخ باد
و زیاد تو چو تیر و گان تو جان خصم	دایم چو در گان ملک جرم تیر باد
دو بیت مستطاب الملک فیروز شاه	
ای شب بی همه شان فرد	شتر غایتت سرخ بر باد
آسمان مثل تو نایب و کجاست	مجلس مهر که را مردم در باد
بر جهان ای جهان عاشر کوش	دولت ساری از کسیر باد
که در لبت بکوزان در شخ	همه چرخ آسمان از باد
با گان نه اندازنه است	بجوای تو کز نیست کز باد
بر توان آمدن ز در با شکست	بر توان چو هستن از زو چرخ باد
باست از سوی نهادن کرد	لعل را روی چو زرد زرد باد
سرخ ملک تو صد با زو چرخ	چرخ را کوشه پرواز زرد باد
کرنه از غنچه کینت بودی	تو کسین بوم کجاست کز باد
ای بجای کجاست دعا کز باد	دایم از شکست غنچه کز باد
مدتی بود که بیکر در خراب	کوشه شخص مرا و اسلحه کز باد

من محنت زاده شد ریح
 تا یکی روز که در بر در جان
 دارد حضرت عالی رسید
 تا سکا لیه از آن کن بخش
 بنده را پر کشید جان پرورد تو
 جان تو در آتش را ماله
 بعد از این در کف خدمت
 تا که بر کرد زمین سب کرده
 در جهان خدای کشور بخش

ایضا فی شرح القدر المکرم المظلم ابو الفتح قاسم

خیزد که استقامت موج در که آمد
 نزدیک نور حسن بی پداری ستا
 خورشید می اندر افق جام نکوتر
 از می شری به که در آید به مجلس
 آغاز بنید از بی می بی خبری را
 بر دل نشی انده بکنی لب آید
 بر نوک و کو هر کراسته گذارید
 ای ساقی نه روی در اندازد مراد
 بر من مشکن پیش که من تو به شکست
 از دست که گستره منور شه شاه
 دستور جلال لوزر از روز دست
 صدری که تر و خشک جهان نانی باقی
 جز بر در او قسمت نوزی کند سخت
 هر که چو خاک راه معادت کند کم
 بی منت او چو بقا شکست باغ

از جهت او شکل جهانی بخشند
 ای شاه لبتانی که عدل تو جهان
 عدل تو با هیئت که چون سیه کبوتر
 نام تو بسی تر چیت نام سحر کرد
 سر مایه دریا نه بیا زوی دلت بود
 کان در نظر رای تو نام نه خسته
 بی دست تو کس ابروی زسد دست
 در شان نیاز است اسان ابادت
 بر تو قیامت چنان که ز رفت بر
 عز تو چه عزیمت که سخت تهر
 عالم که ز نه بود بخت کله کرد
 اول قدم قدر تو بود آنگه بودت
 استغ که ز تیرش تیغ سکون آید
 او صاف تو در نسبت آواز به شان
 در امر تو امکان تغییر نه گفتند
 در کین تو امید سلامت نهادند
 دشمن که کین تو از هم تو بر بست
 از آتش ناس تو کردود نه بدست
 با سس تو شهادت که از کام برت بیان
 خصم تو چو پروانه شود صاحبش را
 تو ما سستی خصم تو جسدان چنین نه
 حفا که ز از آنک فتیهای نگه دست
 از بهر روی هر چه جای زود کرد
 ای ملک ستانی که ز درگاه تو رفعت
 من بدم کن پیش ز زخم درشتی

در نسبت آن شکل جهان خضر آمد
 در وصف نیاید که چه سختی لب را آمد
 خاصیت خورشید در آن چهل آمد
 ز آن روی که عدل تو چو عدل عالم آمد
 ز آن روی دینش که آن را می تراد نظر آمد
 کان بهیت که آن را می تراد نظر آمد
 بوسیدن دست تو از آن بهتر آمد
 چون به برهن برفت و چشم پر آمد
 نزد همه در کو کبر خواب و خور آمد
 در هر چه بگوشید لبش نغز آمد
 ترک که قدر را استر آمد
 عالم همه ز تو آمد و قدرت ز بر آمد
 عالم که ز دست که شکر کان لب آمد
 ذکر نفس صیحه آواز زهر آمد
 کوفی که شای ز فضا و قدر آمد
 کوفی که لبتانی ز سیر و سفر آمد
 فی راز بی علم هر مر که آمد
 که ساد که پیش از روی نور و شر آمد
 تا حقتش آتش چو سراب که ز آمد
 کان راز خلقت دود و دوزخ شر آمد
 زیرا که سکون علیه کل را سب آمد
 هر که طرف بهش از عار تر آمد
 یکسال زغن مادم و یکسال ز آمد
 اریغ که در عهد سکه به بر آمد
 کردن که احوال را اورا سب آمد

در وقت کمال که این کشته و کشته
 هر تو زلفی که در آمد زرد من
 نظمی که در احوال من آمد بهر دست
 عالم که در نقش هوای تو گرفت
 گردون بگردم داد که همان نزل کرد
 اقبال ز تو فیه تو نشسته بنورش
 سدرانه خداوند بی زهر آیس
 اقران من از زلف پیش تو دادی
 از حضرت فرخنده تو باز نکشند
 افام تو بر اهل من که چه بگوید
 از تو که زرد که تو در قبال عالم
 تا در مثل آن که اندر من غم
 یکدم ز جهان جان تو جز مشام
 مضود جهان کام تو باد که بر آید

دلیج الکستور الکرم المنظم
 ازین بر حضرت دوست و دوستور باد
 ملک از دست اقبال رای روشن
 رایت را پیش که در نظر ملک آید
 من گویم که بی تو یعنی ملک مومنین
 گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
 تیغ ز ملک زاب که در کف عصا
 هر که چون دانه کور شد با او دود
 در زوایای عدم که بر غلافش آید
 هر چه در الواح کرد دست از هر غرض
 اسکان از ملک به هر آیتی که آید

از برای پستان قصر او می و سیل
 شتری را از شرف دولت علی عشق
 بر کنار بارگاهش صفت محاب باد
 آفتاب از کینه بر خواه او روشن کند
 زهر که در جیبش باشد بر خط
 منست ملک خاک بر هر پیشوای تو
 که ز برای آفتاب از غفشت کردن کند
 ای به بند پر کف ملک سلیمان دویم
 ملک مورست ناما را که تو پرست
 در عمارت های عالم که تو خواهد نام
 نعت عابد عالم را در تهنیتی است
 خنده که بخت بر اندیش تو کجا است
 هر یک که بختی بند در کان و در آفتاب
 که کبر کام تو را در شب چو آفتاب
 هر که در سر راه از حام و نفاقت می است
 خوش کس گفتن جهان نامور است در باز
 مهم من با وصف تو خوشی و غناش آید
 خصم چه جدت که کف ملک آید
 در دوایم چو پیش رخ حکمت استخوان
 شاعران از دشمن مدوح چون ذکر می کند
 بنده بگوید با دشمن ملک مل جلوه دراز
 لیکن از جاده لایه درم ز با حضرت
 تیغ دولت که کتب آن ملک است
 آن چهار از آد سروس که زمین بر تو
 تا که بر هر پیشوای شایسته مل شود

جادوان پیشم بر از جاده جانش بود
 تا که نوروس را بشد سایه بدو ز باد
 تا زول آیت لغت بود مضور باد
 بر درش ای رسول قبر و خفقور باد
 در رکابش خزان پوسته مدد گوید
 زین سببش ملک عابد نامزد باد
 رسیده خوشی چون خوشه کور باد
 همچنان در سینه سینه مستور باد
 در در قهای و خوشش بود لا مهور باد
 شان آن بر قنای رای و مضور باد

که که در وقت کار از کافران قدر دارد	تا که المذکر کاین شرط کار کفالت
از قولش جوان مدعا شود مشهور باد	پیش عدل رسد عالیت هر کس چنین
کردن و کوشش جان بر نون مؤثر باد	و آنکه از پیران عدل نماند عیبی در
جست فرد کس کوشش عامی جور باد	بار کفالت کینه مردم علاج دور کفالت
در کس نومی بود از زندگان شکور باد	هر کس کفالت مردم را بی روزگار

در بیع مسدود اتم اقصی القضاة شیخ الدین الفی الکفالت

خدا می خرد حسله از زمین چنین داد	که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از زمین بچه کوشاند از آدم بد بلخ	دلم در دست نیاز از دماغ بسنجد
حواکس را هر باطن که منبجان رسد	سکس ز جمله هر دو گروه نواند
که پیش خدمت او از دوی پای نشیند	ز دل بر کرد و بر جای جانش نشاند
زهی بنای خندت که در روز کار از تو	بر تحقیق اجل فلک اتم نرزانند
که هوای تو اصل حیات شد کفالت	بر است عمر بترقیع او کسی راند
مضایبی که هوای زهت در لب	خرد در آن بختی بر حس فروماند
بخواه یک در ساید بخت تو جانین	که در روز کار مرا بنده تو ست خواند
کجا ماند که اقبال تو بدست قبول	نظر هفت سخن را اسب من برانند
چو مدت تو را کند آب نگر کن	ز جوی قدرت در آن کجاست چنانند
چو پای من اندر رکاب خدمت تو	خان مدت من جرج بر گردانند
بنمت تو که در مصاحبه جلیل	قضا ز نور نام ز زمین بخت بنانند
مرا در هر می نیست این چه حاجت	که هر که بود از مردمانش کردانند
نه بر ضامن آزان حسد یا زارد	نه در صد و بر بزرگان طبع بر کینانند
خود چو کان که در دید خاطر بر رسید	که آن که دادت جز استیت زمانند
چونام دولت کنی کفالت تو گفت	بکار دولت کنی کفالت می مانند
توی که از زنا بر شرح آب گفت	تواند از همه آب حیات برانند
بسی نام که میزوی زبان سکنی	برین جان که در مردم همین هستی مانند
خان بلیق ایام ده که در لبش او	سعادت که در مویک تو میرانند

خار مویک سموت از بسط زمین	سوی محیط فلک بود چنان نه چنانند
ز بهر کینه او که نه غم خوش گند	سپهر کوشه مسند ز با بوشند
تواند از سگ شکوه نم پرت	ز نام سگت تقدیر بر همی اند
جهان با سب و فاروی همه می شود	فلک برت نظیر جبهه ملک میشانند
زمانه همه نشویش از سپید چوید	که رفتند با نوبی ناز و دهمی رانند
تو در زمانه بسی از زمانه افزونی	اگر زمانه ندانند غذای میدانند
همیشه تا که ز نایب جرج در کبرابر	دمان غنچه کل را صبا بخندانند
لبت ط تو از خنده هیچ بسته با	که خضم را بر اخذ تو کرمانند

ایشان بیع سلطان اسلامین فائقان الوافین سحر

گردان دست سحر کمان باید	دل دست سحر کمان باید
بادست جهان که فرانش	بر جهان چون قضا روان باید
شاه سحر که کترین بنده است	در جهان بدو شکون باید
آنکه با دماغ کفالتش زاید	هر که ز آسبای من جهان باید
و آنکه با مهر فالشش برود	هر چه ز جاسوس سحر کمان باید
عشش را با زمین چشمش شود	امن بر آن آسمان باید
تورشش را بر جهان کسند	ز ناکافی در آن جهان باید
سرت او ایم آن سیار است	سب از آنده سحران باید
هر یکا سگته نام در دانش	سجیل بنام او پیشان باید
ای قضا قدرتی که با حضرت	کو به چاب پی توان باید
رهبت استی که در رهش	شع قفسیر در جهان باید
می گویم که جزندای کسی	حال گردان و چنان باید
گویم از رای رهبتش در روز	دو از در جهان جهان باید
رای تو را ز ما کس پدا	که ز تقدیر در جهان باید
رهبت فتنه آن کند چنان	که چو اندیش سکران باید
لطفت را مایه وجود شود	جسم را صورت روان باید

دست راست از کف بر زانو نهاده
 بود خطه روزی مجرب
 نشود کار عالمی بنام
 آخرین بر تو کار زینش
 دور میاید که روز خوششان
 درین اژدهای رجهت
 بشود که درون چو عکس شود
 به عثمان اهل سبک کرد
 بر سبک که اهل سبک شود
 هر کس که ز نقاشی در شود
 اشک بر درجهای سبک
 چون بکشند که کاشفت
 هر که را شد لعین که عقوبت
 روح روح الامین در آن
 بود چو یکس که زلفت
 هر مصافی که اندران دوش
 صد قران حسن طر را بر آن
 حرو و ابده را چو حال است
 که نماند مجلس در نشود
 بنفشه پیش از آنکه بشود
 بیچ باشد که در عالم کشف
 لیکن اندرین طرح نخل
 نامشود هر چه سحر و جادو
 آهوانی قران بهمن دوی
 باغ ملک ترا بهاری باد

بخت ملک خوششان باشد
 خطه بار از زبان بگر تو تر
 سکه بار از زبان بگر تو تر
 بدت لازم زمان بکشان
 در جهان ملک و دولت با

در این نفایس اشاره بر

تا ملک جهان زاهد باشد
 سلطان سلطین که شیر بخش
 آن خرد و صانع آن کینیش
 آن سینه زان که تیغ او باد
 افشا که در کان تیغش
 در خطه چو کتیب او بر آید
 سستی که در زمان و فرازد
 آجی که نه انعام او در مستند
 با تیغ جهادش خود کار می
 کردی که بر کتیب او کرب
 لعلی که بچکند کرب او
 در چرخه فرایش مجبش را
 در سی عرق ابرو لبش
 لیکن چو باز از جوشش آری
 شاه زنی آنکه ش جوان
 کتیم که حدیث عراق گویم
 چون ما کتیب فی نظامم اوم
 الهام الهی چو کتیب کتیب
 چون سینه ما را هر چه گوید

خرد برتا ز یاد حجبش
 ای ساینه که پادشاه کوشش
 روزی که ز آفتاب برفت
 و ز لاله محبت سوزان
 از کوه سنا چنان گشته
 نگهای علم در سپهر بچید
 چون رهبت نمود تو بجنبید
 میدان سپهر از غریب انجم
 چون شکر کند آتش سناست
 چون سایه رحمت کشد که کرد
 چون لاله شینت مکتب کرد
 در دست تو کوفی که بجز تو
 خون در مکر بر دلان بگوشد
 آتش زنی بر ممر سینه
 از چشمه شریان غم سینه
 جز رحمت تو کوفی که دراز
 استی غفر در دستم که بنا بد
 تا در این تقدیر آسمان را
 سکه چو جهان با دار سینه
 لایقی بود ای که اندک آتش
 روشن بوزیری که مملکت
 آن ماست تا دل کار عدلش
 آن ممد که در بارگاه آتش
 آن طاهر طاهر است که بی
 طاهر بود که هر که نشسته

صدر

صدر الکما صاحبان تو است
 تیر بر تو چون کار ملک است
 کلین تو چون حکم شرح تو
 دوست بر دست بر تو زلفت
 چو شست دل فتنه از لگنت
 جفوت است بی جرم کین تو
 حرمت بر تو هر روز داند
 روزی که قصار کنت آن
 کردن پذیرد وفا بلفظان
 خوششید کوفت فایزیند
 ملک که در دو خرم حفظ کردی
 در حال بود کعبه بجنبید
 در پیر سر بر زده برغیش
 مینان شده چینی کوی چرخ
 که سایر آن حسن طریقت است
 زان پس همه توفیق مبارک است
 دانی پر سخن در عاقبت سنو
 تقدیر جهان کن که روی تو
 عزم تو قضا نیست بر روی
 بیایستی عزم تو در مالک
 از چه این تو کنی در امور تو
 استجا که هر ادعاست تا بد
 استجا که قضا با تو عهد بند
 هر چند جهان چو بی کفایت
 پیشایش از بهر غرضه خورند

صدر

سدر در جهان در زمین بجمع که از آنجا نایاب باشد چون کفک و تخمین لفظ در منته چون کفک و تخمین لفظ در منته در دولت تو وجود دولت تو صاحب سخن روزگار مری کاندر کفک خاک با کفک در روح و زبری کفک با کفک عری سخن عذب پخته را اند آنرا سپهر کوه کوه است هر کفک بی کوه سپهر زاید امکان نرویش مباد بر کس جز بقوت مدار جهان بسا داد	که از آنجا نایاب باشد چون کفک و تخمین لفظ در منته چون کفک و تخمین لفظ در منته در دولت تو وجود دولت تو صاحب سخن روزگار مری کاندر کفک خاک با کفک در روح و زبری کفک با کفک عری سخن عذب پخته را اند آنرا سپهر کوه کوه است هر کفک بی کوه سپهر زاید امکان نرویش مباد بر کس جز بقوت مدار جهان بسا داد
در ترویج استخوان العادل العظم در الدین کسب	
عید بر درون مبارک باد آنکه شغل نفس عالم را و آنکه فقر خراب دولت برق نیش بر برق روشن سنگ شش برده سنگ شش پیش آتش که از سر خسته بای چون بر کفک نماز ای ترا امده بوده هر توست بند را که ز شمشیر بودی کاندر کفک غارانی دنی که عدل تو داد او دادی	سنگ شش بر برق روشن و آنکه فقر خراب دولت برق نیش بر برق روشن سنگ شش برده سنگ شش پیش آتش که از سر خسته بای چون بر کفک نماز ای ترا امده بوده هر توست بند را که ز شمشیر بودی کاندر کفک غارانی دنی که عدل تو داد او دادی

عنه

چگونه از شب جهان جهان همت چون کشت در وقت تا بود ز خلاق کردش حرف بچ شاد هست را مباد زوال	چگونه از شب جهان جهان همت چون کشت در وقت تا بود ز خلاق کردش حرف بچ شاد هست را مباد زوال
در ترویج استخوان العادل العظم در الدین کسب	
خواب کرد کجا بر کفک کسور و بال کشت هر فضل علم و دولت برفت با در وقت کفک کفک سخت فتنه و بخت سخت شخص فکست بر شد کفک زمان مطیع خرد در ده کفک بزودین کسب لطف بند کفک هم سیم سبیل عدل بصدق میت درین عهد کفک مرغان پلاک کفک عقاب امل کسب چرا غمخ ناید هوای سال اسبد دو دو دو دو کفک کفک کفک کون که صبح خاست ز شرفی بخل مید سهیل عدل نماید بگرد قطب شرف درین سخن که خزان کفک رسبد پیش بپوش با کفک لطف صانع لطف سخت کفک که چندین برسد فی زبان امید خود و هنر از جهان کون کفک ببون همت سلطان عرش جهان خدا کفک سلطین ستوده عز الدین جهان کفک دی لغتی که همت او	خواب کرد کجا بر کفک کسور و بال کشت هر فضل علم و دولت برفت با در وقت کفک کفک سخت فتنه و بخت سخت شخص فکست بر شد کفک زمان مطیع خرد در ده کفک بزودین کسب لطف بند کفک هم سیم سبیل عدل بصدق میت درین عهد کفک مرغان پلاک کفک عقاب امل کسب چرا غمخ ناید هوای سال اسبد دو دو دو دو کفک کفک کفک کون که صبح خاست ز شرفی بخل مید سهیل عدل نماید بگرد قطب شرف درین سخن که خزان کفک رسبد پیش بپوش با کفک لطف صانع لطف سخت کفک که چندین برسد فی زبان امید خود و هنر از جهان کون کفک ببون همت سلطان عرش جهان خدا کفک سلطین ستوده عز الدین جهان کفک دی لغتی که همت او

طری بکرمت جو دامت بکرمت
 بکنم کت اعلت مشکل علم
 منته در دل ز تین سخت است کرم
 بین دولت اوست چرخ خادم کت
 زهی بگرم فو هست کال رتبت ماه
 قوی بلال میون همیشه است ملک
 بقتا م تو فرخنده با دلای عدل
 ز کس تیغ تو نماید کشت زوی سخت
 غلام کت تو بر سر نهاد ایچ شرف
 بنیده مثل تو هست کلام عدل چم خرد
 بیار امید ترا دور کار بر سر سخت
 صفات عد تو در دست بادی صفت مجب
 ز هول کر ز قولا خردت فریب کجیل
 شدت نام تو جسمه و فو جو کرم

در بیج انبیا اکرم القاصب الاظم الامام محمد علی و آلین محمد

هر که اورد در کردن ذکر مخصد میرود
 به حدیث آن بستی چهره که در وجود
 در آن حدیث کت که دردی میکند
 به چیکو بد چرا بر کل لب ن برودم
 بر زبان دور کردن در جواب هر که
 آنکه پیش بیاد پس نه خورشید را
 آنکه جز در کوبک لبش زاید شایب
 که چه از نا شیر نه کردن بدست موزک
 هر چه رفتت از عقیقتهای شبانی کون
 عقل کل کو تا پسند نفس فاسک کوهری

طیلس استقبال ما جتما بر آن حرکت کند
 دست او در درختا تشنه سیروم با بر
 پیش طبع او مسنوز از در درستان چو
 خاک پیش از بخت اسکان بر سنگ کت
 کت مرتب فضا ای شیخ اگر کتا قدر منم
 وصف بگردم بندش را شی با اسکان
 کت می بر تیغ کوهری پویان کت
 ماه بشیند این سخن اسکیب زرد باطله
 ای جوان دولت خداوندی کسوی کت
 جانم از کجا به پوند تو عیشت بیفت
 شتم شد بر که هر تو همسپو مردی هر دی
 دور بودگان زمان در مجلس کت فضا
 نعت تو کی کت اندر چند بیت مخصد
 چشم به دور از تو خود دورست کت لب
 دانی از بهر تو چشم به کردون چرانت
 تا عروس و رنگ را در شیبستان سپهر
 دعت با در حال جا و عمرت از درگاه
 ما جا بارت سپهرداری که در میدان چرخ
 ساقی نبوت سنی ساقی که در بر نام سپهر

در بعضی از بیج و بیج انصاف العظم اکرم امامه آلین طاهره

باغ سه باغ در دراد	کان شاد از کس سیم زرد
بج طغلی سیده دینت درو	که نه بر این ذکر دارو
یناید که در رسیدن عبید	چون ذکر مردمان جز دارو
طبع بر کار کا مشاخ کز	که چه دیبایی شو شتر دارو
کل عا بیا در کس مست	جام ازین بدست بردارو

بیل اندر برای بزم و زیر
 ابریکویس مدعی زود
 که ز چاه تاج دارد کل
 بر روی عین بگی ملکست
 فی که است ز کجا بارس
 بر زانی چار سوی ملکست
 که اندر دعای استغاث
 پیش بچکان کل پنجمت
 با بقای ای لشکر سرامت
 تیغ در دست پدی چکند
 در چنین موسی که باج هنوز
 ایمن را بهین که تا دور بود
 دهن لاله چون دانه خند
 لاله کوبی که بر زبان آورد
 نامرالدین که رخ دوست
 ظاهر این لفظه آنکه ندای
 آینه کیتی ز سر بسته او
 و آینه از غنی نام و صورت
 رهش از نظام که جهان
 ملکش اندر زمان اطلال
 دستش از همه جانی نشد
 اثری پس آن بود که در
 کوهت قدر است آن کوهت
 در نه اقله آسمان کیش
 ز تهن اس است کین بزم

صد لوائی عجب بر دارد
 تا کل ز در جهان شتر دارد
 ز بیش ملک جور دارد
 ز سر و کار مختصر دارد
 که ز فروزه صد مکر دارد
 بر نجات شست بر دارد
 در نه باو فلک چه بر دارد
 هر شب از آله کس بر دارد
 که سب با علم که فر دارد
 و ز پیشانی زده شمر دارد
 کس از چه بد خرد دارد
 باو قیام سهر سفر دارد
 ابر پر بسته بر کهر دارد
 مع کس تورا داد که دارد
 از مایشین کت و بر دارد
 همه و تیش با خلف دارد
 یکدان تا بر شکر دارد
 خاک سیم و هو العبر دارد
 از قضا سیم پیشتر دارد
 کسین مستمع قدر دارد
 در جاد است این اثر دارد
 ملک و خلق کین نظر دارد
 که نهم جرح استر دارد
 کار در آن خیر شمر دارد
 روز و شب شعله شتر دارد

زود شست پای حمت است
 صد که که از سعادت نام
 هنرش از آسمان پر سیدم
 گفت شاگردی که سیدم
 ای بگانی که رایت از تو
 آید اندر کشته نظرت
 کبیر از جهان ماه تو نیست
 چشم بخت تو در جهان با نه
 فتنه زان سوی تو ای کجاست
 اختر ساس تو نیست سپهر
 در صحنه مجلس تو نیست بهشت
 حیرت نیست تو چونید ز هم
 هر تو ز بهشت دارد قدر
 عقل از آد در تو می رسد
 مرغ کز کت کما رسد که هنوز
 هم ازین سوی مدینه در دست
 چه را اول آرم ای که وجود
 قیله آسمانین ز بهشت
 در درای هر کسبت نوی
 که هرت ز آنکه ز به بر هست
 آفتاب از ز به ز بهت پر شد
 جرم غاشاک در از آن کس
 بخیل چون تو کردد خصم
 چون کیم و صبح که باشد
 خصم چندان اوس بر که ترا

هر چه ایم شکست زود دارد
 خورشید در جهان شتر دارد
 که چه این خفاصن فر دارد
 بس بود که سبین اثر دارد
 رسم شب از زمانه بر دارد
 هر چه نقد تر شطرس دارد
 فوق دستخی که این دور دارد
 سال نه کس مده سهر دارد
 سال مده شب سوه مده دارد
 کانتز و برج و ماه و خور دارد
 که فضا از خون در دارد
 یکبار بخت کل کت که دارد
 ختر تو مولت از سفر دارد
 که جهان جمله زید بر دارد
 رسته در دست خفاصن دارد
 هر دلایت که آن شکر دارد
 ز نماند نه از پر دارد
 که چه تو در زمین سهر دارد
 دین سخن چست بهتر دارد
 عای در ختر لبش دارد
 کار که هر نه مستقر دارد
 کاسب که پیش از زود دارد
 خود ندارد اینز دگر دارد
 هر که چوب کیم و خور دارد
 علم بر خفاصن سهر دارد

و این چندین طرز زندگی که
 با خلایق تو دست است یکی
 فرج بنی سید که بر عهد
 سگرایان در جهان که یار کرد
 کاست در حقیقت چرخ چرخ
 تا زگر زار در چشم هر چرخ
 روز عمر تو با بکر پستی
 بر کران مادی از خط که جهان
 چون گل از غده شبنم که چشم

در من نفا سیب شاه بروج القاصد الامام محمد بن علی بن عمر
 طبعم بر عهد کردن در با و کان رسید
 هم و هم من بقصد خرد و بزرگ که تابش
 این دو دوجوش که جالالت چهرش
 اندام بود و منفدت او ز دل گذشت
 که بجز رادیه بیضای ارم که ریخت
 بلبل فصیح گشت چو بلبل بهار ریخت
 پر از کرد تا ز بهوای مشت و مریخ
 جویب شد جهان که در انقاص بر پیش
 عالی سخن به حضرت عالی نسبت نشناخت
 دست و دست بر این جهان بگردن کیدین
 محمود سردان علی بن سید که عدل
 آتش نشان که قدرت شرف بر نشان
 نقش تبا چه جلوه که کس یافت از ازل
 ای سماجی که از زرتسم هر دو کین تو
 در کار که کلک تو خرد و چرخ کرد

که سپای سحر دارد
 که بیکش پای در سحر دارد
 قدرت اشعاری لا تدر دارد
 آنکه تو شوقی را بر دارد
 دشمنان را الگه سپه دارد
 بر جهان خردش که در دارد
 که شمشیرش جان سحر دارد
 بتو در خط اگر دارد
 داغ چون لاله بر سحر دارد

نطق جسته در آن کون و کان رسید
 هم کام من بحسب بر و جوان رسید
 برید اسما نه و بر آسمان رسید
 شادی براد و منفعت از کان رسید
 معنور با و دیه هوای بنان رسید
 کالی ز سکه گرفت چو در پستان رسید
 از خرد او اثر زمین و زمان رسید
 از چهره سخا و سخن کاروان رسید
 صاحب هنر بود که ما حیران رسید
 از جاه او منفعت جاودان رسید
 از رای او بودیت نو شیران رسید
 در عهد او بنامه عزیزش ن رسید
 منو بخت او زبدان نامان رسید
 در کائنات لغت بود و زبان رسید
 عالی با سید علم کاویان رسید

رغبت

بر غایت چرخ در طلب کبرای تو
 در نیزی که کشم تو زلال زمانه خورده
 مصریح کرد بر جگر مکت قهر تو
 دولت وصال عمارت جنت سالها
 در مظاربیده که کین کشده شد
 در کرده غذای کزوی حدیث رده
 این جزو بارگاه بلار از کام تو
 مسطانی در نیا ز در غو سبک زنده
 شد و چو چرخ عیار ز در تو برد
 تقدیر رزق اگر چه بکسند ای بود
 در عشق مال از روان شد بسوی تو
 مرغ قضا چو بر در حسم تو بار داشت
 صدر او بود که رخران دست طبع من
 که از مرغ تو نظرات اثر نمود
 شخص بجهت و جسد بفرمانت معان
 سی سال در طریق سخن در مباحث
 آنقدر غلغله ز مقدم من در دیار تو
 فانی بودی مسدود هم از لطف که کاک
 کس از مرگت زمانه نه نگاه کن
 نیست پس که از قبیل بخت است گشت
 آرزوی حسی که کرد که امر حق
 در فیض نبای پیش که از فیض گشت
 و ز بهر زمانه نو بادی که گشت را

در بروج القاصد الامام محمد بن علی بن عمر
 اکنون که ماه روزه بقصان در اوقات
 آه از عجب چهره دل بردار و قناد

می بودش این کان که در دور توان رسید
 از بهت خسته و خسته تو یکس توان رسید
 بر لغت که خسته ترا در دمان رسید
 دیدی که از قول تو آرزوی ان رسید
 چون التفات تو بجهان جهان رسید
 کام تو لاجرم بجهنم خاکدان رسید
 ایکست ز صدمه از زاری کشان رسید
 چون نام خود کسی تو سلطان رسان رسید
 چون از علو بجا که چشم ان رسید
 تو جیه رزق از تو با بسن کان رسید
 هم در سخت کام در با و کان رسید
 چشمش یکب نظر بهین آستان رسید
 در باغ معج تو بکل در خوان رسید
 این طرفه سخنه بین که مرا از خوان رسید
 از آستان گذشت برین کستان رسید
 اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید
 او از ز در کفند که جاری بان رسید
 آید خدا که بار در کفستان رسید
 خام قست بان تو ازین مرغ خوان رسید
 از با و محبت تو سر کران رسید
 نزد یکت بر منفعت توی با مان رسید
 از با خورشیدی تو با قر و ان رسید
 از دولت تو بهر دلش دمان رسید

بجزان ماه روزی سیام وصال داد
 کوی بچند روز در کشفش طبع را
 آن شد که از تقرب صحت با جنت یار
 آن مرغ را که بال و پر از شوق بر بلبل
 عشق و سرور و لعل مراد نهاد دست
 آن کس که از دکان بیکار دل بست
 زمان ده زمین زمان محمد بن عبد
 آن بماند کسکه سلاطین که شخص را
 بدوست ملک و جاهش کلاه شد
 چون کین او زمر کز سفینه کز نمود
 در باغ سیاست او چون کمان کشد
 ای صاحبی که صورت جان عدوی ملک
 در دیوان حقه در یای سینه
 عیانی که حرمه که در جهان با تو نقد ملک
 روزی که چشم جفت شد از یاد چرخ
 حرکت از برای دادن از اول پیشد
 در موعنی که جو تو پرواز کرد زود
 در درج که شهاب نظر ره عفو در
 قصد سپین ماه و رخ آفتاب کبر
 در یای تهنیت تو آفتاب که موج زد
 از یک مهر بر ملک تو در دولت بزد
 اقبال تو بچشم رفتار روی ملک بود
 پیغام تو بکفر در آنکس نظر اب
 از لیل آدم آنکه یقین بود همراو
 از شایخ خدمت تو که طوبیست چو او

ایک نسیب او بجان اندر او داد
 دیدی که رسم تو به ز عالم او داد
 از دست پادشاه بر طرب او داد
 هم بال بخت از خلایق هم پر او داد
 سودای جام و باد مراد بر او داد
 او را در چشم بر دوزخ و لبر او داد
 بطینت مظهر او در خور او داد
 از کار با عبادت او خوشتر او داد
 میست که در زمانه ز خاک مترا او داد
 از پیمانه بر فلک او ختر او داد
 بر ترش بر سرش دور فاد او داد
 از قهر تو در آینه بخت او داد
 از اعتماد و جو تو بر سب او داد
 چسار در مقابل او در مقام او داد
 استن کار زار تو در جیب او داد
 پارامیت تو چو بر لب او داد
 در پیش ز ایران تو ز بر او داد
 از لفظ تو نظر همه بر او داد
 حرس که از هیچ تو بر او داد
 از دست کت عیانت و لقا لکر او داد
 از حد هزار کس بفرغ او داد
 خورشید بر سراق سید او داد
 از رفتی نه ز لزل در سب او داد
 بر حرمت تو در شکم ما در او داد
 هر یوه به عیانت دیگر او داد

ای

الفتح حال نیست که مبد چون دیگران
 او را که سکه های سکه از شرف است
 از حضرت شرف برش عجز آمدند
 بیارکش از تفریق هر چه ترسند
 بشنو که در عذاب چگونه رسید
 با مکران چستل این خطه کار او
 کا فورد در عذابش نظار هر شبی
 از بس که بر داری این آن کشید
 تا آنکه چستل که از خانه فضا
 بود ایش طالب از دم تو سپهر

در بیهوشی افغان معظّم مخترک تجسم طغریست کین
 طغریست کین تیغ حجاب نظام داد
 امزش مزاج خطه عین و خاک کشید
 ناموس روفته بخت خوی شکست
 جودش کفایت عمر کجور دوزخ کرد
 از خردوان بسیم و طاعت جواز نیست
 کسش سحر بکا چون سبب شکست
 از عکس تیغ شد بر آتش مال کرد
 چون سده ای کله چرخ آتش کرد
 دید آسمان که خفته بر آتش است
 یارب و ام دولت ملک عیاش ده
 ای خوب ننده طربش ثوان جوان بخت

در ایضاً الفارح و بیح ما بهما محمد الدین ابو الحسن محمد علی
 ای نو در سپهر لاجورد
 کشته ایمن این سپهر کز خرد
 هم سپهر از وقت صفت مجل
 هم بهشت از عزت صفت مجل

انکسار این چون کشکوف تو سرخ
 روی آن چون رنگ زنج تورا رود
 استن چون لاجوردت مل شده
 در رنگش از عین سنگت لاجورد
 سگنی در نه چو پامین است و فرق
 از تو تا این کسند سگنی نورد
 جنتی در غایت آن چون ملک
 چشم طیرت فاخته از خواب غورد
 رستنیهای تو بی سس نما
 جبهت زینت استعدا و لطف
 باز و کبکست بی حرکت بر شتاب
 پرده آینهک مطربل مدمات
 آسانی آفتاب صاحب است
 آفتاب که آسان سگن شود
 کشته ریش در شب معراج ماه
 آفتاب که کوفت عادت
 کشته کرد مرکز اند بر او
 دست را پیش کرده در هلاق دوزخ
 فاصل وزی سبقت هم بود
 تاب شد آسان از دور دور
 بود همچون آفتاب و آسان
 بر در زخ فتنش حکام
 در دنیا چو خنایست بیخ صاحب لاجورد و اکرم
 در سراسر برده مشب که در جهان کرد هم
 قوسی از زره طلا بر که از نگار
 سیر او که نمانده زارگان آنکار
 که ز زو سیکه او از بیکشت نزار
 جرم او قابل مجوسش از آن توانار
 معنی از دروق حرف ای کرد نگار
 دی چو بکشت شاهان فلک زینت بیار
 روی بنود و سید بیخ که کشند
 جرم او که بر آرزو ز آختم تاثیر
 که ای از دوری خویشند ای شاد فریب
 بر او عالم مغفولش ازین توانا اثر
 بر از بود سبک روح دهری که ملک

مغز از سختش هر چه فشار است دور
 بود بر سختش از زهر نوعی آیات
 مغزش غالب چون کبکست لمان غنچه
 کرده در دلو برین طلق بیاست آسان
 باز بر طارم دیگر منته سیم اندام
 از چشم لب شیش ای شاد غنچه
 فرمان با برید و فاصه موسیقی
 حضرتی بود بر از غارم او بخت بر بیع
 که کسی چو خرداقل همیشه را درود
 که توی که کسی دامن ابراز که هر
 بر زمین ملک بود در دوزخ
 خورشش کردن ادراج زنده در غنچه
 پیکه بسته ای دشت بی را در جیب
 مدد دین بر سر پرده او اوج جیفین
 با در او اعلی ای او بس جبه زوفان
 جوازه بود از آریان همه بر ز شرف
 سار عدل پر کسند و نور جهان
 عالم جنب ای دید و نبودش چه
 بر از و مو صفت بود در و همنه دوی
 در همشش چون بر شتابش از یک
 که مبد و خست یکی را کفنت سلسله
 عدو ایچک بسیار سپهر اشتم
 رست کوی که ز بسیار ای نخم ستم
 مجد دین با سخن جمل سنی انگه وجود
 آنکه در همشش قرانات حکایت از کوشش

معنی از دروق حرف ای کرد نگار
 در دنیا چو خنایست بیخ صاحب لاجورد و اکرم
 در سراسر برده مشب که در جهان کرد هم
 قوسی از زره طلا بر که از نگار
 سیر او که نمانده زارگان آنکار
 که ز زو سیکه او از بیکشت نزار
 جرم او قابل مجوسش از آن توانار
 معنی از دروق حرف ای کرد نگار

چرخ را با شرفش سبک شد در نوزده
 کشت بر حضرت اقبال بزرگش کوه
 تا شد خامن از زاق غلابن چو شش
 است از قبلا حدش کجاست که کون
 را که ماند شتر مرغ ندارد ملک
 باز بان غلبش تر نکات کیش است
 غرض آنکه بر راه سبب بطن
 است که شغل همان امسین
 شادمان بباشن می بهتر است خفاف
 و قلمی بود سید به نوبه و بلیف
 در کنت مقصد ما است در هر کسان
 بود و ملک مگم تو در وقت لغار
 تا بشنای تو پر رون برد از بهای
 خواب من تو جان عالم شاد کون کن
 بر لب رویین حوزد کف کشت
 بهشت با بک برود که کند را ادب
 تا بر آورده کف از کسان و چو
 هر کی در این مزم تو کران کرد کاب
 هر کجا منغ تو بکشت در چون و چو
 جز کف کف پای نونود است غلبان
 که با از کف دست تو زد تا با به
 نخواست کف کف تو شید بر است اند
 در لب لب هر جا ام کف کف چنان شد
 کنی از تو بک لطف غرض ابو هر
 ای روان کرده بهر کف کف کف کف

در روزی تو کف کف کف کف کف کف
 عقل که از سر ضافت بچو چو کوی
 نام من نده بکست به بهر کف کف
 که به نوزده زخم کف من که اورز
 خاطر می دارم مفاد چنان که در حال
 در ادب که چه یاد است چو شرف کف
 بر رویه که میان است به اسح او
 به کف کف کف کف کف کف کف کف
 شرم نیست که کس بر ازین دانوش
 عاشق شد که من نده به کف کف کف
 این هم اقبال تو سیکوید که تو کوی
 به کس اندر آن را نتوان شد کف
 تا کف نشود در شسته ام روز از وی
 بود هر سال اقبال کف کف کف کف
 دایم از روی بزرگی و شرف روز از وی
 دامن غم تو از کف کف کف کف کف
 هر دم اقبال نوت بود کردن کف

در بصره از جناب آقا عظیم المکرّم حضرت آقا آقا
 کف کف کف کف کف کف کف کف کف
 با کف کف کف کف کف کف کف کف
 شکوه کف کف کف کف کف کف کف
 به کف کف کف کف کف کف کف کف
 سعادت سببی بر هوای او مقصود
 قدر ندارد در روزی ز غم او ستور
 عبادت کف کف کف کف کف کف کف

در کف

توان کثرت اگر حاجت او قدش لا
زهی موافق احکام تو زمین زمان
سازان غنا تو سپهر با و جمل
بجو در کثرت هموار سورت
بگشای جنس هر در جهان توی سورت
تو کشتی کشتن دایم دولت بگرد
بزرگ برقی غیرت باده با بر شرف
صفای طبع تو بفرز دایم سبک ان
اگر طبع تو مشد در لطف را در بار
عادت تو چو اشد چو هر منظوم
به تیغ کین تو آن را که گشته کرد آبل
کف تو قدرت آن دارد در چگونگی
چو چو هماس که آن نسبت بر کلام تو
بیتغ قهر تو آن را که گشته کرد صفای
بایست رفی تو آن را که گشته کرد قدر
بزرگوار امن خادم و توابع من
مرا ز در خوا احوال و تقیت جمیل
مرا ز در خوا ایام آیتی است بلند
زمانه هر چه بر آید جنبه منم توان کرد
مرا کفایت علی داد در ولایت غم
بجزه غزل چو جویم که برسد شمع ز
من از کفایت بتو نام که از تو دشمن دوست
همیشه تا که کند تو را کتب کفایت
ثبوت چو در جهان باد و در دشمن فر

پرستی حرم حرمش سبایه و نور
خوبی منابع فرمان تو سنان دشوار
مجاوران و قار تو چه خاکت سپور
بلاف هر چه چو عدت زمان نشد نگر
بنوع نفع حشوت در زمان توی شور
ز چشم غنا باز گشتی از صفور
پریش رای تیر تو سایه کرد نور
میرا تو بر بود کوی باد دبور
در کز ملک تو شد کج علم را کجور
کتابت تو چو اشد چو لولو شور
خدای زنده کرد اندک شش نشسته صور
کوفلی را بر ما نذر زوی مشدور
زهی که هر جوادی که چشم بر ز تو دور
چو جن و انس نیاید بیغض صور نشور
سپهر برشته تا بپریش اسب نزار
همیشه جنت نغمه از جهان انوار
هی بر بزرگ دن نباشم دستور
ای به پرده در دیدن نباشم مقصدور
که مادر است حکمت بر نبات خیر عین نور
که در غل آن پذیرد هیچ وجه قصور
بوست عا در مشورم از پس مشور
چو از کفایت مصیبت ای گسند و دیور
زمانه تیره و روشن بنبیت بخصور
ذکر در حادثه تا رکبت چو شب کجور

در بیج است سلطان العظمی الملقب بکرم الغلبت سنج لار

دین

دوستی در جهان است عیار
همه باده و زهره بودم پیش
نه کسی کز زمان مرا سخن ار
همه باده و مال بودم لیل
همه بر بزرگ است من کین
رحم از خون چو لاله خورم کین
برور و بر زخم دست کبود
رحم از رخ زرد کس چو سنج
نغمه سر دوسینه ای کج
گاه چو شمع قوت افش
دست بر زمان بگشتم
تن بر سو چند ازین محبت
آکی این جور کردن پرست
بر کز از ز جنت و مرا
عاقبت منست از خدای برست
این کس گفتم هم کسی کوم
یار چون ناله ای بر شنید
کمن ای لوزی خوش وضع
یار اندام کش که با در کز
بند کتو و چرخ ستم با کش
بواد و در صحر کردن دوسه
شش دین پس لوان شک کاه
عاص سلطان غلبه کفایت
موی رس لآن زبان خواه
لفظ لطف او بر آن کافش و
زیر پر است دولت او

تا برورم بود جواب هزار
نه کسی کز زمان مرا سخن ار
همه باده و مال بودم لیل
همه کس ز راه من پیدار
کشم ز غم چو لولو بشور
دل دغانم بر تیر باجر کنار
دل از درد باده کس چو سنج
دلم شکستن باده طوفان
گاه چو ز جنت ناله زار
کای حکمت است ازین صفت
جان با بود چند ازین ناز
آکی این سخن چون بسود
روز که چند بجم بگذرد
پیش از اینم دست غم سبار
خاک بر بر ز کس دود آرد
کشتن این بر در کشتن آرد
کدورت بکشتن آرد
بر مایندت ز غم از ز باد
راه بچو بخت آن بود
روی زهی در کز خدا انداک
پشت اسلام و قبله احرار
در سخاوت هموار بسیار
طبعش از بهر بخش و نبار
باز دست از زمانه دستار
چو کمانی چو مدد از هزار



روز مهتاب جابر است که سپهر
 مرکب نوره طبع و غنایش
 که زمین که کند ز پویه هوا
 بر آید شهاب نواکت او
 پیش او مار و مرغ در صف جنت
 موره آرد که در دوزخ آن
 ساینه روح و کسب شمشیرش
 سستک این خاک که آرد در
 ای بکلیت مع و دارش اود
 ای چه چرخ از آرزوی مستر
 تا چه تیرت کار دولت تو
 نوشت دی نوبت که در دولت تو
 پس ترا پشت نصرت زود
 آنکه در دیده تو در دوزخ
 رفتن این راهی بر تعریف
 بنده نیز از کجا امید سے
 عالی را چه از تو شکر کند
 در زاقبال فرقی با چه
 جست از جور عالم عافیت
 کرد در منزل زول استول
 تا باشد برکت روز چو شب
 شب سعادت اما در گران
 با پی بر کوی سعادت نیز

در بیخ ایضا جابر که
 ای برینت از آسمان برتر
 نام: **الذین طاب**
 نورای تو اقباب در

ای تو معصوم و حسیب و نوح جان
 کترین گستان در که است
 در هر درخت کت و دانه آن
 نزد عدل تو ای کج و موشل
 نتوان بر نام تو شکر و
 در هوای تو حسیب و حسیب
 یکت نسبت از هوای تو حسیب
 ای جهان غلط و نور و حسیب
 جرح در حسیب نیست تو حسیب
 دست را در تو ای اقباب
 طبعت که در روز از جرح نیست
 کار بند و سحر و جنت
 چون بگوانی خلاف جرح بها
 پاسبان در برای تو اند
 نوبت ملک هیچ کن شدت
 چون تو کرد و نقد حسیب
 ای زمین علق اقباب
 ای نرس که از زری و علق
 کرد برون ز دست حسیب
 بگذشت از ملک بر تبه آنکه
 بنده نیز از کج امید
 عاجزی بود کرد با تو پناه
 معصوم بود در این تو گرفت
 طعش بود که خزان بود
 کرد از دست حسیب حسیب

دی تو مختار خاص و عام
 برترین ابد که سبب
 جرح در خدمت سبب
 روز ما بر تو ای کجا
 نتوان کرد با دست
 در خلاف تو نیست
 کیست مومت از خلاف
 هم از تو پیش هم
 کج در پیش خاطر
 طبع پاکت تو
 کلمات از تو حسیب
 امر دینی از اقباب
 در برای تو کت
 نه ملک جابر حسیب
 دشمن تو چو مهر در
 شیشه تو تو حسیب
 دی ملک حسیب
 هر که از خدمت تو
 برد از دست کج
 کرد روزی در که تو
 خدمت کت از حسیب
 ز ابرو در کار کج
 از جای سپردون
 پی نیا رفتن کج
 یا بد از تو دولت تو

بر جوارح پوست چشم	بجهد از راست کشور
مذی شد که تا بدان رسید	چشم دارد بر آن کوشش بر
بست بچاکم آن که باز کند	بر او های چشم تو پار
مطهره کوشش چرخ کرد هر آنکه	کرد روی حمایت تو گذر
مذره را کوشال ادرسه	بصافیت یکی بر دست
مسله دادن ترا سردار است	ذاتگه آن در ده ز جسد و پیر
چچ گان افشاند در پیشانی	شخ آن جز گرم نیارد بر
بیت دارد ز غاذا نظام	دانش را در ای ذکا و پسته
نوز نادر باشد از نورشید	بوی نادر باشد از شنبه
تا بود بر خاک و معانی است	تا بود نذر و تیسر آذر
عالت بنده با دود و غمنا	استان تخت آفتاب بنر
عبود فرخنده و قرین بسال	مکت اینمیز و حسین موار
چون نیت مدبر از در حقان	چون هجرت هزار فرغان
در زنی شادمان نیت لب	کاران مکت اینمیز است

در بیع القاصب الاظم الهت در الکرم محمد العزیز والدین ابوالحسن عمارت

ای نسبت با تو هر چه اندر زمین از چشم	با بیعت آنکه نام از زمین در زمین
ای در دست را جمال آفرینش را کمال	ای جان را مدد و دین محمد و دنیا زچهر
ساحر ساروشی تو از بر سلطان حسین	رکستی بی می ندانم پادشاهی بود بر
رقی امید بگفت خواندگان با بر	جود عاجز رورت آفتا و کان را کسبگیر
که با رنگ آنکه اندر چشم نهرت بفر	در خوان کون آنکه اندر باغ انصاف زبیر
در زمین دولت را طول عرض انسان	در دست بی طول عمر دشواری قصر
داد و مردگان در کاهت پیکر اگر	کردمش کردن دیوانه عطار در دایر
طوف حاجت بنده کوی تو کور کن تمام	گشت روزی ابر از دست تو کوا بر طیر
با دل در دست تو اندر عرض اول گشته اند	اسک از فوج مراب بجز آن خلیل غدر
استان دیگری که قبله عالم شود	در جهان با هر جا کویان در دست از بر

بسج در در عرض آرام اشو حسان	کار در در انقضات هم شمر هم شمر
کر چه قومی از نظام کار نامور گشتند	کاسکان فرمان گذارست زمین توان
عاطلان اندکان در حسل عقد روزگار	کار کن بخت جوان است در کرون بکار
زیر قهر نهیای غم تو اموز بخت	هر چه در زوا انماست از نسیان کبیر
نام الحکان کر چه معنی بر جهان واقع شود	کاسکی نیایی که کجای جوسک یعنی نظیر
خضم اگر کوی که من همچون تو ام کو آب	بسک بند چون بواجبان شود غشخ
لیکن از نایبید کردن برین ارش در	هیچ ناهکبوت اندر طین با ش جو زیر
کی بود ماه متغی هم سپهر آسمان	کر چه کوی که در کایان از حجاب ال شد میر
چهره صبح خود تو زشت در این است	کر نه هر که خود را که هیچ روشن همچو تیر
بسخی بخت تو با یزید در آن کسبه با	کو چهرس چنداگره خواهی که کنی پیش نیر
افتاب آسمان در می مکتوب حتم	از سپاه دی کی اندیشند تیر ز نیر
ما جامه در انداخته اگر یا بنده کر	تا که باشد همت این غمنا زبانی کز
بیتاج او که هر که جز بر کار است جاد	در هفت شمشاد انعام تو چون سل جبر
کرگان القاصت نذره فرود می رو	در هوای کوی که الله ولی دارم چو تیر
بهد صدق اوست اندر خدمت نیکو عیار	چند بر کشش زنی خود خدای دارمی پیر
حرم کن بر دای خود با هیچ خشن بی رو	بهداران که گهی با بسبب کجلی بر کبر
ده زبان چون کوسنی و دل چو بر سوز	آخرم نایکی دیی جرم در لوزینه سپهر
کوفتیری در تنوزی بست آن دوران کشت	چرخ از آن سوم برون آور چون تو از
با که باشد آسمانی را که خاک ممدت	شکل آتی آسمن الا شکل بود استید
تا که باشد آسمانی را که کسب ای نیت	لون ذاتی آسمن الا لوان دهور آسینر
تا بی رای تو با در آسمان اندر حد	مرح حکم تو با در آسمان اندر سیر
طاعت را سخت چنان هم وضع دینت	خدمت را نرم کردن هم صغیر و کبر

در بیع سلطان ابدال والدین یزید زشت

جبل البین مکت و دوتا کرد روزگار	آقبال را بوجه دتا کرد روزگار
در بوستان مکت و بنای شت ندر صرخ	و آن را قرین نشونا کرد روزگار

هرشادی که فتنه زمانه وقت کرده بود
بارون و مالک وقت که تازه باد
محتاج بود ملک بر پر امید پندین
نظم جهان خدا می پیش این ز کج
ای میگردن و صاحب ایام صدر شرق
این ایچی که زنده ایات معن اوست
دین که بری که مظهر عدل آدم اوست
کج قدر زمانه تهنی کرد آستان
سوی تو ای معنای تو سرچشمه حیات
ای که کلک جرج دفعا تو ذکر شد
و ایچا که در ساسای میوش ذکر تو
بر سر کافریست تو بره زید
هر تن که از حمایت تو سایه یافت
در هیچ خدمت تو که آمد که بعد از آن
در بندگی صادق صانیت هر کس
ای اوزی که بهت بود چون سکن
خروج و دولت درین ایستادن پس
این کام دل طلیت تا بعد جا اوست
پرورشه که پیش نظر چشمه آیش
ان آستان محفل کز بس جرج جواد
و آن کز برای خدمت میمون در پیش
و آن کز برای خطبه ایام دوستش
دست چنار دولت فزاک و نیت
بشت نیت خدمت میوش غم نداد
شای که در هفت خورشید چشم محفل

از آن یک لطیفه قضا کرد روزگار
سوی صاحب لطف صبا کرد روزگار
آخر ما دلگشا بود کرد روزگار
آخر طریقی نخل را کرد روزگار
دیدم چه خدمت من سزا کرد روزگار
در شان ملک تو سزا کرد روزگار
از دست عیب نکست صبر کرد روزگار
تا خاک ما بر برگ تو کرد روزگار
و ایم نظر بعین رصت کرد روزگار
بر حکم جرج چون و چرا کرد روزگار
بر عهد دولت تو در کار کرد روزگار
کل مهره نقشهای با کرد روزگار
موقوف آفتاب غنا کرد روزگار
در من بزی خدمت نه با کرد روزگار
و آن بندگی ز صدق صفا کرد روزگار
این سسی که نمود کجا کرد روزگار
کش خدمت غلا و طلا کرد روزگار
پس چون جا او چ عطا کرد روزگار
پشانی لوک قفا کرد روزگار
خوشبید را چوساید کرد روزگار
بهرام را کلاه و نوب کرد روزگار
بر جبین ارداو و خاک کرد روزگار
ز آتش بر تاوس با کرد روزگار
زان پیش چون تو پیش و نا کرد روزگار
از قالی سپهر سما کرد روزگار

خانی که در خلاف جهانش بگردان
در موضعی که یکاشن خنجر کشن
چون از دای می نزه به چید و کوشن
ای خرویی که فضل از خشت و هفت تن
همه دولتی که در نفع کلک مراه
در دولتی که پیش و امش عجل شود
با من تو کردی آنچه سخا خوانمش خود
در خدمت تو عذر بسیج اهدم کون
ای نایه کال تو با منی که از عسکو
من بنده را از عاجزی اندرشتی تو
تا در سراسر شادی علم در زمان بود
اندر نقاد صاحب هنر و نهاده با

در بیح استخوان المنظر و سخنان الکظم سوره

زمان زمان سوی این بندم غم چنان
خنی میان تو آیت بود آتش
چشم جود تو در مایه وجود حقیر
بیج کلک تو خوان نامت بید
ز کس ای تو شد جرم آفتاب نیر
که دفا ز می هم چشم مهر پذیر
در شایل علم تو خاک را تو بر
هر آنچه حجت تو ایام پیش هر که نظیر
که حجت با بکان و بشت کرد حیر
باز جرج که در جنب قدرت قیصر
بهانه جوی بوزینه در دهنش بر
نشته کلک تو آیت جوی آیت تیر

سر بر کفک تو در زلف کشکان نیاز
بزرگوار در سبب آن وعده
بوی بر زلف تو هر چه چنگل چندان
سزد زلف تو که استماع فریاد
ز دست آن پر فرخ کز بی تعریف
بمن رسید ز همان چشم و چشمه مهر
چنین نمود که جز دویم هوسمی آرز
با تمام حسد او نگر خفایت است
دعای کتم و جای دعای بود حق
بی فرقی من بسند خود همین بودت
لبط تو که پذیرفت کز عشق نقدان
همیشه تا بنود بر در قیاس جوان
ز آنکس دیده بدخواه تو سپید چو

ز نفع صورت زیادت ای کس تا بیشتر
که شد ز خون تو هر چه است ز نایبتر
کدام تا بل آن نیست هیچ کس کز بر
بد آن دقیقه که آن چشم کتم تقیر
رویت کینت از شد ز ابتدا و آسیر
بعد از جد و خفت از دور حرف لفظ میر
درین دو هفته بغیر ما نشاد و امر و زید
هر از کس سچو تو فایغ دل از مغیر و کبر
در آن عشق که آن را جز این نندید هر
چه در قدیم و حدوش و چه در قیاس کیش
می تو که نیالود در پیش تقصیر
مطیع کینت جوان تو باد عالم هر
ز زلف روی بر اندیش تو سیاه چو

در نیت با کاتبه حبیب الله و یحیی الکاتبی و العالم العادل جلال الدین

بندوبی کز کشکان کرد مرال از قطعا
لا در آن دم و در وقت نذر آتش
بندوان در جل پیشکش از یارب
بندوان را چه اگر کرم مزاج آنکه ماند
عشق بند و هیرج بود بوزان
اتفاق مشکلی بود قضای از سل
دیدم از چو بجز ستم ستم ستم او را
هم را کون که ز در چنبره از بر لب
کستی و خانیش دیدم با خود کفتم
یعنون بین که با کون بهخته کرده
انکه دلال و کلبوی بر از نظر ولایت

ز نیت عیبت کی کوی بوبرین زینک
دیده چشم کد کت دو دادند که ام
ایک آن جور که اوراد او از نیت
کوی روی چو نیکان که کد بدست
من در انصورت او عاجز و جبران نده
هند وانه علی کردی من غافل
جادویی کردن جادو کجی است ان باشد
چون ناکاه فرد آمد از آن هر شب
بای من نیک فرد ما خور فار و مرا
کشم ای رنگ جان عشق مبارک است
خنده می آید من بسته به نیت رب
گفت اگر ز نور عشق مبارک بود
از خداوند مرا که بختری فردا شب
کشم از ز نور بود پس بود تو هر م
دل از جای شد تا که در بجز د شیدم
نور از چشم که دم کیشم واسه
دلش ز نور و در زاری من زار برشت
کشم هر کس ترا راه نایم که چو کن
خوابم عالم عادل غفلت حاتم سطل
ای که است ان یکم از تو مشلا داده بود
ز بسجده چسب از من کجی در چشمش
رو منیش که از هر توام کجی رو
کشم ای دوست کوزا بود سه آنا
کشم لاجل و لا قوه الا بالله
او چه بر کشت و روانی شد از آن حاجی باغ

ابر و شمع عیبت دو چکان سید که در غار
طلعه زلف کد کت کد کت کد کت کد کت
و نیک آن است که در اوج خیران غار
رو که در اول دین عودای هوامدار
دیدم روی کران دول زانده شکار
دل از سینه بر آورده و از مغز دمار
بنو بط کجی را آهسته در با دشوار
چو کبک که خزانده شود کس
بشت زینک زمین پای تو کل استوار
که کرم عشق تو بعد مهر کت
کاشان خنده ز سینه نکل هیچ بهار
که ز در پا رسد بر سر ستم ستمدار
بر خوری از من آرموسل من از ده در
کشم اگر پذیرد بوی بود در شکار
جامه در دم و اخلاک نکل خزان کفلا
زیت کجی سبب با سیم همی آید
بوزارش کشا و آن دو لبش کبار
رو بر خواهر خود شتر بر سیم ببار
میعی و هر جلال الوزار شمع دایر
ده ز از من سبک راه ترا نصد بار
ز بهای بومنی کد ز در چسب و نیار
بشکست من که کد کشتی ز هزار
با خداوند اگر از هزاره بر سبب کشتار
این چه کل بود که کشت ما پیش رخا
که نخواست کد خورج بر آن حاجی تار

در دلی سینه آورد و بوی حش نه
 در بستر بود ز کجی هم از اول شب
 کشم شب بزم بر سر سینه نوش
 انگه اندم که می خفته شدی کشتی فرج
 هر شراری که بر خفت دل از روی آن
 من درین دمه کار که سیرغ صح
 گری و تری آن شیر هانا که مرا
 نازم چشم ولی نغمت حوز ادم
 کشت ای لوری خرقه قادیست ترا
 پشتر زستم و با خواجگیک ر بشخ
 خوشن خندیدم کشت میکار کس
 هم در آن لحظه لغز نمود سیکه را که بود
 رش و کجی زید و باور و دین بند سپر
 نه ولی نغمت من بود نه مشوش من
 و ز همه نادره ترا که عطا خوست عطا
 و سیک ای خرقه نمنه نه مری برودا
 دور ادا بر تو چند بابان آرام
 ای که می جسته که ز نسل آدم
 از گری و صبری است که می نویسته
 که چه از خضر در دلی بود شیرینی
 بهم بقدر تو که گناه تو چشم کردن
 بار بند که کشت جز که خداوند کریم
 من بر آن که هیچ تو بر اتم بر خاک
 و انگهی زدم بهم کار چو ز خوب کتم
 باز که بچکفت را که در بار تو است

چون کینه کاری عاشق که ز بر شمس ای ار
 پشت کردم سوی در روی بروی بود
 تا که صبح می تا که کوز زار و زرار
 آه که درم که همی می بختی کس ناز
 بر کشت بدم خشان شده آنچه کردار
 یکی جوی پر از شیر فرو ز خشتار
 بر سر و مغز تو که سیکه که باورد کجار
 بر تمامین بر بر طرف مخته بار
 که در وقت ز چشم زده چون پوتیار
 قصه عشق که بکرت همه کردم سکار
 کشم ای خواب سینه بر خور کشت کجار
 بچرا این برده باور شما که می سپار
 دست لدار که زستم شدم آنکه سدار
 دست من این خوش خسته جو کشت پتیار
 تا فراب که از زین که شد دستار
 از جهان این سر و مو دایم در زانی دار
 دورا جالت اگر هست بیار ای مبار
 کرم و علم ترا آنکه پی استغفار
 نغمه زانغ و زغن چون نسیم بر بختیار
 که بود از پس شما بر شمس و انجیر
 تا نه چو که نهی آتش فم دیدار
 نازت آن که کشت جز که در موانجفت
 تا شود خاک سینه کشتی کون ز زبار
 پیش چون ز کتور غلب از خشتار
 منت ز ز شدن خاک سببم که کار

اقباب کمال آری چو بر جای بود
 آینه زنگ بر سر در لب و اذانت
 دل من باو که قار چنین چارسه
نغمه که کجی از روی سبک را در ایام غم
 بر سر خند اگر کندی ای با دگر
 نامر مطلق آن سبج تن آفت جان
 نامر در پیش آه عزیزان پیدا
 سطر حوشش ز سینه مظلومان ننگت
 ریشش کرد هم صوت ازو که سماج
 آنکون عال غمسان در عا بودت
 نه بودت که پوشیده نباشد روی
 کار بسته بود چنگ در وقت کون
 حزن و حال غمقان نغمه کز خند
 و پیش خیز بدینت که در پیش بک
 باز خواهد زفر آن کیست که در جیب شد
 چون شد از خدش تا سر تو روان آباد
 ای کیو مرث بقا پوشیده گری عدل
 نغمه اهل غمسان بشنو ز لطف
 این دل نکار که بر تو بخشان سبکو بند
 جزت هست کزین زیزو بر تو مخران
 جزت هست که از هر چه در تو چیزی بود
 بر بزرگان زنا نه شده خود اسلار
 بر درد و دوان احرار جزین و حیران
 شادان در مرک نه سپسند مردم
 مسجد جامع هر شهر مستورانشان را

خطیب کشند هر خطیب مبرم غزا گشته
 کشته فرزند گرامی داکا کاکان
 آنچه را مدد غر ز دستد باز فروخت
 بر مسلمانان دامن گند استخفاف
 است در روم دظلم امن مسلمانان
 خلق را زین غم فریاد رسای بی ثراد
 بیداری که بیارست نامت دینار
 که کنی فایغ داووده دل حلق مذنی
 وقت است که با بند زلفت پادشاه
 زن و فرزند و زوجه یک جمل چو پار
 از ایران که از نو بوی فرود سن گند
 سوی کجاست که دل تو گشت چو گند
 هر گزانی و غری و هشت بکلیت نکند
 رحمن رحم بر این قوم که جویند خون
 رحمن رحم بر این قوم که نو در خون
 رحمن رحم بر این قوم که نو گشتند
 رحمن رحم بر آن که نیاندند
 که افاق چو کسند بر کرد از آنکس
 از نورزم ای شد از سخت موافقت
 همه پوشند کن چون تو پوشی غن
 ای که از جهاناست ز کفر غایت
 بزه با بر ز عدل تو نیز ایران را
 تو خوروشی بهت فرسان لال
 است ایران بشل شوده قواری و نرابر
 بر ضیف قوی امروز قوی داور حق

کوز

کشور ایران چون کشور نوران چو رست
 که یار اده غم تو برین پای رکاب
 کی بودی که ز قشای فرسان آرند
 پادشاه علم مدد جهان خواستد شرح
 شمس سلام گفت هر تیر بران لادن
 آنکه از مهر تو بار است چو از شمشیر
 با درکش ادا حق خود عمل در همه کار
 چون تو کردی این کار کاران مدد بک
 از تو ای سایه حق خلق بگریخته را
 خلق را زین حشر شوم اگر بر باس
 پیش سلطان جهان سیر کو پروردست
 دره خواجه افاق کال الدین را
 است ظاهر که هر که بر تو کشیده بزد
 رویشی بیکر آن که نه چو خود کردون
 تکلف اتی که چه دایجا دهشت بود
 و از آن ملک سلطنت آن دولت
 کمال الدین حسنی فرسان گشتند
 چون گشت پیش خداوند جهان ز سر سوز
 از کال که در دلف تو زیدت
 روشن حال فرسان عراقی شرفی
 ناکتد رای تو چون تیر برین قوم کان
 آنچه که بر تو محض شفقت باشد از آنک
 حسرت او در همه نوح سخن مست است
 چه مکر بود علی ای من خافیه ام
 هم با آنکه که است سخن حق گفت

از چه محرم است از وقت تو این کشور

غم در بکشد از زبان تا خاور
 از قوح تو بشارت بر نورشید بشر
 ما به قدر شرف تا عده فصل چو بنهر
 آنکه لوکاش بود بر من نفاک فرمان بر
 و آنکه بر چه نوزت بهت چو بر سر
 تا درین کار بود با تو هست با دور
 بزرگ کرد او بند دوزخی گیسند مکر
 او شفقت چنان که است ای جنب
 کرد کارت بر انداخته در حشر
 آنچه بین با دمه داد کنی پرور
 که نباشد بجان خواجه از کاکا طر
 هیچ ز اراده کاکت چو نیر و چه شمر
 بود ایران را در اشین سده بر اندر خون
 احقاد آن شد دین پروردست کو محض
 چه اثر بود از دهم سیر هم کجین
 قصه با بگذاردند جهان غاقان بر
 حرمه این قصه روح دل و از دهم سیر
 که کال الدین داری سخن ما با دور
 که مراد است همه حال پو لجه از بر
 نوایش را پیش چنین حادثه کرد سپهر
 بسطت مکت تو می خواهد نه جاده خط
 خامه در شیوه نظم خوش شمار خزر
 چون ضرورت است شمار بر زده این شهر در
 خاک خون آوری با دماصفان

چکان خلق مکرر نوشته را در میان
 آجان را بفرود خورس کجای پای
 چون زور و دلشان بیاورد که بگویند
 از جهان ذاری ای خرد عادل بر خور

در وصف از تبع و بروج سلطان المظفر العزیز زین العابدین

شش شمع بر شکر و بوی گل با دهبسار
 سبز و باد گلخ نشان صبحی در باغ
 خوشش بود و فام کس که توانایی است
 ز بهار آمد و بهنگام طرب در گلزار
 ست قیامت که کل ارتکاب رخ خورشید
 مرده خواهد که درین غنچه کند از جا
 کاری ساز که بی توان وقت باغ
 بیل شیشه مست و گل سرود چین
 باد نوزد ز سر که چو برستان کدشت
 چو شب تویی خاک این تو که چنانم کند
 نقش بندی هوا با ز کون بر گل
 خلق خیره است چه چکان که بود در پیش
 گل رخت درخشنده چو یاقوتین مرغ
 نفس خیره عرق آورده زبانه از آن
 دی گل مرغ و می سرور رسیدند بهم
 گل خجسته ترا نیست برین خجسته
 گل از دلیر هوشگر کف کدای چینی
 گوئی از آدم و بر کف دست بر بسته
 سرور از آن شد از آن غنچه بگل کشتن
 سالها بودم در باغ غنچه رخ شهر
 گل در کار بهفتت و بود کشت که من
 ز پس ز نامه بر بودن من در پرده

می و مستوفی در و در و در و در و در
 ناموسیل و او از زب سیم خار
 دای بر آنکه در سل دارد آنهم آنگار
 هم بهاری که ز دلها بر دم بر خوار
 برستان خجسته می که در طوطی چار
 کشته خواهد که ز خون لاک کند و کشت
 مست و بوی چین است که باغ نثار
 ز پسندند که دوست بود با هم شمار
 گل مدبرک بودن مست بر این خار
 کرد اطمینت چین را که هم پیش رخسار
 که در صد دایره بر دایره زدنی پر کار
 برکت پدیده چینی که بر کرد زنگار
 داشته نار چو لولو چو در بیست انار
 باد بر بر در غنچه می باد زار
 در میان آمدش کشت شیشه بی بار
 سر و ملکیت ترا نیست برین خجسته دار
 دم خونی زنی آنکه کلام استغفار
 دعوی رقص نایی و نزاری خجسته
 پای بر عاید و کس چون تو نیم دست گذار
 تو کردی آمدی امر و ز شدی در بار
 هر یک حال بکف غنچه نایم دیوار
 که کون نیز بچشم رخ و شیشه خوار

سوی شهر از بی آن ششم تا در یام
 آتش خاک طلا مردن معش
 آن جو خجسته شبا کدن یک مرشت
 آن خردمند هر دست که کردت گل
 کف و شامین از زبان او خجسته طوط
 ضحای قدر ترا طارم کردن کسه
 هر چه گویم بر بیچ تو که نیک کن
 مستران همه عالم چو رسیدند بنو
 اهنم خود خجسته بنایت عالی
 ز سیمان درین تو فرسخت روها
 چو که خشم تو کردن کس که شد چشب
 ای همه رکشی تو من کردن خوشتر
 نیست بر کفک تو که کفک بود کفک کن
 ای باد ان تیب نقد به خواه تو باز
 دشنت را چو خجسته که گنج نهند
 نشود ملک اگر چند فرزندان ماند
 علم دولت تو بیخ زمینت زمان
 دره از خاک نام شدند استیج
 که چه فرعون این خضم تو در کج شود
 باز کفین تو هر جا که بسوزد از آید
 که ز بند که هر تو چون مور عدوت
 تو چانی که در آفتاب ترا نیست نظر
 یا را خوان همز من ترا چو نوا کجنت
 سرور پاک لا این خاک بر روی
 نقد بیامم امر و ز جودت صد جز

بزم خورشید زمین مایه حق خرقبار
 کبر و خجسته کنت از وی صد بار
 آن کو صورت بیکه سیم سبک کار
 بگردگان را یکم بنال میشی لب
 در او خجسته ارکان بلا هست و دیار
 زه نه ای کجنت ترا صبح همز کینه دار
 تو از آن خجسته بی نیست در آن صبح کار
 جیز خود خجسته تو کردی از قرار
 کفک طوط بنای تو ز غنچه کرد بار
 تخت از غنچه بر باد شسته چو خار
 هم تو پیش از کجی پوست تن چو خار
 دست مکرر بهی اشش درون کرده چهار
 نیست بر طبع تو که طبع بود کو هر بار
 که بالاک شمش چرخ بعد دو و چهار
 تو داکت دنیا بر ملک دنیا دار
 مکرر نوشته در نا خدا تو سه ستار
 عزت ذات شریف شرف علی نهما
 که قوی و مظهر غنچه شمش بروج چهار
 موبک موموت کرد بر آرزو کج ر
 سر فرود درود به خواه تو چون بو تار
 زود از پوست بدن او کوشش نام چهار
 بعضا و بجا و به ثابت و بو تار
 ز کفک ناضل دشمن شکن کار گذار
 زنگی کا رای کشت بنامت دشوار
 نقد ترا ز همه عالم فرجی دوست دار

بندها کند فراوان ز تو در نیست و ناز
 وقت است که خواهی ز کون کجا
 بر هر کس که بر او نموی بیست بد
 ز آنکه آن عالم پر حسد کی حبه نازد
 آن گالی که چون نقصان وی آید در پیش
 هر کی تو آتش کشت می رسدیم
 بجاش کردیم که چو عالم بود
 تا جهان مانده تا در وجودت به جهان
 درستان جمع و ندیمان شوش در دست
 عید فرخنده در عید برسم قربان

دولتی چو خفاقت و بیخ الا بیکر سیر سلطان محمود

چو در مرکز جیح مدور	نوازش شدم جرم چو شید نور
میخیزد از خاک کتب بزود	نه بدانی تمام در دست
بسان ناختی بلوغ سبنا	چو شست ای می بگر خنجر
در اجرام زمین پر شمشیر	در اجرام فلک شمشیر نو
دبری بود از روی ملکوت	چو کفایت بی نیاز از ملکوت
بسی اسرار جزوی کرده معلوم	بسی حکام کلی کرده از بر
بزاران بگریختی دانسته	ز نور سپیک او در دو سپیک
بجی در غوغا دیگر حرمان	چو جت رویان بین ز پادشاه
ز فرشت تا قدم در ناز کوفتی	ز پیشین البر در روز و زبور
بگشتش بر طبعی صورت نمود	بگریس عزیزی بر جعفر اعمر
بر از وی سخن دیگر بود حال	چو شک که با سلطان لشکر
کافی آید که کجا کجاست	لطفا هر اسراف با محاور
چون گفت این جرم بود شایسته	بش ای بزار خاقان فقیر
چنان کامل که سر بر دست کرد	چنان عادل که شکست با نیز

ز عدل او همی بار در پورانم
 و بس کن درین امنیت مکن
 و زین بر بود میدانی اوردی
 بر در چنگل باستان ستم
 در آرزو از زعم و مخفا بنا کت
 بر از روی خوار چو چنان مکن
 ز خویش از خفاقت چو خنجر
 غنی نیست او در پیش زمین
 و زو بر پیر هندی و در کربود
 که در آتش داشت بر آردام
 بقای او صلاح کاس عالم
 خیالات شویب در باغ غم
 که اندر جیح کلی کرده تربیت
 شباهت ز چوین است درین
 هجرت گفته تیغ که در آرز
 لبش خنجر بر سرش کجایا
 نماند آتش که در قطب کردان
 چو کرد هر که رای شد ادا
 و ز بر ملک سلطان منظر
 جهان محمود اگر از نگاه
 مؤخر چند روز در آتش تمام
 بجنبش آرایش اجرام سماوی
 نماند چو قدر او را هیچ پسته
 نماند در چشم سپیدش است
 بختیست چنان او نماند شد

ز فیض او ای ای زمین زار
 که شب مکن با شد درین نور
 و لا در تفراتی ترک اشتر
 بر پیش خنجر با چو چوید در
 بر در خفاقت ز شایسته خنجر
 که کلین بودش از کلین خنجر
 ز بر سرش با سادت شست کار
 سنجی بخشش از وقت خنجر
 بزرگ اندر شایسته ان خنجر
 که در آتش بود با پیش برابر
 خلاف افسان کون جرم
 چنان آید همی محمد پیر
 هزاران در زور او در کون
 که زاده کرده بر پرده منفر
 نماندستی ز نگاری پیر
 هم در او در کون با سنبول
 که ای از جرم ز رو کاه از بر
 قضای از زود ادا در او
 نصیر دین از دکان و سپهر
 جهان حدش که شرف پای
 مقدم فصل در زینت مؤخر
 چو با خورشید آید مکر
 نه بگر مبع او را هیچ مبع
 که در با زنی همیش کبوتر
 نماند در با حول چو چور

بود با تو هر دو سو مشاطان
 چنان چون با پرستگم آرد
 حواش چون پر گله است سینه
 نوبی کسی لاشان قند آرد
 که شب با تری چندان باند
 که رخ پیدا کند در شب آرد
 جهان ازفت نه طوفان زوری
 چاه و علم تو گشته و لنگر
 اگر پروزی منی ز خوردان
 بریز دور این پروزه چادر
 و کرم بند را حواش همدا
 دور روز از غده مست به صوفی
 چو دارم طلقه همه تو در کوش
 بیکت جو هم من چنان نظیر
 تو مخدوم قدیمی لوزی را
 چنان چون بولخرج را بولظفر
 مراد کاهه تو قبله است روی
 اگر کفران نم چمن چه کافر
 میگویم که تقصیری زفت
 درین مدت نتوان کرد باور
 ولیکن نیست سار من بود است
 که مجبور فلک نبود خبیر
 ازین بی با و سر کردن کرد
 بر کردانی بودستم اندر
 که کفران بودی در میان
 ز باغ اندکی کردی مقدر
 با برای که دادم خون زانکه
 بود کس تاخ ز در پیش جا که
 همیشه تا بودی لب را زور
 همه ام و زت از وی باختر
 بهر چیت رای کردی هست
 بهر چیت کام روی کردی
 حساب تو چون دور کردن
 بگراری که بر ناید مکرر
 چنان هر چه اچا سوی کل
 ز کان بادست است معراج
 کونوا هست کونام و کونخت
 بد اندیش به آیین به خیر
 همه سال نشا ط با هم و غیر
 همه روزت چو در عهد خرم

در بیع الامیر العزیز الکبیر الکریم خشنه الدین

بغال نیک در آید شهر مویک میر	اطالیع سحرش همی بدفتیر
بیارکاء برزک کششت از بکام	جمال مجلس سلطان با بارکاء وزیر
همای قس سلام و خیر و بر جسدای	که داد خیز و بها ملک را بصدر و کبر

بود پیش قدر است آن هست کرد
 کز دادند و نکند مسترد
 بقدر شوق است آن هست کوه
 که پیش قضا سده نکند در
 اگر نه می کردی ز هر چست
 خدا و نبی او می هست مگر
 کفش بجز است موش و کفش
 خطش را تیغ پیش کفش
 از افراط سخای او شکرستی
 جهان در و پیش او شوی آن
 رسوم ز پیش از غیر بجز
 صفای طغش از شوره بر
 بر آرد ز خیار تیره عرع
 نه با کرام طغش کار مبر
 نه با کرام طغش کار مبر
 بیست و خفیف اتقال هرگز
 کس میان نه مضمر دین
 لعاب آن شود چون آلفین
 اگر نه کفایت شرافت
 چرا بار و منطبق این در دریا
 درین جنبش اگر چه وقت نش
 نظام کار او باشد که او
 ای طبع تو بر حسب ای افی
 تو کی کس که کوشی بر کس
 تو کی کس که تو ای بافی
 نیاد دست فرزند ی بر آرد
 تو عفت بود در به طواع
 که جز نور تو تا اکنون بود
 زمین پیش تا تو خفت
 خرد جز در داغ تو نشیند
 تو پیش از عالمی که در و نی
 کند با لطف تو دوران کرد

همان ماه و محاسن آنکه بگوید
 پانچ پیش باش چون زدیغ سحر
 دست فضل بنده نقل خشم بر اعدا
 نه با جارت مدوش جزای از دست
 همه نوای کفرش سحر است و مطیع
 ز سگت خار بر آرد و بخت بد چون
 زمانه بی در ابراد زمانه زمین
 زمانه کبکست که در نیتش کن که روان
 از زمانه تا چنان بر زمین دراز
 ایام بقدر وقت در جهان مدیج
 نموده در نظر کفرت تو ذره بر کف
 نیجهای کفایت نموده کوه معتبر
 و هر در که در کاب تو خاک را بطره
 با بارگاه تو سرچ حاجب درگاه
 نندگمال تراعتش ز غلک تقدیم
 بیون است عدل تو پشت عدل قوی
 پیش قدر تو کرده بود با یار تو
 فاده نوز خطای تو بر وضع و شریف
 نواج قدر تو افلاک دیده نه انجم
 کز جوهر صورت ماهه قیمت
 سپهر کاکب خیر تو که دست آرد
 شهاب ملک تو باد و دولت تو بشر
 زلفت کش خشم تو بر کسالت اگر
 که روزگار کش اگر بوی بر زمین آرد
 رشا و کین ترا حکم طاعت و کنا

نمود کار دل دست او دست بر مطیر
 یعنی بزرگانش چون زدیغ تو در
 دست عدل کند پای ظلم در زنجیر
 نه با جارت مدوش جزای از دست
 همه جوانی عدلش مبرست ذریه
 ز شیر شزه بر و شد در دست مطیع
 سپهر بی در قدر او سپهر فقیر
 سپهر کبکست که در نیتش کن که نقیر
 و ز وسپهر نوار در نهان قیاس کبک
 و با وجود و سخا در زمان عدیم نظیر
 نموده در لیر همتت وجود حقیقت
 لطیفهای لبت نموده بجز خدیبر
 و در شاستان تو با در انشور
 کجفرت تو عطار و غریب دار در
 اگر وجود ترا بر زمین نند تا جبر
 ز شیر است تو شیر چون جرم است آبر
 بر پیش طبع تو در با بود چه شمشیر
 چنانکه سایه عدل تو بر زمین سپهر
 نروام جود تو قطار داده نه نظیر
 که آن بصوت کند در دوزخه این بجز
 کند لبت ان بر عطار روشن تصویر
 همان است که بیوان تنهاب چرخ آرد
 با سب غنچه بنا چندشش بندیر
 شمع هم تو خواهد پر شدن که دستم کبر
 غاب نغمه ترا طبعش است و حوبر

عدو کجاست خور از دست چرخ بر آن
 بزرگوار اکثرم چو شستی بر جوع
 بیون کفست و تجویل او بیتران باز
 بقدر دولت تو لا اله الا الله
 از آن میز سوا سب آن اثر بی پیغم
 شرح حال همانا که هیچ حاجت نیست
 همیشه تا که بود آسمان و اجسم را
 زیر آنچم و اقبال آسمان بادست
 مطیع رای بندت همیشه چرخ بند
 ز غلک ملک بر اندیش تو عدل بقیم
 ز مهر قامت این کوشه جودت چک
 سوخت ز سوز سپهر جنت مراد

در وصف آنحضرت روح القاصد الجلال الامیر المصطفی الذی
 چو داد از دور این سبلی و ابر
 زمین شد چون سپهر از زمین این
 درخت غلک از کج طبع
 چنان شد از کز نظاره او
 ز نور دانه ناکه کعبه
 تو کوئی برکت سبب صلب الین
 ز غلک بر لبه از دست خود
 همان بند که زارم و در غلک
 اگر نه برج تو در شخ انکور
 چرا پس خفته انکور درین
 در کز نش چهار اعمام ز کس
 چرا چون آنکه ستان شبانه

زمانه داد تو کسب حاضر
 خزان شد چون سپهر از زمین
 تو آنکشت و نواح حواجر
 ای جزوه با هر چشم ناظر
 به بند در دل آبی همه ستم
 سپهرت دره ابرام ز ابر
 اگر کفرت کند مژگن
 سجا طرا اندر آید آن سجا طرا
 و در موج دند از کما به صا
 بی صورت پر زینت انکور
 با رخ اندر شرای داد کس
 کون در کون زنده خا

بمن اشخ چندان ز رخت
 که بر ساحت چمن بیکه بر شخ
 خیزدین زردان بوالناب
 کالاشنل در غنچه کمال
 بتقدیر قضا را پیش مقدم
 بود در پیش شش کمال
 بگلکش در فتنه از خرابان
 امورشع را طمش مانی
 مزار و سج حاصل صل سکنه
 خطایش نهی کال غیب
 ز شمش کویا اقرار شویست
 در پیش کواحه و غلام
 قضا تا دل سهم او نذر
 قدر تقدیرت در او نذر
 پس از گردون تا سحر در مویان
 ای آرام خاک در نو ای
 جان از مصف غلام تو عاجز
 ره دورگاه تو کوی جبر بهت
 که از وجود تو سبک دانند
 در از لطف تو حق ای پدید
 نابود چون تو گردون مدور
 بفرمان بردن از شرح کوه
 عمارت شرف زهدت زمانه
 فرو خور و دست از پیش علم
 اگر نمود نام زرت داد

مرا آن او با همت کجای است
 و کز چندا زین مدت نیک است
 تا دوان حقوق کروات
 و کز خرم بر آن تصور دارم
 بشتر اندر مقابل سک تو کز
 چو خاموشی بود کفر از غیبت
 همیشه تا بودارگان مؤثر
 چو از کز نیت مباد اوج نقصان
 ز چرخت با جبری در زان
 در ای کجا نقصانم تو فاسد
 سعادت نشیند به چاکس
 زار در شمع امری با دغار
 چو عیب کج زده چید
 غاصبی او مدسود نامر
 کس در خدمت آلا تا در
 ز با نهادم از خلق نوشا که
 تو کز هم نیرم جز غصه
 و بس کن شرم کوز شاع
 درین منی هم خاموشی کافز
 همیشه تا بود گردون مؤثر
 چو کردت مباد اوج آخر
 ز نجات با جبری رتواتر
 بر هر ار قدر علم تو قادر
 چه است بجهت برین بار
 مراد در شرمی با دما هر
 بعید دگر است دوران بقدر

در بروج اشباح الکبری
 ای جنت رای جرح اثر
 ای بقدر در شرف هم پیشه
 زلف تو در کان بر بیس
 پیش هم تو کند بر شهاب
 قنوت در از جرح را ناول
 برق باوق حرکت تو صبور
 کجانی که نوال جواب
 خدمت حرفت معنی شریف
 ای و جنت کردی که نوبه
 بنده را احسن که کین تو کرد
 باش آن بس که با جبر مانده
 با جرح در جنت تو صبر
 دی کج دو رخا عدم بظفر
 نه بلوغ تو در در سپک بر
 پیش قدر تو است جرح کوه
 سخت طامعین با بغیر
 کج با کج خاطر تو صبر
 مشکلات کجاست مست صبر
 در کجاست بقله منکر کوسبر
 چون تو فرزان به چشم عالم بر
 نقش عثمان نامه نقد
 بکده مست شربت شویار

میرا کس عظمی بزرگ دراکجه دست خود نکند مادر پر دار دور طبع همه کزین و تقیر از سید کرده از عرض تر و بدست غم دل کرده بر رخ هر یک دست اجابت از بخت یاد کادوشی هر او غم بای من بنده چون زلفی من بگویم که حال من بنده تا بود چرخ را اجابت مثال سخت دوت همیشه چرخ بند اسکند بخوانه تو بکشد فان من شمت جبار شکست	ای بزرگ جهان بجزم حیرت بای ظلم و نیاز در زنجیر از جهان اغوز خمت نینز همه عریان و عابد از تیر دید با وقت و زمان تقدیر صورت ل هر کی تصویر بنده او بارین سیل نینز زین پس از شکست لادیر کار از دست من بروشد حال من بنده کی شد تقیر تا بود ماه را در و سیر توج بدت همیشه بر نیز روی بر کوی تو بکشد زور تا در عادت چو نغمه زور
---	---

در وصف ازین و بیج نیستد را بگریم عکاء الدین محمود

بای شکیبای سیم آورد این چو پیکان شارت بار که منظر خاک شت از بوی سیم بوی خاک از کس راوسنج مرصا بونی که عطار شت ار که عاشق شت چون ست اگر کین شت از وزن موفق با در دست این شت بده خور چون لاله و کلان اوده خوردن بر شت در	ابر کوه و نای علم نور شت دین چو پیکان بوا هر شت که منظر سست کوه از روی بلخ از لاله و نین حتدا نقشی که نقاش شت با در کشید اند چون چیز کل از فرخ و چشم بوی غلظت که ستان لاله می روی ز غار تیر کردن بد بود از می
---	--

برکل

برکل سوری بی حیا محبس علی سلا الدین عالم علم جهان خود دست خود آسمان از عقل پرور دست کوی دست کاری پر کرده کی بود عالم از وفالی نخستند از علم درای بود او چون زمان ابرجو پیش کر جهان ای کجیب هست تو دار از لطف تو در بنامه در که ور کسی کو بدت فضل بزوان است هر قانی که ز شرف کر شود در دستک عزم تو از دستک است ستمگر کوی ما دست را که بر کرد درنده لکبت اگر کین طبع کلک شت که چه نود سیج شبهه او باشد	فانسه اندر مجلس زر زکان خواجه اشخار روزگار عقد جاه اختران روح پرور دست دوقیامت به کس کرد این زور و زود هر یکی از خود کوه این افند تا قیامت در وی بر پیش طاعت این عادت ست هست کوب در این زمان را رای سلطان است رفتش بود در سواد در خاک عزم تو او را نام رنگت خیر ز این مستی بر در صورت پایگاه بی که جو کلک کرد از اقبال طاعت و در
--	--

تا کند با وسایل چهارگانه کف کلید
 شخص غایت چو برکت از بادوی از
 سینه برکت چون از لطف چون آنا
 کاران در نعمت تانی و سیر کفیتار

و در بیح وزیر الملک المکرّم نطق مالدوله والدین محمد

شبی که شتاد دو شش در عظم دلبر
 چنان شبی بر آرزوی که سکنه هر دم
 او کسب با برادر تر کونستان
 چو نگر من که هر خیز از خاکستان
 در غم زانده جان زرد و جان بر جان
 ز آرزوی شبی که بر او پیر شب
 کوی زگره من بر فرخ شدی کردن
 زخم زدی بر آرزو عالمی شکر سینه
 ز کرد تا رک من چشم علویان شده
 بنوده در همه عالم که مرا مونس
 فلک انده جان کرد مرا ایلین
 شبی در آرزو چشمی ز نوک شرف
 ز بر فلک ز تابش صبح اچشان
 برست عشق که شسته سید و امن دل
 رسم بر روز شگفت ازین فلک کفر
 نظار ملک سلطان صدردین قدر
 محمد اکو در آرزوست بر نظار کفر
 ز نام خویش بتو قیام او سپرده قضا
 سپهر قدر و زمین سلم و قیاس قضا
 نه از تو قیامت او قدر تا بر او رسد

بدان صفت که در محض بدید بدید
 سپهر با ز نازاید سستی و دیگر
 فلک بود بر دراز سگون مغفرت
 و ز آن هر خیز در جان من هزار خیز
 لیم ز آتش آن شکست دل بر دلبر
 بر دم در آتش آن چو از آتش شکر
 کوی زانده من بر فرخ شدی کونور
 بر آرزو چشمی بر آرزو جهانی سینه
 ز با کف تا زان من کوشش فلکیان شده
 بنوده در همه کشته تی ترا سحر
 جهان را کشتن ل کرد مرا البتر
 عقیق ناب چکانده بر جبهه زرد
 نه در زمین ز غم و شش و حس اچشان
 که آفتاب کون هم بر آید از خاور
 بر پیش آن فلک ز غمت سپهر انور
 خدا بجان وزیران وزیر خوب سیر
 چنانکه درین محمد بر او عدل حس
 عیان خویش به خیز او بر او قدر
 سحاب بود و فلک و قیامت ملک کونور
 نه از تو قیامت او قضا تا بر رسد

جهان

جهان سخن حکما مراد بر نکات بعد
 یکی بویوت او روز و شب کش در زمان
 نعل مرک او در آرد آن بهادر شرف
 گران کفایت عروسان غلدر ایداره
 اگر سوم نهانش کذرت بر بجز
 شود ز رحمت این فلک آن بجز شبیر
 اگر تو بجز سخا خویش اینی بر عجب
 اگر سخای مصور زنده هرگز
 ز سیر روز و درم بجز کماک آن باشد
 ای تبارش بخشش ز آفتاب فزون
 ترا سز که بود که طاعت و فرمان
 ترا سز که بود که نظم و رحمت تو
 نه از جهان جهان در اگر کسی باشد
 تو آنکسی که ترا مثل ازین ایزد
 سخا بنام تو پای سستی چو جسم بروج
 وجود هر دو سخای کف تو ممکن نیست
 اگر ز آتش شرم تو بد کمال ترا
 تو آنکسی که اگر فلک بخشش شوی
 چو سحر وی که اگر بد کمال تو نیست
 همان کند بعد در تیغ تو که با مد چرخ
 همیشه که بود با دو فلک آتش و آب
 لغات از چو فلک چو با دو آتش آب
 که قول رای عوالت تو ام عالم را

و در صیغ البندار الراجح و بیح استعلا الخ طمق العین و در کسبه

کسی که از در جهان چنان کسور
 خوش را می نهد از جای فصلی هر

فلک سناج زمان او بجز شبیر
 یکی بچشمت و زمان نه سبسته که
 خیار موبک او در آرد آن مجلس و نظر
 ازین کفایت بزرگان کماک آن باشد
 در کسبم رخسایش کذرت بر بجز
 شود ز رحمت آن کسب آن بجز شبیر
 کلفظ او همه ز زاید کوشش که هر
 که عطا کفیت را او کسی سبک
 همیشه بل او را زین راه گذر
 و با رفعت و جنت زانسان برتر
 فلک سناج زمان او بجز شبیر
 با پیش روز و شب سستی علم محور
 تو آنکسی که از تو شبی و بد اندر
 تو آنکسی که از کسب سنا و درم بجز
 جهان بفر تو ز زاید چو سناج بر
 ز کفایت عرض در او جوی و اسر
 با کسب تو عوالت شد عجب شمر
 سوم چشم تو سرتین را بوزیر
 بر آستان شود از قدر و منزلت چو فر
 بیک شارت کفایت کرد چشمه
 تو ام عالم کون و کون در آرزو
 زین بخت و فرین دولت و معین داور
 همیشه آن کسب ز خاک ز با و آرزو

سواد او پیش چون بر زمین استارک
 بختیست همه سنگش حقیق لولو خیز
 صابرش همه کاش طراوت طوبی
 کند درجه ز ترکان سبقت خلیج
 هزار زرق خورشید سلطی بر اسب
 بوقت آنکه هیچ شرف سد نورشید
 در آن لاله کند ابر معدن لولو
 بسبب باغ مؤد اسکان بوقت غروب
 بوقت شام می این آن سارو گل
 برکت مارش زبانه سفید در باغ
 شکفته زکس بود با طرف لاکه ستا
 زبک لاله زوزان بر پشت کبود
 نوای میل و قری فرخش مکه در
 درین لحاظ عالی ندر و بجای آسید
 نوازش م زخم کلک مؤد مرا
 بر پشت کوه شود عرق کشته زین
 بگردن بند خضر اچنان نو در شفق
 ستارگان همه چون استارک سیم
 بنات نشی بکشت کرد قطب جهان
 در آن مثال بنی ثار کاکه کشت
 ز تیغ کوه تا بید تیغ بر دین
 سپهر کفی نقاش نقشانی کشت
 ز برج عبوی بنا پدید سیکر کیون
 ہی نمود در فتنه شری در جوت
 ز طرف بران یافت بیک مرتیج

چنانکه

چنانکه عشق و عشق در فتنه کان
 بر سبعت بازان سپهر آینه زنگ
 فلک بخت مشمول دین توشه راه
 درین بوکس که خزان کار من بکسید
 ز کسسته بقا بخرین سبیل
 بیکر ش بولو حقیق در اوقات
 سرکش ز کس می نمود بر لغزش
 ز لب که بر رخ خورشید زرد در کسب
 طبعه کوفت که عهد و وفا می شایع
 بود هیچ کس نه هر که دشمن دار
 جوی بجز من دشمن خونی شکان
 بجای محم حسین هو امن با لیل
 خدای کت حضرت بر شال بخت
 کاشوی تو که بی روی من نای تو آید
 درین دیار بکشت نه نیست مستا
 کینه جا که علت هزار زین لاطون
 ز کنگهای تو عاجز روان بلبوس
 تو آنکی که فضل تو فاسد لاج عراق
 جوارب آدم کای روی غلبه موس
 قرار کرد زستان روزگار کوه
 هوا کردن من این ذاق و دواع
 و یکت تک چنین کرد کرد کار جهان
 بصیر با تو در حضرت فلک نامر
 دواع کرد بر کس که چون برت جهان
 بخل مار غرض کس را دای تابید

تا ش

غلام دار که حکام کوچ فاشد بود
 پناش هیات مغز فاقوم کوزن برین
 بکا بود بهر اورد و پای او چشم
 قوی توایم دیار بکشد فرخ کفیل
 بوقت بلوه کری چون در خوشی
 خودشن بشیندی زروم در کابل
 برین نوید رسیدم درین دیار وزن
 مرا کبیرت عالی تقریب فرمود
 هزار ضلع درو لفظا همه دلکش
 بر آن امید کشت جهان شرف هم
 بر درو ما لب زلمه تصنیف
 برین مثال بود بار تاز به
 با نام مکنند در جزیره فشدال
 جهان بچو کشت در شاعرین فو
 ز بحر خاطر من حد طویله در رسید
 برین ضافت شری که چشم دارد کور
 بد آن خدای که از وضع خوشی است
 بذات علم که مردم بدو کشت شرف
 بعین محفل جزو که دوست منج منبر
 بنفش لطفه کور است بیل کردن
 بدنیهای دجوات اولین ترکیب
 بهون بنشینش شری محصف مجد
 باحقا دلی بگرد مولت فاروق
 بر در رسته استان عدل نو شردن
 بجای پای جهان شهر ارض الین

کدر زانه

کدر زانه زان کسی که وقت سخن
 افضل خویش برین فضل صبح برانم
 اگر چنانچه درستی راستی کنند
 از ارسال انبا پادشاه عالم را
 پر وقت صبح چون سیر باد مثال
 سرم ز خواب کران شدین نوید پس
 لطیف کفایت که حالت چگونه سید کرد
 بکفایت که کن بجای ولایت من
 جواب دادم کای روی خیز روی
 دلکشت شایع بلا دشواری است
 جواب داد که چون طاقت فرقت
 بیک قضیه خرا بخواه دستوری
 برشم کفتم طبع بیکند یاد رس
 نام دولت بود در شان من زنگ
 بر حشا بخواه این قضیه خرا

زهی قنای تو دوران ملک و امیر
 خنای تو بستان جان از زبور

بارگاه تو حاجب بر از چون قان
 زبان تیغ تو پوسته در مان حدو
 زامن دشته خرم تو پیش فرسنان
 چشم تو بستان وجود آبران
 کشیده درخت تو خورشید رطانی
 ز دصف عدل تو باشد زبان من قان
 ز ناخج تو شود که چشم شیر زبان
 شرف لطیف ای پروردگار ملک

بجای چشم منظر شیندم همسر
 هر کسی که زار و کسی من باور
 خدای باد چشمه میان ما دور
 که هست که کوشش کردن علم را محور
 ای رسد با روح لوی غیر تو
 خدای آن بر شمشاد و قدرین بر
 بنود کوشش دولت انصاف کفایت
 که هر کسی که کشت بد بر کشت کفایت
 مرا کبیرت شرافت هر چه کفایت
 میکند بر استندگان خویش نظر
 درین هوس نشین دور که خوشی
 ز بارگاه خداوند نوح و زینت و خیر
 ز کفایت تو که مدسته بود در خور
 بار و مردی دوستی بجای آورد
 زلف تو بستان آن رنگ و لب آرد

دوش هزاره که پیش ازین در شفا
 کز دویست لادن آن است بار که شرف
 امیر حاج این گشته زنده پس است
 منزل ز پیکر خورشید جز این رالموق
 سخای ای شمه ایام جور امانان
 رفیع است این با ستاره کرده قران
 شال ملک این تاج دولت سلجوق
 کالایش دوران ملک این ز بیم
 بوقت کینه قضا در خلاف او ناخج
 همیشه در شرف ملک شادمان با بند
 خدا یگانا امید دشت بنده هستی
 بارگاه تو هر روز پیشتر آمد
 ز دخل نیست شالی و عرج او چسب
 اگر چنانچه در شهر بارگسوتوری
 بوی خانه کرایه ز با نهار پیشتر

در بیع صدر الوزار محبت العلماء اللدونه والذین محمد

تا شام چه کردم بسج راه سفر
 زلفت آتش آن ز سر ملک بد هشت
 در آب دیده بیکشت زلفش کشید
 مرادلی ز غریبش چو اندر آتش خود
 چه گفت گفت شو که خورده بسرم
 هنوز مدت بجز با رسیده با پای
 بهانه سفر و هذر رفتن آوردی
 چه وقت زلفت و پنجم رفتن مغرب
 مرادین علم دینار و در دل گذار

در بر غم دل من نهی بجای رحمت
 کجاست مفسد و تا چند جزای سخا ماند
 چو این گشت بر در کشتش گنیم
 سزای بری بردست و است تا ماه
 در آن زمین که تو در چشم خلق خورشیدی
 درخت اگر متحرک شدی ز جای کجا
 بشهر خویش زبون چنظر بود مردم
 بهر چه خاک و خاک در نگاه با کرد
 ز دست خفته این اثران بی سنه
 ز می خفت آن صدر در کاکاشوم
 نظام ملک سلطان و صدر در بچ سدا
 همه آنکه ز جایش کوفت خاک
 بزنگاری کا ندر بروج طاعت است
 چه دست او بنهار چه ابر در بیان
 شرف ز تربیت جو داد شود دریا
 بر شایل عشق نموده که سبک
 ز بیم او پیش سر شرف طموسن
 سعادت ساری در هوای او چشم
 با برین اگر دست خود بناید
 اگر بوج حمایت کند بشوره نگاه
 شود بدولت و خاک شوره هر گاه
 چه دست دولت او بر زمانه یکش اند
 بود بجزرت او تر ملک مستوستن
 چو با ز اشک دمید او چه شیر در کک
 ای بکبانه و شرف بر ستاره بودستان

در آن دایره خشمه مرادان کنور
 کجا رسم در کار که بیکه کر
 که جان جان بر قرار دله و دل
 سفر خزان است او ستاد
 سبک سخن از آنجا بود بجای دیگر
 نه جور از که کشیدی و نه جفا بی تر
 کجا ن خویش بود بی با بود کوه
 که آن کجاست از آدم این کجا سفر
 ز دام عشوه این روز که درون پرور
 که روزگار از دنیا وقت ماه و نظر
 خدا یگان و زبیران در زوب سیر
 بهان نظام کم دین ز نسبت ابدل
 بهر آن ملک را مدار کرد مدار
 چه طبع او بعین در چه بجز بی سیر
 عرض تقویت ماه او شود جو هر
 بر لب یطعمش نموده بجز شرف
 ز عدل او بنزد تو شرف نه سب
 نواب کل در خلاف او مضر
 غرق رود ز زمین بجای نظر مضر
 در ز روی سیاست کند شماره نظر
 شود ز صولت او دستک شاره خاکستر
 کشید پای بر امن درون قضا و قدر
 بود به مجلس او زهره مس از خشتی که
 به اسب او گذر راه او چه بجز و چه
 و یکجور و سخا در زمانه گشته سیر

برده نام زور کشید و در لبت رسد
 بر دوزخ ترا مهر باش دست
 کند نسیم رمای تو کاه را فریب
 زیر عاقله این شد و سنان بلا
 بیز ساید عدل تو نیست عطف غما
 سام قدرت اهل را ایمان زنده دینم
 پیش کز تو محنت اگر قضا بر من
 هیچ داروی تریاک بر تو آید عفت
 بجز در کینه خاطر تو نتوان دید
 اگر در علم تو یک ذره بر سر هر بند
 نیم لطف تو که بگذرد بر آتش نیز
 قدر زشت تو بر آستان رساند بر
 چه باره است ترا از روان بت مارون
 اهل نخل خاک قامت مستناره
 بر نور چرخ و آبرام خاک و جبین برق
 که در کتک از طیره خورد پای جبال
 که سحر کتک از قطع صبا و دیور
 در خشن نفس سندان و سنگ و مارال
 بر زکوارا در یاد لا خدا و خدا
 زلف غایت تو حسد که گشت کزن
 بر آن غریب اندیشه ام که نغش
 بجز هیچ تو ام بر سبب بر از دیوان
 بنظم و نثر هیچ تو اندر آوزم
 همیشه تا که بر دید ز خاک زرد بزم
 علف تو بسجود باد و چو مهر

ابوده کوی رستیا کان بغز و بغز
 بر وز جستن ترا ما بر شرب ساخ
 کند سموم غلاف تو که رالاغز
 هر آرزیده که کرد از عادت تو بر
 در ای پای تو نیست چرخ زیر دوزخ
 چنانکه ماه فلک را بان بجز
 عدوت را که سید روی باد و نوم
 ز خاک جز که با آرز نور در چشم
 ز روز چرخ نشانی غلام غیب نیز
 قرار یابد از تو بس کوششی ز کس
 ز شکر شمشک است بی کمالیت کوش
 قضا ز دست تو در آستان کوش در
 که نزلش بود و با نتر در کس در
 زمین نورد و در یاد که در کس
 بعد گو و تن پس و پویه مسر
 که شتاب در دوزخه مانده مرغ لیس
 بر تخیل از مضرب حد بر مجسم
 فروغ و شعله دید که سحر خیز
 فرساید بر سبب واقف است
 چه سحر در است چه خود در آذر
 قضا بدست اهل ریخه جسم
 بجز شای تو ام بر زاید از دفتر
 ز کسش کردن ایامت مای که
 همیشه تا که است بر آستان مهر
 سرنگ دیده جنت پس بر آدوزخ

تو بر میان که کمال بسته دوزخ
 جهان طبع و فلک تابع دست است
 در شکست خود ترا نشانی
 در هیچ آینه را حسن انکرم
 کاندرا آمد موکب میون مصور و زبر
 موکی که کرد او کردن دیگر شد
 موکی که موج خوش منم کرد و منم
 صاحب سلطان جهان به ستودار و بر
 ریش و رخ لا ز مانت حضرت آبر
 در آوازی حرف پاک و محط آمد
 و آنکه شد محبت جو نشانی کردن
 هر کجا خوشی در زمان قضا فران
 باشد هر چه آن با کمال از کمال نظر
 و آن که با نیت نهانش کوشش
 و آن که از کمال و غرور خود کوشش
 بر جهان بزرگ است و حق بود خطا
 در آتش ایمان باران دهد کابل
 وی ترا در کتک منت هم منم
 منی خود تو که از قضا ابر کوشش
 حضرت تو در آن کون با نسی ظفر
 صانع از خاکش برود آرد و کوشش
 تمام در کوشش او در کوشش
 اقیاب زشت آن چو آتش زهر
 مرکب دستار در کردن پس بری آبر

بشود و ای این پیش بود از کمال
 موکی که خزاوه فرودس دیگر شد
 موکی که طول در مشن منقطع کردگان
 موکب مدد جهان پشت هدی و غلغله
 نامر و دنیا و دین با الفخ کرد و جود
 طامع طامع مددی که کمال شرح را
 آنکه آمد ز کوشش این نام شد
 هر کجا خوشی کند غلغله زمان زنده
 کرده هر چه از نفا که کوشش
 آن که با نیت نهانش کوشش
 صیبت از غرور و نیت کوشش
 در باقی تو است عمر از دوزخ و نیت
 و چه حاصل است خود او ز دوزخ
 که دوست او پیش در فلک کوشش
 ای ترا از سبب طاعت هم منم
 سایه عدل تو مثل بر آرزو در کوشش
 در غرور طینت آدم بقوت مای بود
 ذات است ویت کوشش در کوشش
 هر که در میان تو بود تو سبب
 لغز و کوشش تو بود تو سبب
 دوشن در آن نیت کوشش

در هیچ آینه را حسن انکرم
 کاندرا آمد موکب میون مصور و زبر

<p>کشم این پرگشتی در نزد ما که شکل درگاه رفیقت داد که آستان دینک در حصار منیرت آستان کوشک سخت کرد آستان بر چار کاشی چون کردی پشت قیال مرشد در نظر صاحبان بنده را آن است باشد در سخن کن تو تر در شای تو نیا ساید دست دین که رحمت کم دهم نوعی از تو بر پشت که پرورش کنو چون موغان نیرم بر جان شقی آن خدمت مرا آتش شد مستران تا باشد آستان را هیچ باغ از در ار بدو یک آستان را با دور که هست ارکلت بدو هست در آستان چون چشم این دایم سپید از آب حیرت فاست این نوادش کوش چون لاجی کتک</p>	<p>ساکنان کون جفا داندوی منیر شکل او شد حسن الا شکان پهلوی لون او شد حسن الا لوان و هو استینه نه بدای از منیرت است و با شد بر آمد را ملک است عدوت بود بازی ای تو دست وزارت من سپهر ز منیر خاطر من از دستک فاش من از هر نقد ای بس بقا پست این نقد بس دارم از نهادم تو کاری بام از تو ز آنکه آمد ز منیرت ای که هر دم آیا شد خندان را هیچ قاطع از منیر در کم پیش خندان را با فرات منیر روی بدو کویست خندان چون ز منیر روی آن دایم سپید از آب حیرت نوا آن از نوایب زار چون آواز ز منیر</p>
<p>در سخن خراب شاه لیسف ایستاد و چون ما جمعا اوزیر المکر لم یظفر المنة امر الدین</p>	
<p>ای بوی و غم سحر چه با عرضه سخن تو بهشت بود از بهشت بر پشت آمد تک گشته باطل فلکس بود در داغ فلکس معاجیست کرده ز آن پس گران است معدال علی که در تو سپید بواجب عزم که در تو خوش موج در جوی تو فلک حیرت</p>	<p>گشته در دید ما بهار کار دروغ معقت تو لکن کار وز بهشت بزهرت آمد کار آن دورگی که در پشت این نما کرده تا لیسف من سقار هم در آن پرده روز تا کار همه هم کند هم غایر همه هم است و هم سقار مخ بر بام تو کاغذ سقار</p>

<p>باز در میان نهاد پیش عمر با در عمارت بوده سحر نقش ترا نموده کبود بزمکاه ترا با لال شمع عاجی قتی ز منیرت ترا دشمن طیرشکاک که ترا کرکت تو قبل شسته بر تارک شیر و کاه و قوی تراغ حجب دیده ترک در زنگاه ترا تیغ ز کمان ز منیرت ترا سرخ این چون شهاب آتش شرفت ما یکشده چنان سایه تو چنان کشیده شدت آستان زیر دست پرت عالم قدر تو چو کردون یکدم از فضل باغش فی باغ میبویست نشسته دایم رستنیها شرح این است سوسنش همچو منیان کویان صدف لکنده موج بر کدو چینه سرد او بچینه سپید سایه بد او بچینه روز دفنایه سرخ سپید او مرغان در غایش ز زبان مریر نابوده در روز بکس فر</p>	<p>چند کتک عمارت با هزار در هر زود و آستان عمار بر دم دیده را هر از هر همه دینی بر قیاس عمار می پرستان شمشیر خاصی منظر او داده ترا باز تو کتک حسته منیر ابدال قدر ما ز دور کار هیچ کار که ز منیرت بکار آستان کرده من از زنگاه تیغ آن چون شهاب آتش کاش لبش منیرت کبار کاسا ترا زود داشت دایم در نه کردی ستاره بر نو چین سخن تو چو در کمان کار دایه نشو را بنوده کت همه مرغان از شسته بدو فایز از کوشش خندان از کوشش همچو عاشقان بدو هم بر لهرت خوشین بدو پلکنه بر دیده سینه ما چو سبک کشیده چادر ما نوا سسنگ ز یاد شو مرحبا کوی عاشقان بدو سر زلف نبشته دست خیار</p>
--	---

آن قدر قدرت قضا جان
 ناصر الدین که باغ نضر زین
 طایه بر این باطنه آنکه نغز
 آنکه نغز و دلکس از دوق
 آنکه جز با سب و نادر دوز
 آنکه امزش بر چاک کبر
 آنکه هر که بر چه جوید
 کنتش را چون چرخ استیلا
 که غرضش با سخن آن
 کرده و دوش بود راه اندو
 دهشته بر چرخ را ایم
 تا جان لافش کیش زین
 بر زگر کیش کا نام کان
 ای عجب لا آلا اله
 ای قضا بر تو جو جان جان
 مرغ حاکم تو زما نغز
 کوه را با لایه علمت
 پیش پیشت لیل برده سی
 کرده چرخت بر روی سلیم
 لیسانیت لال نفا بس
 دست غفلت پیش بر طرف
 رهت تو بچشم اندک
 دقت ملک دست تو نغز
 چه عجب که کف چو آب رسد
 دهرت از نغز کفست کبر

رهبت

رهبت رهبت تی کستر
 بسته با ملک تو قضا جان
 دست رهبت بکوش طغنه در
 مساحانه چرا از آنکه نکات
 ازین روز با عبادت غیش
 بیستی جنیدی تر کشیدم
 مثنی منکر تو جواز و خط
 گفتن صاحبانک نشند
 این خدا ازین سخن نشند
 آنکه تو قبح او کنت نقین
 و آنکه دارنده در رهت ملک
 آنکه از روی حرمت دست
 سخن طاقان بکوشه بالین
 صاحبش خوانی ای گزی کدی
 ای در آن پایه که نندی
 نیست زدی بر چرخ تا طغز
 سجای از این مقام رسد
 من دلیری ای کسکم در نه
 هیچ صاحب سخن نیار در کرد
 آ بود زرم زهر روی را کل
 نکلست حکمت زهره رخان
 دور زمان دهرت همچو ابد
 در جهان دوام دولت تو
 جاهت از غرور و خط مستغنی

در بیع استخوان الشیم و اسحاقان العظیم اسم حاج الملک

عفت مغزیت باطل جوار
 گفته بار ای تو قدر سراسر
 بر کشیدند از درون سمار
 دار در زمین با سخن آردار
 کوه اندر میان خواست غمار
 زین شتر که بر شتر با هموار
 کشت منی ستان اعظم سار
 کشت مان ای سحر دل نهان
 وین سخن پیش از زبان کدزار
 خرم و صاحب سپه سالار
 بندگانش لکر اتیار
 نه چون سپاه و عرض بوار
 تاج قهر بر شتر دستار
 مان کشت می کار دستغمار
 انور ای لایمت کشتار
 دست از لطف عمر و زید و آ
 که نمودی روان از زود جا
 بر لب طو از غمار کوبار
 ای چو چین بر خونری برار
 آ بود بر چرخ سبک رخار
 آ بود چون که بشکند کلزار
 بی پروا نهاد ز غمغدار
 اسب و چن ابلیش و الا بکار
 جانست از غرور و کلام غرور

ای در بر وجهی در کار روزگار
 سمور کرده از پی من جانان
 واضح بر پیش رای تو پیش از عیادت
 رای تو از روی در هفت ای جهان
 زان سوی آسمان بترس برین دنیا
 قدرت بر دن نماند چو هستی کن جهان
 وز در درون دایره ماضی ز رفت
 بعد از قیامی قدر تو ترکیب کردمان
 جزوی ز کس ماست تو خلق اختران
 با خرج جود تو نه هانا وفا کنند
 پیش تو بر سپیل خراج آورده قضا
 ز آنها نه که هست تو چون لوکس
 ای دقت کرده دولتت در پیش تب
 تو در این دکان نه هانا بدل کنند
 زو که روزگار تو آنکس نده است
 تا نیکو گرام شد آردا و گس نماند
 جودت چو در زمان های جود شد
 ای رجا او شوه طع و از نمانده
 طبیعت کجا سوی خاطر جودت
 تیغ جهادت از پی کلین آنداش
 روزی که زلف پرچم از سبک مکر
 باشد ز پرچم شمر علم شیر پیشه را
 در کرد و ز غایت قبلی شسته خاک
 و اندر کریز گاه هر شیت بابی در
 تو چون کف آب ز بر زده از لوکس

تو

توضیح داده گفت حال مستحق را
 زود تو در کس کش اگر بنگاه عوز
 پر دین کند چو تیغ تو کلون بود چون
 در نظر این قضیه ادب استکشام
 هر چه کنایت و لغت نیست اندرو
 وانی که جز کمال تو لایق نباشد این
 کرت بود ز هدرا هم که بر پیش
 در محنت که زید کوید بعد ز بان
 تا ز جلافت تیغ و سزای چنگ در کون
 با دایمیه رونق با زار ملک تو
 دست دوام دامن جاه تو در دست
 در حوضه محکب میمون کبریات
 در زینهار عدل تو ایم پس ترا

در سجده الابرار العادل

بر من که جویشد بگو ان شبیکر
 هزار جان بسطش بناده بر کشش
 کش ده طره او بر کین جانهاست
 برین صفت بو تاق من اندر آمده بود
 نه در وقتش ز منست وقت رسته
 من از زبانی منته عالمی که در د
 بعد لطفه بالین من منسه از آمد
 طبعش کشت ای بی نبات بی منسه
 هزار تو که کردی ز می حسنوز دمنه
 چه جای خوابت خمارت چند سنی نیز
 امیر عادل مودود حسد حسنه

از داند کس سنگ خراج تو معیار روزگار
 ز سبک آن کسست شود ما روزگار
 دست خضا ز پای نظیر خا روزگار
 انصابت این خلاصه چهار روزگار
 از می بر کرده نام ترا عا روزگار
 کای در بز وجهی در کار روزگار
 کما مثل این قضیه ز چهار روزگار
 آنج الملوک محذر و محض از روزگار
 باشد همیشه رونق با زار روزگار
 تا کینست فاسد از اذار روزگار
 بر دین سپهر سجا روزگار
 کز جنیت ابق رهوار روزگار
 حفظ خدا سے داده بر بنهار روزگار

در سجده الابرار العادل

بعد چو حسد و بند و جود چو در منیر
 هزار دل زلفش کشیده در زنجیر
 کشیده سینه او در کان بر دیر
 چست کند آمد بی نیت سار و بی پر
 نه در مقدمه تیغ رسول و تیغ معین
 خبر بنو دم ازین عالم از غلیل کشیده
 مرا چو در کف خواب غار و دیو اسیر
 ز غفلت تو فغان در عادت تو نینز
 ز می جدا نشوی چمت کند از می شیر
 پیاره شو که در آید شیر مویس
 که عدل دست بهر نیک و بر شیر زند

بزرگ با رخصانی که در آن کسب کنند
 ز شکرستان قدرش قضا بیاورد کفایت
 هر آنچه جویند در هر کرده جز که ستم
 جز بخت ملک انان جهان چایب
 ای دامن جان تو در سپهر نمان
 کفنه رای تو در خاک لاله رخت
 کند لطایف طبع تو بجز را حیران
 ز درگت قدر تو اسلک خلک است با حق
 اگر چه دشمن جایت بی کجاست خور
 جز از باره بر وقت بر زبان قضا
 که بود با تو همه پست در داغ چو چار
 سر بر کلک تو در زلفش کمان باز
 مدینه غایت نغمه مورده شکر آن
 غایتش باشد زین در کس درین غمی
 که کشکان غار زان در افگت
 ز بی بیان تو هر رخصت با عالم
 اگر مقرر از دست تو موزم
 سخن بیا به قدرت تو برسد ورنه
 هزار بار بهر پست پیش گفت مرا
 که با آن بان بر این شهر پیش خدمت او
 بود که قدرت تو نیست مرد این عوی
 و بس که از چه جان بود در اسع شوم
 که این شرف اگر این بار از تو فوت شد
 اگر چه هست اجابت لبهاست ز جاده
 خلاف نیست که در دم شمار خدمت تو

ولیکن

هر جهان بزرگش نیست خوشتر
 که بخت با دکان نیست کرد میسر
 هر آنچه هسته را قابل آید جز که نظیر
 که در جنیت ندم او در وقت سیر
 و یا بدیده جو در تو در وجودت سیر
 نبشته ملک تو بر آب می آید
 دهد شامل علم تو خاک در آن تو سیر
 ز بیم قهر تو روی اجل چو بکشت زیر
 همیشه هیچ نماند مگر سر و سر
 که بر زبان سنان تو زانمش بچسب
 که روزگار بجز زین در داغش سیر
 ز نغمه مور ز یادت بی گشت تا سیر
 مسلم است در وقت اندران نینر
 در این شادانین خوشتر بر آن تاثیر
 معاینه بجز زنده نمی شد بصر
 غمی نمان تو آیت جو در آفتاب
 که خاطریت پریشان نگریت ضمیر
 بقدر قدرت تو نیست که فقیر
 جز که کل جهان را در دست کسیر
 که نقد می غایب است و نافریت سیر
 بود که خاطر تو نیست رخ این آفتاب
 بی کسیت چون بسک چو ابر طیر
 بجان تو که درین جان بر آید ز زحیر
 بر پی نازی خودت سر این زمین سیر
 چون بخت ازین هیچ جزه کسیر

ولیکن

ولیکن از تو چه شریف تر باشد ام
 مرا کوی پر است بود ز تو مثل
 مرا عرض شرف از گاه عالی است
 بشیخ حال با آنکه هیچ حاجت نیست
 همیشه تا بود پر در قیاس چون
 گوشه گوشه ز دنیا برون کشید اهل

بن عجب اشعار بیخ است در محرم مبین الدوله ناصر الدین شاه

دست بپا نه بودم و افاده چنی بس
 چون مصلحت فرج بود از طریق بخت
 بر عادی که با شکر گفت که گشت آن
 جنت جهان ز جایی که با غم نیست
 در باز کرد دست بوسید و در کشید
 القصد از آنکه در وقت هر سخن
 پس در علامت آن گمان نیست سکنه
 یاد در خار خفته از صبح تا شب ام
 تو سر نای تو شش زورده و من
 دل گرم کرده زلف عشق من بسینت
 لاری زاده خوردن عشرت چو چار بیت
 مسد ز نامه نامردین ظاهر آنکه هست
 تا حضرتی به چنی بر چرخ کرده خشن
 بر بسته پیش خدمت سباب توش
 کفتم که بی مرد سبک است که بشدم
 جزا که نایف هفت روز سه شنبه است
 اتمام او چو عقلت ایام بر شته ار
 روزی چن کوی نگریت عشرت

در کعبه با تو محبت چه صدایم در سینه
 چه در معاملت از اهل کند را تو نیز
 که در جنتش با شرف شرف کج است
 زبان حال به از زمین بی گشت نظیر
 بطرح قابل حکم تو با عالم پر
 سود جاده ترا بسجده می روز جنبه

دی در رونق فو شکر که در کوفت در
 در از زده اصاف و باغ مرز آن سیر
 کفتم که گشت ز غم و نایب آنکه
 کافتم بجای میر و مرد از شوق با سیر
 ستم که چو غمزن کعبه نکند شکیر
 کفتم که شنیدم از آذین و شادی خبر
 زده هست بر کاد که کفتم خود بر
 یاد در شراب شاده از شام و چینه
 فاموشش بر ننگه که مان بود کفتم
 سردی کفتم که گرم کفتم بسپول بسکیر
 در خدمت سباط خداوند خواهر خور
 در شان ملک استی از حضرت و ظفر
 آنجلس به پستی از فلذ برده شنه
 رمضان میان کوفت و سینه را کفتم
 کفتم که گشت جز گرم او کفتم
 روزی کفتم از شب قدری شبته
 اوقات او چو صورت اجرام بر کفتم
 کفتم چاشمش بخار و در کفتم

دانی چو کن اگر چه تو دانی همی چون قدر ترتیب کن هم آهسته و خردا بگذر نظمت چنانکه دانی رفت محض آهسته آهسته چوین عین صورت پرده در	بنا هیچ کس گشت طبعی که گشته نگاه کار در گذاری منتهی به غرض دوشین سنجی که از کس اندیشه نون بگذر گزنه سخته باشد از آن نا ادا کنم
کای در زمانه عدل تو سوز چو بر دی در سیر کفایت تو انواع نفع و ضرر	ای روزگار عادل ایام منتهی سوز عول تو بود اگر نه جهان را نامت در روزگار عدل تو با جبر غایت کبستی نفضله دل دست تو صحت وز باقی توان تو ز تیر کرده اند قدر تو گوشت که خفا خط لاش کرده ان بر تاج کفایت بود خست بر کفایت پرده کفایت تو در دبی نگاه در کفایت پر کفایت که بود است ماله ای چرخ آسمان است بر منتهی عرض ثنا و عشق جمال مبارکست این در زمانه خامش سوسند کلام باز عشق نقش غایت است که غنچه موم سنگت اگر کلین ترا در قبول حس قدر تو آتشی است چنان آتشی سوز از شرف عشق یعنی از بهر آگوست بر کفایت نمود تو موعود چو کسان طوفان کفایت مان کی را چو غوطه دار گذارد از چرخ رسد با دقت تو

درایه

در سایه نینز تو بر جهان خست چند خاک نظیر تو لیکن بشرط انکست چون ز آب تیغ زنده بسوق چو کفایت آنگه نظام شادش مصدر شهید برکت درست نوال تا ابد از بهر چون تو با ز ز اول که دهشت در تیغ چو نرغی در خفا با زمانه نضا کفایت طس کشا چو کوه که کشت آنگه زمان ترا هم در نفا تو امر بود پادشاه نشان بسیه حکم او پیش چرخ کفایت عقل تو چو در آینه در تیر جبهت می بود تا بهر سو تو چو چاره منتظر و امروز چون کلام رسید از آن گردان کرد کوی زمانه زمانه نیست دانی چه خود هاست بقادر هوای در نه زمان درشت پسندت است از کاف خود خاک در که تو حکایت کند می کز روی سبقت بر تیر در جمیع وجود من اینهمه زمانه دانم که چون تو نیست در جبهت چرخ اگر نشود دست استقامت آز تیرت کند سر فرزند کون را از طوق طوح کردن این جبار بر مود تا ابد است مهل شمار و ناز شمار بر هر کس که او تو ایام را مدار جوینده رضای تو سلطان بودن	در طبع کون در سرب کفایت هم سوی تو بدیده او کفایت نظر کرد از طریق نشو بهر شش چهره سفر و آن شاخ بر کفایت تو خداوند بارو در چرخ این از رحمت کجا از زدن تیر اودان کفایت کفایت کفایت کفایت ای ما در جهان چو کفایت همه هنر زاید وزیر عالم عادل کی کفایت هم در زمانه خویش بود پادشاه سیر بسیه حکم او پیش چرخ کفایت روح مقدس آنگه در صورت کفایت کاف دیده را بنود کفایت خرد و شکر کفایت از نضا شنید مسلمان کفایت با کفایت مان ز شکر نضا تا بر شکر از بهر رحمت تو کفایت دست مال و پر کفایت کار خویش هر کس کفایت چون که سطح آب حکایت کند موعود ذات از اول آمد پس هر بر اثر در هر چرخ کفایت کفایت کفایت در طول عرض و امن از زمان کفایت ترکب چار ما در در وقت نه پدر در پای قدر تار کفایت آن نرغ سپهر دوران پیش را شاد می کفایت آه چرخ را مدار بود کرد این مدار از نرغ کفایت می تو بزندان داد کرد
---	--

من به این مذهب هیچ استوار عالمی نماند...

دری با او عیب که بر صدر او کار
بر عادت از ذائق لیس بر او ندم
در سر خار باوه و در لبش طاسه
کسی چنانکه دانسته زبیر از میان
در خفت و خیز مانده همه را عیب کاه
راضی نشد بدان که بیاده شود اند
فی از عبا بر غناسته پرون شدی برور
که لغت ازین که رکابش دراز کن
من و الله و جنس منیر زو شده
تا طبع که میدهم باز طبعی که
شاکر که که در دم زبانی همید و
تو کم کرده اسب بنظر از کاسبید
چشم که چون عیب چون چشم
کشم کلید جسمه من ده تو بر شین
الغنه باز گشته و آنکه سخا نه زود
بر عادت گذشته بزیک استادم
درین نظر کرد چو گشته پر کرده ام
امروز در زینید و تو در شهر تن زود
به غرضی اسکن نهادی تو تا مصلحت
کشم چو کوبت که درین حق برست
لیکن از آنجسته که درین همه بیشتر
ترتیب خدمتی که باید کرد ام
کشانت ز گفته خود قطعه رسم
کشم که این کتب خداوندی نیست

پس گفتش که میست خدی میمن جوان
آقا زکر مطلع و آواز بر کشید

کای کای نارنگی بود تو چشم ر
ای پیش از آن زینش کم آرزوی کار
ای صاحب ملک دل و صدر - ملک سلطان
امروز تو به جو میل کشت با جفت سیر
از زینت تو ایفته افلاک طول عرض
از سیر حکم تو همه قاق در سکون
بگفتندی شبانی حرم تو بوده اند
پهلوی ملک بر عدل است که بود
جانی بر سیده با من که هر خواب من
از خواب من سستی خود تو در وجود
عدل تو سایه است که جو کشید از
آخرت مکتف شود اقیاب اگر
رای تو بر محیط ملک غلغله کشید
علم تو بر بسط زمین یه کشید
تیر تو که طلا به دریا کشد شود
در یکدستیم خلق تو بر پیشه بگذرد
جانی که از حقیقت باران سخن شنند
گویند ای بر آب زود بر آورد
این خود خانه است همین است چشمت
پنی آب روی است که کس کس است
ای قباب عالیشان ای آسمان مجلس
از گفتنهای بنده سیرت از خنده
آورده ام بصورت تهنیت درین مریح

دستور کجاست خداوندگان بسیار
نمی تو به سچو طبع زمین بوجبه هزار
وزدنت تو باشد ایام بود و ناز
باشد ز حرم تو همه ایام در صهار
که کس ستم ستم بره عافیت هزار
کا قبول کرد و ایش عافیت انگار
نور شفته ز راه کس کس که گویند
کس نیست جز کجاست تو پداره پشمار
ایمان همه کردن او نیست در شمار
آیه بریزب یه عدالت بر خیم ر
در صفت او به سوز سوز ملک هزار
در طبع او سوز زمین می نهد خار
در در صمیم قلب مدح دانه انار
از کجا پیشتر نامه برد ای پوی تار
تفصیلان تحفه از روی چشمه خار
و آنکه برست با کس در جهان خار
که ز جملت کف تو حق نیست کبار
از دست هر چه بود چنان کاش از خار
ای هم از قباب همه از آسمان خار
کاشانه معتبر بود عیب نه مستعار
ز بهر آنکه بر خسته نیست اقدار

لیکن چسبستی است قیدی روا بود کای حرکت تو مثل امرو زدی و دی قادر بچشم بر همه کس آسمان هست در ابر که دست تو کجا میت نهند تا از حمار چرخ و پیر ستارگان با از خود قدر تو اجرام را سیر دست و در دست تو ز دست آسمان در گوشه لحنم تو مویح سپهر بس بر جو بار قدر تو نشسته نال در	همی سست شرای بزرگوار دی همت تو حاصل سال اده پار فایض بجز بر همه کس آفتاب از دست نمی رودن خرد هرگز از چار چون چرخ در پستاره کند باخ را بهما و از خود فاد خند تو افلاک در مدار دین با بچکاه مرتبه احشر با دیار در گوشه لحنم تو مویح سپهر بس تا باغ چرخ و از حمار است جو یار
من غایبم ای روح الهی که بر این زمین آسودم بودم	
دوش از دم در آمدن است بهر جسم ز جانی پیش دیدم سلام کرد با زلف تا برادر دلا و پر شکن گفت از کجاست بر سر تو کی رسید گفتم که عالم از چشم تو تا کون تاه تا به چه چنگ تو کجا در سب دی بمشقت و اجرای خرق از پشت روز میگفت و میگفت که آن چو در کشت منت خدایا که بهم باز کف نفس الفقه از سخن سخن شد چو کز نامان افتاد در سانی و قطع پیش شعری گفت اگر چه هست و خراب سوال کن در بزم و گفت برده بود شاخ و درخ اصل جو داد دست که بر خنج و وضع او گفتا که دست تا بر دست تو مشرق خراب	هم چون مرد و دست هر مشرک با و آرد در پیش چو چنگل شکر ننگ و کار بچشم سخواب جهان سوز چشمار چونی نماند که کو کجاست حال و کار لیکن دست دی تو کون کار و چنگار بودم چو ز چنگ تو با الهامی زار افتاد که در فتنه دلوز کسب ر چو ز غداقت من با ز منتظر ر دیار دید با در در گمان درین دیار گفتم ازین حدیث که در غنیمت بسیار بروز نهامی مشک افغان مستعار روزی درین غلظت نهان در انکار در بزم شرم خورده از او بود در بسیار در در دهان نظام که در همت از چهار آن در جهان گزیده دست و شتر با

مردود احمد عصم که فذا امر گفتم که بعبیت آن تن چنان که در صبح ز موج خسته ساین او و ز پرشودان که در مزاج حرف نهند نفس طمعه گفتا که کلک است بر دست تو هر چه بود مردود احمد عصم که فذا امر گفتم قصیده اگر است امتحان کنم طبعیت بر آن قیام تو اند نمود گفت بر خاستم در دست ظلم بر دشمن پیش بر دست کلک که کا خدو چهره فریفت کای روز که در دست تو روز دور کار دی حرکت تو مثل امرو زدی و دی فایض بجز بر همه کس آفتاب دار چون تو نقد ز سینه مهال و ادو بار در سنگت جذبت تو بر کف کج عالم بافت عاقبت عام در حصار بگری گفتات که کوی که در قار هم لطف پیش کلک تو خدایت کج دست نهی برودن نمد و کبر و زنت آدم را بکاه و جمال تو خشت ر ترکب سحره را نه بر پوست بود تا نهی تو بچو خاک بود و جوی قرار نی دهم را جانیه قدر تو و یکد زار بر آب نعل برک عزمت که بخار سکه توان گرفت بر زدی یکت بوزار	مردود احمد عصم که فذا امر گفتم که بعبیت آن تن چنان که در صبح ز موج خسته ساین او و ز پرشودان که در مزاج حرف نهند نفس طمعه گفتا که کلک است بر دست تو هر چه بود مردود احمد عصم که فذا امر گفتم قصیده اگر است امتحان کنم طبعیت بر آن قیام تو اند نمود گفت بر خاستم در دست ظلم بر دشمن پیش بر دست کلک که کا خدو چهره فریفت کای روز که در دست تو روز دور کار دی حرکت تو مثل امرو زدی و دی فایض بجز بر همه کس آفتاب دار چون تو نقد ز سینه مهال و ادو بار در سنگت جذبت تو بر کف کج عالم بافت عاقبت عام در حصار بگری گفتات که کوی که در قار هم لطف پیش کلک تو خدایت کج دست نهی برودن نمد و کبر و زنت آدم را بکاه و جمال تو خشت ر ترکب سحره را نه بر پوست بود تا نهی تو بچو خاک بود و جوی قرار نی دهم را جانیه قدر تو و یکد زار بر آب نعل برک عزمت که بخار سکه توان گرفت بر زدی یکت بوزار
---	---

هر تو دوستان را در دل کشته کل
چون نور هر که با کرم خدمت تو نیست
هم تو ز خدمت باط ترا در در جوال
چندان سوا بق از بی کام تو آفرید
در نه چو ذات کامل تو کل عالم است
تو نیست اختران را آسایش از زیر
با دایم امر تو چون چرخ به تو نور
هم خدمت را بدست سگه تو کوشمال
تو بر سر رفتند اعدا چو خاک در دست

در بیع سلطان سلطین اسماعیل بن سراج

است که هر که در توئی ز پیش هر آن بر
است که ز پیش آن نهستان می رود
است که آتش را در زجران تو ز شمشیر
کو ز آتش مصل او این آتش ل که کتم
تا در آتش چو در آتش آن ز نراق
ز آتش چو در آتش آن که زجران هم در جهان
است که ز پیش هر آن چنان کین شد
است که ز پیش آن از دم سبوح
خردی از آتش لطف آتش شیشه او
سخن آن که آتش کردی که پدید کند
انکه آتش آتش آینه ز تیغ جیت سر او
با دشت آتش آتش چو شمشیر چاکرند
کرسد آتش در آتش شمشیر او
است که در آتش چو شمشیر مردان است
است که آتش آتش آینه ز تیغ جیت سر او

است که در دست سبک شمشیر جهان
کی شد ندی سبک آتش جهان هر که زید
از جو دایم جو در آتش آفتاب است
اسجد او ندی که آتش آتش و دوخت
آیا بد است روی آتش آفتاب تو
او ندی ز آتش آتش آتش حمت کند
آنها شد آتش آتش سبک خواه بگر
بجو آتش آتش غلام تقای سردی

در بیع سلطان شاهرخ بن محمود

ای در هر مقدم هم جهان روزگار
تا نماند چون تو خیز از برج شاموس
است که بر نهاد تو دشوار خست آن
علم ترا که نه همی که زانک آن
اطلاق تو سواد همی که لطف تو
بمصل برین سگان خست که در شام
لتمان روزگار آتش شمشیر کفایت
کشم که صیبت نام خود میشو که بوسه
چشم ز ما که سبب می مثل تو ندید
با آنکه نوح مهر تو اندر صیبت شد
دست خفا را که شامان لغت بی حیات
للمان لطف دست صیبت می کنند
سلطان داد و دین که رنگین قدر آفتاب
چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود
کردت بجز در کامی از روی چمن سوز
تر ز کرد دست جوارش دست نیست

در لطمه در خطای حمت آن روزگار
آبود چون تو که هر در گمان روزگار
بیدار بنمیسر تو چنان روزگار
بکست هر دو پیشه میزان روزگار
پیشد با چرخ خیز و دیوان روزگار
از آنکه هست بدجه میان روزگار
جز او ندی که ز سبب لتمان روزگار
کشاکش اندر اسفند گمان روزگار
ای کشته در رضا حمت سبحان روزگار
ایمن شود ز غر خرقه طوفان روزگار
کرد خالفت با همان روزگار
پوسته شهرت بیستایان روزگار
در صلح حمت قدرت است ایمن روزگار
زان صمدی ز جمله سلطان روزگار
خود هر زه کار بود سلطان روزگار
چون دامن تو در گمان روزگار

در پشت دست باز بندان کبک چرخ
 تا روزگار از آن شود هر که بخت
 با این کبک شتی هرگز نماند
 ای بر رخ سحره زخون تبس را
 در آرزوی روی تو عمری که هستم
 آنکه برین تو دلم کردش دمان
 از روزگار حدیثم از خواه از آنک
 ای خاندن مرا خرد از نهنگی لطیف
 ز جهان روزگار غریبم و دلکست
 آنرا که نیست آیت تو آن لطیفیست
 نون روی روزگار جهان دارم و می
 دادند و ستران اینم از نوری دلک
 ای غم سوار پیش کسی لاف بزنی
 فانی بیخ باز شود پس کی رود
 کرد کیت دهر ترا در نیافتند
 در چشم آیت نولسجید غم جو
 جزوی زرای است چون کبک که کنند
 و چون هر دو تو در کشد در دجر
 بر پا روی تخت مردم عدوت است
 تیغ اجل کشیده دهر رو کشیده لبک
 کشته خوشش از آنکه در کفش ناطقه
 صد کیت بیخ تو نتوانم تمام گفت

و در بیخ الدر استور المعظم الفاضل الامیر محمد علی بن علی

زهی دست و آزارت از تو دستور	چنان که پای موسسه با نیزه طور
زهی سمار لطف تو کرده	رود و پلور دین و داد دستور

قضا در کوب تقدیر لغزشت
 قدر در سکنه ایام گذشت
 تو از غم اولی و ز غمسل آخر
 تو پیش از غم که در دهنی
 حقیقت مردم چشم دو دست
 سبوم قدرت از غم طحارت
 سبب لطفت از با او بگو شد
 تو انداد پیش از روز محشر
 بی شکست تو کفایت هست
 اگر چه رفعت خود کرده هست
 که بر کردن نشت او را بکنند
 نامت این که تا هیچ ابد شد
 ترا این جا به هر قدر مانی است
 حودت را از هر طعمه یک چند
 همان ایام دولت روز روشن
 جهان داری بجا آید زنا حاصل
 خداوند از حال بنده بشنو
 اگر این بنده را احسان بپیدشت
 تو داری که ز فرد دور کردن
 بیک برضت منی حاجی مدغم
 جو مرجع برضت و خدمت است
 گرم خفان تو در سایه بگرد
 در کابین بگردن کنه کار
 یا تا کج کشیم راهت گویم
 مرا الحق ز شوق خدمت تو

ز غم ز غم رایتی آنکه منصور
 ز عدالت فتنه آلا که دستور
 حجابی حاجت صدر دستور
 چو روز ممنوی در کوبت از دور
 نامیزد از تو چشم بدان دور
 مزاج مرکب که در دست محروم
 بنده در پیش کشم بخش از بنور
 قضا در شرفش نطق مشور
 هر یکش از این جدمت سود
 بسره خود جز این یک سبب شود
 هم او هر وقت هم نور کشید بشور
 از لبش غم می آید به سیرود
 که هر شش کت را که است غم
 اگر ایام زبیر کرد ز غم دور
 بود که از عقب شهبای بچو
 سفور سس بجا آید زکا نور
 بجهت است ده منظوم بنشور
 در روز از خدمت محروم ز بچو
 خیر نیست کس آلا که مجبور
 که در آسلا من دارم حظ موفور
 هر قدر کم که خواسته در محذور
 عذر آن کاری بود نور سس نور
 طبیعت بنده ام در حاجت نامور
 که کوشی نام آرزوستی سور
 دل شناکت بود دعای ر بچو

سکه زین کار گیران کشت مین
 چو اندر نوک کبلی ز سفته
 یکی بر کف تیغ سر بال تا زان
 صفی الدین موفق هم ز فتنه
 مرا از فیض ایشان منسخ شد عزم
 الا تا پنج مقدور است کاران
 ما داکین از تاثر دوران
 سپهر از پای نه قصر تو کاسه
 ترا ملک سلیمان باد وضعت

دلیلیج انصار اللعظمی صمد زین العظمی ناصر الدین طاهر

ای زرای تو ملک دین مهور	وزر نوم تو کمرت مهور
عالم عز نامنه امرت	مساد و در دمس با و دور
دولت تو چو ذکر تو با سته	دیت تو چو نام تو منور
کلاک تو شرح ملک با سفته	دست تو کج رزق را کجور
سده عزم ترا قاتل شاف	بوز رای ترا سخته طور
کرم از فیض دست آورده	در جهان رسم روزی خندور
مش که حفظ سید عدلت	سکن و سایر دوشش و طبور
حرم حرمت تو شایه بود	کرمی بود ز سایه دوز
هر کجا مولت منشر ده قدم	زور از وی استمان شده زور
داده از دور کار دشمن و دوست	روز و شب را جهان نام و نور
فتنه را از کلاه کوشش عابه	کرده در دامن فاسد نور
هر چه در سگت حل عقد کشد	کلاکت آن عالمی بر مهور
ببود که کفرت سخر و	ببود تر سینه دستور
پیش رای تو روز نامور و	باوقوف تو روز نامستور
بود استجا که ذکر حاصل تو	همه آیت شان تو مشهور

اسانی که در جنت دو علو	بجضم نوبت خبر مهور
رقا سبک که در نظام جهان	بجسمی تو نیت خبر مهور
نه قضایه در مصالح ملک	منشی رای تو در منشور
عزم تو تو امان تقدیر است	که بنا شد در مجال خور
کرد هر در دیار است دمیوا	تصد عدل تو زار امور
بجشن کینه بر کشد ماهی	که سلیه کبسله ز بنور
موقف خورشید است بر کت	در او در مرز ناب مهور
که عدم کشکان حادثه را	پست سلسله بکیند منشور
دینت را سپهر بوسه دهد	نشیند در عجب رخسور
که چه اندر سبای حضرت تو	ببود یزد نسیم و مژده
بگذر اگر کلاکت کون زند	عزم جنت تو موج سرور
نشود دوشش تو سلیمان در	بچنان با ناها منور
که چه شمار عالم جا بایت	که در از یو ملک در اندور
نشو طوبی نه آن هوادور	که تغیر ببرد از با جور
طبع خوزه هست که در کشتن	منشی رای تو در از کور
نفس تو مندل مزاجی جنت	که لطف کرم با شود محور
رو که کاغذ از تو مرد زاد	ما در هر در رسم و در شور
لاف مردی زنده شود کبیت	نام زکی بسی بود کا فور
معذلای بادی از پی آنکه	بیجا اعتدال شد مذکور
ای فدا در آن خواص دوام	وی عطای ترا از نوم دفور
دان که من بنده بوده آنکه	دقی در از این عبادت دور
وین که در کج کلک است اموز	در فراق تو ام چو سگت دور
نابدانی که آتش ساری نیت	بجسمی تو نیت خبر مهور
سجده ای که از مشیت است	بجسمی تو نیت خبر مهور
که مراد هر جهان جا بایت	دان ز همان غنایست خبر مهور

از چنین مجلس ایلیه از کتب
 ای در دنیا اگر مضامین
 آرزوین که فرط انعام است
 تا از غایت در که ما به دهر
 که چه در آنجا که صدق بندگیست
 چنانچه در مسدود این زمان
 سخن دلپذیر تر از قنات
 حال من بجز در عالم کفایت
 از چه بر دستم حساب داد
 چون صدق نگار گفتم بر نغم
 هر دری نیستم چو کرم روست
 ملک قنات حرم از در
 چه عده عام بود اگر بخورم
 فردایش ای حقیقت قانع
 پادشاهم مطلق دور نشو
 آدم با سخن که توان کرد
 دخترانند خاطر مرا با بکر
 در شبستان روزگار خراب
 همه را خرد نیست تو جهان
 در مرکز گرای خطبه گند
 ای بجای که هر چه پیش تو
 نظری کن بر من چنانکه کند
 تا خلقت طول دهر پایدار
 از سنین دشوار دور بود
 روزی قابل تو چو دور سپهر

تا چرا در دم همیشه لغو
 عیب قنات از دری تصور
 خط قنات تا بی تو تصور
 کنی بر شای تو تصور
 بنیتم ز خویش تو تصور
 ای بساط تو بود آب صدور
 غیب تو چو مشکوار تو تصور
 حال آن کج فرخش مشا بود
 کان کشد چو چای سبک
 با کلامی چو لؤلؤ مستور
 شادیدار کسیت چو یکسایه بود
 استخوان ریزه بر قنات طور
 کند در دستم رسوخ
 خاک خورای چو پست آرزو
 شو پرسن قضای در ستور
 از جوال شوه بر در سنور
 همه با شکل و با شایل حور
 در ملاقات سبک با خدو
 همه بر نقش مسا به تو خویو
 مکن از انقلاش آن چو حور
 شد بر اوراق آسمان سطور
 تا بر آن مرقب تو مظلور
 بزرگ سنین و شیره شور
 طولی یام و است داد دور
 عاودان فارغ از کجا دفع

شب حتم تو الصبح اب
 سخن حجت قضا لغزم
 چون شب تکشکان دیگر
 غفلت آمد جهان نامور

در سینه قدر تقصیر

ز خاک فی ولی نیست من با در دراز
 او مملو م حننا و نند که من نند
 از موالید جانم من در کل جهان
 در خلافت حرکت مختلف که همه جز
 در بنی آدم چنانکه موهبت و خطا
 این مانی همه مملو خداوند من است
 زید از روزی دل سزجوی دل خویش
 اولاً تا که ز غم نام توام توان گفت
 خدمت تو چو غایت مرا در چه فرض
 پایم از خدمت زان تو بیرون نشود
 در همه ملک تو کفایت بجای بریم
 نیست بر روی تو پوشیده که من نند
 چون چنین مقدم خدمت که کا ترا
 در خیال تو نه بر دخی مرادست تو ام
 کرم از روی خالیش توان کرد جهان
 دی در آنوقت که بر برای ز رفت بگفت
 که ای کشت بر بروی شریعت پیدا
 نه مرا از نه آن که تو بر سر کمان نیست
 سستی بودم در وقت نشدم رفتم دول
 که بر غیرت جوایم سخته اگر زمان
 تا بود نیکت بر پیشم که اندر بی بهم
 روز و شب جز سب رفت نهادن پیشم

در همه بدست دولت غیر وزنی بار
 بیستم جمله حقیقت چو نیم جلوه محراب
 بیست انگو تنه نکت د عمر در روز
 اندرین منزل شادی با غم و ناز و ناز
 که ز خاکست همه خاکت شکیست نند
 چون چنین است مقصود و حدیث ایم با
 شادیدار باز نایم بطریق کجای
 که در کس سسلا می مشکلا کردم با
 سجده ای که جز او را توان بردن ناز
 سرم از پیش تو چون شمع بر نند کجا
 تا نیام ز رشای تو لبه که نند جوار
 از برای تو کتم زنی تشریف و نواز
 بهر از در سله از در مضمومت ز
 صورت ساحت من تا حد که سبک
 آخر از و بی نصیحت توان گفت بر از
 که فلان با ز حدیث حرکت کرد غبار
 از سبک سبک با جفده کردن نند
 ز خاک فی که کشت در همینست بر روز
 در کف علم چو خردی شده در کل با
 دهر بر جبهه مکرمت در از مکر مکر
 تا بوسال همه روز و شب از نند کف ناز
 سال همه جز نوب دولت قابل مبارز

داود برادر منی تو خاکست منی من هر
 نامه عمر ترا از خاکست این با جواب
 شسته از آب سخای تو جهان شسته از
 زنگارانی ولی منت من با در روز

در نه تنبیت قدمها لطیف دل عالم نام الدین طاهر

مویک عالی دستور جهان آمد باز
 جاودان در کف خیز معادست با
 صاحب صدر زین نامردین اگر قضا
 باز کرد پس ازین رونق نکست محمود
 نکستین داد و کاره کند دست برک
 شکه خوف نظر باز بند خرب نشیب
 کرفت پیش قدمی نکست در صحرا
 چنگ در کشت از نیم سیات چو کشت
 داعی شرکه می نوره بیوقی کشید
 ای شده دست ممالکت ایادی نوپ
 دست چو کرد دست قضا در کارن
 دامن عاب ترا جب فلک برده چو
 برد بایسوخ از روی اجل کوز رنگ
 سد خونم تو اگر کرد زانه نمیشند
 از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک
 پای قدر تو جا نیست که از حضرت او
 بگفت پای در خاک و قار آید خرچ
 با چنین دست مرادست بر دلکین
 هر که راست تو برداشت نیز درش خور
 در کفست نامه از چشم نکست بجهت
 عکله نه چو فلک پیشین این کجست نم
 ز حال کسین زاری تو و مر سچ بویسه

عرض تو هست همه مغز چو کجیف دماغ
 ای ز لطف تو سینی زمین تا آرز
 عادتش تو اگر ز عداوت با زد
 اجلش در نذب اول خود کویر خیز
 عقل ما جز نمود از مع تو با وقت خود
 نیز من قاصر از مع تو در پی چو بند
 با بسین شب چو شبی بود که در قرض
 جان ما نیز تر از زطره جوان منتن
 عهده بروی قضا از نی انکستین
 چون رکاب کمان کشته شان تو یک
 حفظ یزدان ز زمین تو بهی کرد است
 این سبکست که من بر اثرم کرم مر
 اینست اقبال که باز آمدی اندر تبال
 آه بر فوج که کما شد تو در روز شب
 در جهان که مجازیت شد روز شب
 تا ای نامه حسره تو وقتت مردم
 ساحت عزت اینست کناری بخیزم

در مدح نقاب الدین محمد الدین نور محمد عراقی

چون مراد خویش را با ملک می کردی
 چون خیمت را با منابلی کرده شد با سینه
 ای طبع از خاک و گلین کرتی داری تو
 ای حال رفونی که در نماز تو یاد اندر رسید
 آن عداوندی چو محمد در سینه من بوسن
 آنکه از که کاشق قاهر است را کفست
 آنکه با جو کس بسکاری نماید ز نهضار
 در هر کسان تازه نهادم نامت را
 عقلی روز و طبعی مای بود کس برک
 وی طرب را با کسین کرتی ارجی کاس
 دور بنود آنکه از اطوار ستانند
 خشنودن کنان باشد چو غم او کشتن
 راست پان کمال عقل ادراک کس
 در آنکه با ز لیس کناری نباشد آنسین

۱. در از کفالتش کس نهما ساز
 خواست گفتن که دست طبع او بجز در بیان
 دست او را بجز چون خانی استجا ملاحظه
 دهر و دوران در نهاد خویش آن مالی بزرگ
 در با کس با بر دور زمانه پیش بدید
 ای ماده خرج جودت من درین روزگار
 ای برسم خدمت از آنجا دوران در آن
 عالم قدرت جسم نیست روزی باشد
 مرکب پروان مانند است چه قهیر حال
 برو عادت نیست کس را عرض کردن باج
 انظر و انقبتین فو که کی گشت جریخ
 ختم شد بر تو صفا چون که برین شد سخن
 دور بود کاین زمان بروی این جوی گشت
 شامی دانی که این قوم که ندانند گورد
 این کس خادوم سسی بر دازم اکنون گشت
 از چه خبر در سخن مشوا ز غلا پیش طبع
 تا بود میر الوانی در سفر دور نکشت
 کا و کردن هرگز اندر سخن عمرت است
 تا که باشد این پیش کالی کس است از زبان
 دامن جرتو پاک از کرد است کس آن
 پی سپیده ممشیت لان بفرمانت باشد

دلیق نیست سلیکون رسول القلی بن خزامان محمد علی علیه السلام
 زهی سستی بر سر آفرینش
 قضا خطبهها کرده در کلمات
 چهل عالمتان طه کون کرده

طرز زنی نه چون طایر
 اگر فضل که هر تو نبویست
 کشت دعا و تو کردن بخت
 با بد علم برده که کجا
 فنا را که در سخن مستم
 شکوه تو در پیش کفار که
 بیوان ما همت که از ندها
 در قلع جودت ما نذار که
 اگر هر تو نبوی سستی
 بوی سرور آفرینش پیش
 بزیر تمام از طبیعت بر شد
 ترا کرد کار برای سخط
 تجربه با یکدیگر چون تو سخن
 حادثه بر ابستی که گویان
 گو ای سکن بر توان ای بیست
 گویا که مردمی بر پیش ناری
 الا مزاج خاص نسبت
 تو با دی که جز با تو مینو مایه
 دوام ترا خج در خاک آب
 بقای تو چندا که در طول سخنش

دلیق نیست سلیکون رسول القلی بن خزامان محمد علی علیه السلام
 ای شادی جان فرینش
 ای حرم غلو سستی که کجا
 وی سبیل بستان تجزیه
 در مطبه کشیده کف لفت

در دو دو کلمه هرست
 تا جسته ز قدرت جوان
 از آدم است یقینت
 پای فاشه شامسبرده
 در شیوه استخراج ابداع
 کم کرده کران رکابی تو
 در پی جیتی طال قدرت
 در پی معنی عفو لغت
 نایسته بنوده ناکه بوده
 صیت تو کوشه صد و گایت
 ده یازده مستبول در کس
 پیش است ز کوه مایه تو
 سو کند جهان تو خود محفل
 ای نازده آفرینش را
 هر نوبه محبت بهار است
 سر کشده لغزه فیض است
 افاده بر کستانه منبع
 لوزینه استعاره است
 نقد سخت جور کج افاد
 صفت سخن کوشش است
 پرسید ز عقل کج آن است
 آبلق در هند و در است
 در خدمت دور دولت با
 بشرین ز زبان شکر است
 دل به بیح المحندرة العظمی صفة الدین مریم

ای نمای شسته در زردی پیش
 اقباب این چنین بود که تو
 نوزاد زنده زان سوی جهان
 ابر بر سره تو هر سر
 دهم را این که طره کشت
 ای تو که ز تو بسط زمین
 چو تو رفتی زنده در زردی
 لطفت اربای در زمینان
 آسمان کسلاح بر بند
 جان لاداده جهان را
 این نه طفت ز تو کشت
 شاد و بخت بی خبر است کم
 ما هتا بس زواج بر کرد
 در کند جوب استان تو کم
 سجده ای از کس این توانی
 آن کوفی که شتر خنجر است
 در لایح سلطان العلماء
 در سن سر است کم تو باق
 دیدم از با ده بر بند کشتین
 می چون جمد در کستان ایضا
 هر دو در کجانه ز شمس
 بنشینم بر در سجده
 در کسینه ز منقحی جبر است
 همه طرف خانه ملته برق
 مشکر بزم ما ز شکر و حال
 و ز زردی ز آسمان در پیش
 انگار در نمایان باش عشق
 همه زمین سوی خلق در اندیش
 با بر کفشت باو خاک بر پیش
 پر میکنده پای ابله کشت
 و ز نظر تو آسمان در پیش
 در پی تو کشت کشت پیش
 کسک استی در پیش
 تیر تیر تو بند در پیش
 فرق نکرده اهل پیش
 که به کجا کنان سده پیش
 سر می از هر از حسی پیش
 که خلق تو بر باله پیش
 شکر چه بها شود او پیش
 بعضی در نشای بر پیش
 مختصر نیست چنان تو پیش
 احوال الدین اسحق
 ابر لبی همه تا دوفاق
 شیشه نیمه رنگ اطلاق
 تخ چون عیش شفق اطلاق
 که بود کشتا هوای روانی
 که همی دید فوسسه از آفاق
 در لب رم زنده ای در آن
 زان رخ لامع و می بر آن
 جرمه عالم ما ز خون فرانی

زهر امطبان چاکدست زهر لکهای خود مسج اندم ماه نامه بر آمد از مشرق بعضی در کشیدیم هر سه بهم ماه در مینویستند کفتم اکش چون شد حدیث در دایم کثیر آیا کسی تواند بود منع تقدیر او بستاند نه از آن که مایه کشتن سازد نه از آن دایره که در دایره ماه کفای که برقی است بود در غمسان در پیش در کت حصصه ایزدی که از پیش دانی آن کیست حد کدیت کثیر ای نام مقین کن اسکان رتبی که حسد به بند کفتم بسته با قضا بیان خلف الصدق قدر او است عزتش سخن وجود آمد دایش از آفتاب نیست جز آن بوی گریست احمد صدقش نورس المانی سخنش عزقه کوشی است چرخ کرد رای لیش نانی است سبح بنی نایر علی لست است	زهر اما فایک سبب ساق در نهاده زهر را بوی و عراق مشرقی که در خانه از بهر اقی چون سکه را بر موافق مشتاق که در دنیا ز جهت سع مجاق قصه چرخ زرق زرق اقی در بسط زین علی الاقی کشت سر را از جهت تی معنی استراق از عراق نوازد زدن لطف لطف اقی که برین کسب بادی بر اقی که در وقت ملک عراق مدد بر می ستان عراق آن ملک و طغیان ملک اقی کفتم محذوم نیست سخن اسکانها سخن مانع اقی قدرتش کرده با قدر پیشانی چون شود در زلف کوش اقی راز کردن در خط اقی سفر آسان باشد اقی از عطار در برده رگ اقی لوت مهنای سبب اقی دخست تا ز کاه او عراق دست مطهرش نام اقی صدق او در دنیا جای صدق
---	---

عفتش

عفتش عفتش کمان در بار از مش آذر که خانه زده است خون کانه بنا بر کشت کن سخا بگرم عفتش بر آن درجه است کم نکرده که کم نیار شد پیش کرد که پیش اند شد تا زمان چهر روز باشد روز و شب عفت کبر ادا عزاد در عزای عزت وجود	عبارت کبر کرده و سده طلاق ز هست لا اند کف استعوان کوه از آن بوست ای زخاق که بنظر ره عفت اداق طول عرض بود استعنان شرح و بسط سخن استعنان آعد در چهر عفت استعنان در چستین کاف و باغ و طاق تا ز مشوق و نا عفت ق
--	---

وله فی التوحید و تعجب و التمجید

مقدری ز باکت تقدیر است سلق نه خسته بر شسته مهار در دواز یکلی که خلی اندر منب بد راه حصار بر شده بی کت و لکت یعنی نه از خزا ز توان بوست جا کبر کوب نه عفتش عفتش سده کشفیسه در و یک روان کرده همسیناره ایمان سبب خبر زده رانده بحر محیط بدانکه مدح ابداع اوست بی است چون نمن بری که بخود برش آنگاه سبب نه بی عایش غلانی شد همتا سلق جز او یعنی که آورد جو سبب و آدم که بر فراز در بار ادا است صبح که پاسته از زمین بر بر صدق لؤلؤ تا رکت الله از آن قادری که قدرت	کند ز شکل سخاری چو کشت بد ازیق نه چوب دفته کجا در در و رونق زهر و ماه کشت بد آن مکان برین بگرد او زده از کبر سپهر آن خندق نه از نشیب توان بوست طایفه لفق نه تر چرخ در سمان بر شدن لوبق ز لطف داده عفتش ان دوازده چوق میان آب چنین خاک توده مطلق کواه بسیر لوب این شور کشت فام خلق کمی ز کوشش او در کشتی و کاه خلق نه کفایت رانی شد کنار و رونق جز او لطف که آورد جو سبب علق که بر کشت بد هر شب بید صبح شوق که پوشد از آن صبح بر سپهر خرقه دمان و دین نماید زهر دستق
---	---

کوی آب کند تازه چشمه کلزار
 کوی ذلیل کند قوم مین را از غیر
 تر است ملک توی مکه در ملک پیش
 ز دست باد کوی جیشی بوستان سید
 بکلم مردمان را بر آری از لور باخ
 بر رخ زهر جانا نموده تر باق
 باغ جبل بر یاد تو کشده زبان
 دوات در طلب آب لطف تو طوفان
 ز درگم خود پس امان تو اهور
 ز ناره جرم بر آری زار مرور
 تو نام سید مادات بگذر سید
 بهر پیام که آورده کرده ام صدق
 ز در پیام تو لا کرده ام بهج طریق
 ز در خلافت بودم ز غم کجالات
 ز در شستن چنان چو راضی بودی
 سر فواج خا هم شفا شد چو انار
 ز تو خم نخبه مصاصم فعل آینه کون
 همینا چو بوحید تو کت دم لب
 سواد نظر مرا که شود از آب گذر
 اگر چه حاجت نیست الوزی را لب
 چو در هیچ امیر و وزیر عمر گذشت
 منم نوار سخن که چه نیستم بر زمین
 یکی بر دیده اعمال خود کردم گفت
 کون که عذر کنان خویشم از بهر گفت

جدا

جدا کار خانه از نیک است
 صحبت از صحیح منسلک دارد عا
 داده رنگ تراخت از کرب
 صورت غذا بر مشق زشت
 و چشم طبرست بصورت لطیف
 تیر ترکانست فاجت از تاب
 داعی زایران دست بهر بر
 عالی مظهران حمت لصد
 لب نیت می سراید نامی
 بوده بر یاد خواهر سکه کا
 مجیدین بگوش که ز کوش
 آنکه عدلش در شفا م امور
 و آنکه سهمش در شفا م خود
 تا بود پشت دروی کا جهان
 بود چو سته از سر کت حسد

در بیح الویز کلبه
 ای کشته تو کت ملک صورت ملک
 یارب که چون در سر کلک تو ان نما
 تا ملک در بین تو جاری بان شده
 الا از آن لایب که منوج ملک است
 علم خدای رود و نظر ساخت خلق خست
 آن در از زل که در یک رقت حکم
 آن در از زلفیاف قضا داد کار دهر
 ملک ترا که عاقله سنل آرام است
 ذات ترا که در مظهر عقد عالم است

اکرمیم جلال الذین حسد
 او پسر از در دوا به پیش تر از ملک
 چندین هزار آفتاب بر کار و بار ملک
 هر کلین فرمانه ز در دریا ر ملک
 و با چه قضا کند دود و آ ملک
 آن در از در جنب شد این از در ملک
 دین تا ابد با خست بیچاره ملک
 دین تا ابد برای قدر داد کار ملک
 آورده تا قتل طربس از چو بار ملک
 پرورده دایه شرف اندر کار ملک

<p>عمیرت تا که شوبات فنا جزیت اقا فوای شکر ز غنایب ذکر بر چار سوی باس قلاب نهد بر شرم خوار فلک بش کنی کند ایام هستد ادفا ترا پدید تقدیر کرد باره حرم تو طوف کرد از سیزه و قوف تو پروان یافتند دایم جو غلق ساجز از ادسی تو ای بارگاه تو ای کسان عدل چون خرابت زیر که صد بارش نشاند یکتختی نامذکر انصاف تو یافت فاروق حق و باطل ملک تو می خورشید روزگی دوسه پیش از روزگرت یعنی که فلک ابوزارت سزا منم چون در بود ملک بچند رحمت تقدیر کنت خیمه کن این که آمد فلک باری کسی ملک بر تو خوار داشت ای ملک بر بسط زمین جو کشتار تو آرزو کار دست تصرف می کند ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد حمدت قدم باد و بعد تو ملک در علی که خیمه از بر گردون ز دست بر بر در کنت کوچ و صنیع شریف هم</p>	<p>بست که در کوبت صد پرده بر و سماک هر کجا خرم تو سکن نوح فوجی از ملک چون کاتب گران کرد خندان تو سبک قایل کبر فتح از آسمان کو بر زمین بر هر جوی از هم شرمهت افغان گران چشمه تنبع تو هم بر آب هم بر آب است ما نجا حضور سوزان که از آن روزده فتنه را از دست گویان که اقرار رضا کر زایزدان بزرگ ما در نهی نیست جنم عالم و آدم نور سندان که مذکور بود کار در بزرگان کذا کرد سلطان در حیات حد و قدر بندگان کسب کشتا پادشاه پادشاه قدرت نشان بخواست کرده و فضا ملک کجاست بنده در عیان چون خدمت آستان از محبت کلیدش در روی حسد او تباراج قضا در چون نیست در صاف بی چون بر سر کس استول چه سحر راز در کستان آب کس کبر چون که کاشف آستان بنده دایم خود چنین بستان کند مگر بزدان که این یکس قیومش دست او تا نباشد آنچه حقا حاضر در صورت خواب مان حضور از تبریح نکتت شیخ عمر سعادت از شاوحن در خطا افضل در جبر</p>
<p>دو بجه سلطان اعظم خردین نام ملک نه یقین بر طول حرم کسرت واقفیت ای سپاهت را لطف کسرت و لطف بزرگت</p>	<p>دو بجه سلطان اعظم خردین نام ملک نه یقین بر طول حرم کسرت واقفیت ای سپاهت را لطف کسرت و لطف بزرگت</p>

بته

<p>کرد نعل مرکب صد خزانه در پشت سبک هر کجا خرم تو سبک نوح فوجی از ملک بر روز نوجای ای سپاهت کج و صد فلک اقبال ای حیدر ثانی که لقمه نعت کالامان ای خردین تا پنج کجا نامک چشمه در بی میان آب است شکر چون آبکش در حشمت و چون آبکش در ملک ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو طعنت حضور را که دفتر تقدیر بود بر در ملک زید از اهل مخرج شمر ز راهل در ملک شاه و الا ز بند چون حق کور کور ملک خود قنوت در عیار ز کرد اندر ملک گفتش که از فریشتان با زه را کسرت ملک چون خلافت جعل بودست از زهر امفک تا زانکه محض در علق اوست حرم ملک زو طایع در عدل کان حضور ای آن ملک مانده در الحوار و در دو در جوی ای ملک دشمنان با یکدیگر بر خنده که یکدیگر ملک در دشت باغش از در در نورش باغ ملک تا کند خاک سپهر از پای چون کس ملک تا نباشد آنچه حشمت این حاضر در قدرت با در از آن در بر شمع ن جان کج ملک مجلس استایان بر اخطی در ای ملک</p>	<p>بست که در کوبت صد پرده بر و سماک هر کجا خرم تو سکن نوح فوجی از ملک چون کاتب گران کرد خندان تو سبک قایل کبر فتح از آسمان کو بر زمین بر هر جوی از هم شرمهت افغان گران چشمه تنبع تو هم بر آب هم بر آب است ما نجا حضور سوزان که از آن روزده فتنه را از دست گویان که اقرار رضا کر زایزدان بزرگ ما در نهی نیست جنم عالم و آدم نور سندان که مذکور بود کار در بزرگان کذا کرد سلطان در حیات حد و قدر بندگان کسب کشتا پادشاه پادشاه قدرت نشان بخواست کرده و فضا ملک کجاست بنده در عیان چون خدمت آستان از محبت کلیدش در روی حسد او تباراج قضا در چون نیست در صاف بی چون بر سر کس استول چه سحر راز در کستان آب کس کبر چون که کاشف آستان بنده دایم خود چنین بستان کند مگر بزدان که این یکس قیومش دست او تا نباشد آنچه حقا حاضر در صورت خواب مان حضور از تبریح نکتت شیخ عمر سعادت از شاوحن در خطا افضل در جبر</p>
<p>دو بجه سلطان اعظم خردین نام ملک نه یقین بر طول حرم کسرت واقفیت ای سپاهت را لطف کسرت و لطف بزرگت</p>	<p>دو بجه سلطان اعظم خردین نام ملک نه یقین بر طول حرم کسرت واقفیت ای سپاهت را لطف کسرت و لطف بزرگت</p>

اگر برده است ثابت باد	دانه برده است ثابت باد
این بجای و بهر سر زلفک	و آن بقدر و در پیش زلف
با دفاشش آمد در شفا	با غلاشش آمد در حشا
ای با بناسش نگرشسته	وی با نوحش شرفشسته
در هر تو اندت آورد نظیر	چرخ تو اندت آورد بدل
چرخ با جود تو این ز نیاز	در هر با عدل تو فراخ ز غل
نقش گلگت همه در منظوم	در لطفت همه در محض
با کمال تو فلک کتیبه	با وقار تو زمین کربل
درست است تو اگر قصد کند	دور دارد ز جهان دست اجل
از خدا و توان برتر ز تو نیست	جز خدا و ند جان جزو اجل
ای سر از گوهر آدم فرشتا	وی بر از گشت عظیم محفل
تبع مرغ کند تو گشت	مشکل چرخ کند فلک تو عمل
بنده هر چند کجاست نرسد	شتم نیست بقیه بر کس
اگر این سال که گذشت بد	آن که رسید کس آن سال
بند ما گشته بی هیچ گناه	غزلها یافته بی هیچ فصل
این همه مرغ چو بوی باغ	این همه بویست چو رنگین فصل
فرشته ای بود پیش کمانوز	تا ز بسته است از آن بل اول
تا اول نرسد هیچ گشته	تا آخر نرسد هیچ اول
با دینی اول و آخر همه سر	شب روزت چو شرف اول
شهر در کام خود تو شرفک	ز هر در جام مطیع تو فصل
پای دور فلک دور نصیب	لنگ در زینت صفت فصل
در بیج اوزر اکر الاصل الامجد نظام الدین محمد	
بیک طبع و فرخنده روز فرخ حال	بهد هر و میبویان و در حمال
ببارگاه وزارت کجی نیست	مدا بجان و در بران صفت اقبال
نظام ملک بین مدراج صبر	پهر نفوس و قدر و جهان مهابال

محمد اکر با قبال و در هر سوکت	محمد اکر با قبال و در هر سوکت
زمانه ششش خورشید رای کردن	زمانه ششش خورشید رای کردن
بسته از پیشش میان زمان و زمین	بسته از پیشش میان زمان و زمین
بجفت قدرشش در اکتفاست	بجفت قدرشش در اکتفاست
ببویک تمامه بندد دره فضا و فضا	ببویک تمامه بندد دره فضا و فضا
کرار خاطر او فخره بر زمین بارو	کرار خاطر او فخره بر زمین بارو
بجای محفل ساحتش محفل فلک	بجای محفل ساحتش محفل فلک
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر	چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
بکینش اندر مضمر غنا و محنت و درخ	بکینش اندر مضمر غنا و محنت و درخ
حوالده کرد به لویان مهر و کینش کمر	حوالده کرد به لویان مهر و کینش کمر
ببسته ششش کینش دیده تهنوتش این	ببسته ششش کینش دیده تهنوتش این
ببدر دولت او پیشش زینش ابلش	ببدر دولت او پیشش زینش ابلش
ز چو او هر شب استخوان زمین هست	ز چو او هر شب استخوان زمین هست
سپهر سر زده راز ای بجهتش حلاله	سپهر سر زده راز ای بجهتش حلاله
ز حرم خدمت او سر کون ای آینه	ز حرم خدمت او سر کون ای آینه
ز دستش ششش او کسبت اشک کتاب	ز دستش ششش او کسبت اشک کتاب
ز ششش با درم آمد کف چار برون	ز ششش با درم آمد کف چار برون
تر از زونی که بان بار بر او سنجند	تر از زونی که بان بار بر او سنجند
ز حرمش آنکه از لبش بلایح ال کند	ز حرمش آنکه از لبش بلایح ال کند
دلش بلال نداندهی ز بخشش وجود	دلش بلال نداندهی ز بخشش وجود
ایمدا کج تو فکشتش کشته بر او نام	ایمدا کج تو فکشتش کشته بر او نام
حظر پذیر هر آنکه ذید از تو قبول	حظر پذیر هر آنکه ذید از تو قبول
تو آنکی که بهرست بر درید نظیر	تو آنکی که بهرست بر درید نظیر
خانی بر وصلصال اصل آدم و نو	خانی بر وصلصال اصل آدم و نو
ببدر دجا و در شرف از بهر کبسته	ببدر دجا و در شرف از بهر کبسته
روان پاک محمد بیز منعال	روان پاک محمد بیز منعال
کریم طبع و پسندید فعل و فضال	کریم طبع و پسندید فعل و فضال
کشاده از پیشش حدش بان است و حال	کشاده از پیشش حدش بان است و حال
بجای رای پیشش بان حجت لال	بجای رای پیشش بان حجت لال
ببیز کشته بود در صواب مجال	ببیز کشته بود در صواب مجال
بجای برکت بان بر در رخ نهال	بجای برکت بان بر در رخ نهال
ببوز رای نصوتش کسب خال خال	ببوز رای نصوتش کسب خال خال
کرافتش بان با بد از کوفت و حال	کرافتش بان با بد از کوفت و حال
ببهرشش اندر مدعای تقاضا و نعت	ببهرشش اندر مدعای تقاضا و نعت
خدا ای نامش از روح و حمت اقبال	خدا ای نامش از روح و حمت اقبال
ببهرشش بر در بجز بود از زمین ال	ببهرشش بر در بجز بود از زمین ال
تو اندر کینش شیشه چرخ و چنگال	تو اندر کینش شیشه چرخ و چنگال
چو از رخسار غانی زمین که زلال	چو از رخسار غانی زمین که زلال
میان مینت ز جو را چون بدکان و ال	میان مینت ز جو را چون بدکان و ال
بوقت زادن از راه مادر اقبال	بوقت زادن از راه مادر اقبال
ز حرمش کج او در او است کسب کمال	ز حرمش کج او در او است کسب کمال
کر از هر کسب او وز دینش شمال	کر از هر کسب او وز دینش شمال
سپهر کفته او ز بد و زمین شش ال	سپهر کفته او ز بد و زمین شش ال
بمی سوال بجز از رس بلان بوال	بمی سوال بجز از رس بلان بوال
کر ز بخششش چو بخششش ال کت ملال	کر ز بخششش چو بخششش ال کت ملال
و با محمد نو دقت کشته بر اقبال	و با محمد نو دقت کشته بر اقبال
ظفر نیافت هر آنکه نیافت ابو دمال	ظفر نیافت هر آنکه نیافت ابو دمال
تو آنکس که هدایت بنا فرید بوال	تو آنکس که هدایت بنا فرید بوال
تو زان غایت محضی آدم از صلصال	تو زان غایت محضی آدم از صلصال
در دستش کمالیت از در اقبال	در دستش کمالیت از در اقبال

زمانه سال مراد از خدمت تو چه نام
 اگر کوه بر انداختی تو نشان
 درین غنچه بودید ز روی غار حلیب
 فلک خرام سمنند ترا سمنند که بود
 ز فضل کرب که از طبل با ز تو کیسه بند
 مدونوی تو فلک اندر از خوف مریس
 چگونگی از بدخواه با تو دست عدل
 که شیر دهنی به نیت چو کام کمشاید
 تو آدمی به نیتش تو ابله ایس
 بدست لعل ماله ای چو مخالف
 اگر نیکین تو که نیت پس چو ادرار
 شد اگر دشمن تو دهنست که در زبان
 عدو عدوت چو تو در در اندر دل
 نمان از آن بناید سینه او که دلش
 چو با در خشن انگار کار دولت خصم
 بز کوار این بنده که چه دهنست
 بجز بر تو عا که ام ای پیش در روز
 بخدمت تو جان نشسته بود ام بجز ای
 بجهت تو مرگش گشته آفر بجهت
 جلال جبار تو از پرده برکشید و رسا
 بختی خاتم فلک تو بر این زمین
 ز مندر جرم بر مبنی تا کنون که کشد
 همیشه تا که بود نیت لعل در پات
 سری که از تو بر چید بریده با چو نیت
 با نیتی و خوشی در کسرای عمر جان

ز غم

ز غم که چهره بر خواه تو چو ز سیر
 مباد که بخت ترا سود پشرف
 هزار سال تو بخندم و دهر غمگسار
در بیح القاصب المصلح محمود محمود
 خدای تو هست که کرد زمانه جاه و حال
 پیر مستی محمود که قران سود
 قضا تو آن قدر قدرت ستار مسل
 بجهت قدر قیاس در کسب است
 بیوک غامد میزد در قضا و جت در
 کار با غلط او قطره بر زمین بار
 چو رای روشن او باشد قفا سپهر
 بال مرغ نمایش خنفت نشود
 ای آماج تو نشسته بر او ام
 خطر ندید هر آنکه از تو مستول
 عدو عدوت هم تو در در اندر دل
 بز کوار ارشد مدتی که من غلام
 نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودم
 ز مجلس تو که ایام دور داشته ام
 و کرد در دستم ز طبع چون پیش
 سجای شکر اگر اول الهی کردم
 خدای دانند هیچ آن خدای من گس
 تا قبول نیت کنند این شش
 برین لیل نوی خوانم به مستحق
 نه هرگز از لغت کسی شایسته
 که دال نیز جو زالت در کتابت لیک

ز غم

به پهن که بر مغزی چه خوب مسکوبید
 درین معانی که یک بیت از زنی شنید
 ز تو و دیگر سبزه هر دو یک گزشتند
 همیشه تا که بود مصفا شال را قوال
 مسری که از تو بر چید بریده باد چو زلف
 هزار سال تو خدوم و در هر خندنگار

در تفسیر انصاف بیخ لها لعلیسم امر الدین ما هر

سایه بگنجد سر دونه و روز سخیل	روز مسود مبارک همه میمون بسیل
سایه نه که بود نوز خورشید بخیل	سایه نه که بود در بر خورشید بسیل
سایه که زنده در سواوشن دوست	دست کمال قضا دیده درین رخیل
سایه که زلف در این غنچه دانه	دوشخ خورشید در آنا که در این غنچه
هر دو خنده و میمون و مبارک دانه	پدیده دونه و دیگر چه که روز سخیل
بر که بر نام و درین معانی دل که خدای	همه چیزش این دوست که عیب بسیل
ثانی سایه زردان که باقی عیبش	نور خورشید قدم در زنده بی غنچه بسیل
این صلاحیت عالم را کفایت تو همان	رزق ذریت آدم را کفایت تو کخیل
سایه عدل تو در مسلم بود و در عیبم	منی عزم تو اگر ز غنچه و ز کیش
ز سر آمد تو در پیش ز شرم غنچه	ز رخ منی تو پر رنگت نکند بدل
تیز عزم تو جوان با معاصرت مروت	که در و هم چو غلغله منبای غنچه بسیل
عاشقانه عیب ز غنچه منی است قضا	اسکان جاشم خود رنگت همی و او بسیل
برم غم ز غنچه تو کند بدخلف	خوش از غنچه من علم تو نیست فنا کخیل
جملت علم تو در دست من است کین	جزیت علم تو در دست من است کین
کو که اگر حسد ترا نام بردی غنچه	ایرا که دست ترا یاد کند بی غنچه بسیل
کو که در از لزل چون جگالت خند در چه	ایضا عاصه چون سنگت خند در خندیل
قبض از دلج کن گفت سموم غنچه	پس از اجل او اطله غم از بسیل
نزهات کند صورت هر غنچه	فارغ از غنچه صورت دوم هر بسیل

چون زمین ز شرف مولد تو حاصل شد
 چو وجود چو نومی بار درک منخ است
 ای شده عرصه کون از بی عاصه تو جریض
 ختم کردی دیوار حسد لانی زرد
 خواب جز گوشه اندیش خود چندان
 کبش منور چرا که بهشتت مسنور
 موسیقی همه دانند که اخرج شود
 مقام تو در چشم که خیز سوز است
 مسندت سخی باز مجموع وجود
 تا تو اند که در تربیت روح هستند
 با دانه شجره اودا بنافه با تو
 حادانت نواب همه با با با با
 در عالمک است قنیه نشان شهره شهر

در بعضی ارباب و بیوه

جرم خورشید چو از حوت آید کخیل	استنب رود که ادم شمشاد کخیل
کو که در از در سایه ابرو نم شمش	بر نظره است شود غنچه چه با من و چهل
ببره چون دست همه در زنده اندر صحرا	لا در پای بکل میشود اندر منسل
سعد ساقی جز برسان چمن را منی	همه بر بسته علی همه پوشیده حلال
پیش بجان کل خنجر سپه از بی آن	کف زدن کین و کمالند عدل
بر محیط غنچه ز با سر سازد ماه	بر سبیل که از غنچه زره پوشد تن
با د با اسب شتر آن کند اندر استان	که کند با رخ آسینه بومان غنچه بسیل
و آن کند غنچه رخ لاله که کوشش کبش	عکس غنچه کند که در غنچه غنچه بسیل
سر خزاری شود اکنون غنچه ابرود	دست چو نامه که تو کوئی همه نامه غنچه بسیل
هر که آسیندی از غنچه غنچه ابرود	شحنه غنچه غنچه در آرد غنچه بسیل
بیل اطفال نبات از غنچه غنچه غنچه	کرده یکدی وی در آبی و در غنچه بسیل

از پی انکه هر چه بشکند فاسد خون
 هر نماز کردی بر خاکش از نوس فرخ
 بر شالی که بجزش مثل توان زد
 نام دولت درین طاهر طاهر است
 آنکه را پیشین هر اجرام گوشت کوز
 آنکه داخل بود از بخشش صدق صواب
 و آنکه خارج بود از کرمش روی دریا
 نطق پیشش لال بود چون اعرس
 طبع نایز ز بی حقیقت الوان عدوت
 زاید از دست سناش بی اعمال صبا
 روز و لود و لود و لود و لود و لود
 ای جانباغش در هر طهر نشانی
 جز در آینه و آبت توان یافت قرین
 نه خدایی و دهم دست تو زرق مقدور
 هر چه در رفت تو گویم یکی بر تو سر است
 مدتی کان نه ترا گویم بهتان خطاست
 شرف زیبا بود جز محصل قابل
 بود بی باش تو دست وزارت عالی
 سبب از می تو اندر نه سبب است
 با مکان تو زمین سر بود از هر شکست
 عدل تو سطر شهنال جهان است کز آن
 نتوانم که جهان و کرم تو کم از آن
 نتوانم که جهان گویم است ای سر جهان
 که با چون که ابدی عدل تو بی
 بر تو وقت نشود عقل کل از هیچ نایس

دست مصل که کشت است چنان بر عالم
 حضرت از دولت کی یافت نزهت زو
 آنکه الامم در آن سر است مجلس
 پس یقینی بود خصم ترا در دولت
 وی دعا و ای خاک یکت است باطل
 بنده سالست که تا در کشف است
 در نه باه خاک آن کرد ازین پیشی
 که با بنزبت رحمی زماک راجع
 رویش از غصه نام بر دشمن دوست
 گوش کاره شود از غصه اولات
 بخت پدید آید بود آنکه بر کفست
 نه لطف که تا شری باید بست
 شد زرق تو همه زرق تو کفست باغ
 تا بود ناع اول ز بهارات
 با در خصم تو که از قابل آن چه بهیسا
 صدر و باشن تو از کشته در هر مجلس
 در کسب غصه را کان و بود با رنگاب
 روزه پذیرفته در روزت هم غصه چه
 تا علاج همه چیز از شرف او خیزد
 پای اقبال جهان سوی بر اندیش فلک

در بیدار

ای بستی چه کرده کینه را کمال
 صدر دنیا بی مهر ساعت بنو
 چون در ارت آسمانی نیست شود
 بخت پدید آید تو سی لای نام

که زو بند اگر قصد کند دست اجل
 روزی چند کند دشت نزهت تو در سبیل
 با در افاده ز ملک ما دشمن جز تو بل
 چه عجب را کفیل بر روح مجلس
 وی تو این سخن مگر کفست محفل
 غم آید سخن دست نه از کفست
 کاشک آب کند با کرم شمع مجلس
 که با کفست جزئی زماک از جل
 رست چون کل دوری ز اثر خوف و مجل
 بهوشن لاله شود از غصه اولات
 دولت غمزه در از چنین خاک سبیل
 در قطار رفتش نیز نه تا غم مجلس
 که چه وی بود همه پوست ز کفست
 تا بود قابل آن ز طبع مجلس
 با در هر تو بر از ناع اول مجلس
 دست مصلت تو از کشته در هر مجلس
 مجلس نشانیان و در روح و غزل
 در قضا بسته با دخل ابر خراج اعل
 جاودان بر هر چه جزیت شرف و مجل
 دست آید خاک سوی کوه خواه تو شل

در هر شب شایسته است بر دست
 اوج جا بهر است تا او است در جوار
 ملک را عزم تو دفع چشم زخم
 اصل او تا در زمین شد کس تو
 چیده گوشش از لطف تو در فلک
 تا از لنگت بر جوی شد به خضم
 هر کجا امرت سبک در از جهان
 هر کجا نیست کران در در کباب
 چون که بر اودی تهر تو دید
 هستی بزبان پر است ای عجب
 عفو تو تنه کنست هر کس
 آن جوی تو که در ایام تو
 از از از کز است برت گرفت
 که شود محسوس زبانی دست
 اختران ز تنگت ارعای شود
 آسمان را اینت از منی کنست
 در کند خورشید رای در کشت
 از موادش تا نماند کرد روز
 اختران که طشت آن خارج بخت
 جمله اکنون چون بر کاهت کنند
 ای کجای که زینتر و صفت تو
 چون فلک شکال دست جز بکونی
 چون روان بر آن زمینش لالت
 طبل اسکے سود دارد دیوله
 دزه که نهان کند روی از شامع

در همه سال آسمانست ای پایل
 خور خرم را حواش در جوال
 خسته را دور تو دور گوشمال
 زان چنین ثابت است کس کجبال
 دید چشم از لنگت تو صحر حلال
 کلک را که کار خود کردی مثال
 چرخ بسیار در کباب مثال
 که بر تا بر چمن آن احتمال
 آسمان کنست کفی الله مثال
 مثل و مانند ترا بسته محال
 خود تو عقین کند حسن سوال
 است کز شرف و شادمان مال
 در طبع اکنون ز ستغنا طلال
 اخترش که هر شود گوشتش مال
 فارغ آیند از مبوط و از وبال
 منفضل کرد در زمان را اقبال
 سوی حارم چرخ روی نقتال
 آن قدر که در جش از لطف مثال
 بر جهان بادی که آن بودی مثال
 این از آن می پرسد ای عجب مثال
 طوطی لطف مرا کرد دست لال
 بر کلاهت را بادی کوی کمال
 قبل از چمن آنگه خواهی بشوق مثال
 چون بول آفرید بدینش دوال
 نام هستی هم بود اندر دوال

دلیح الصاحب الکرم عبد ابن اسمعیل
 مؤمن عبد ابن اسمعیل
 هست تو ز شید آسمان مثال
 آنکه در خاک علم او آرام
 خاک تا جل او چو اضعیف
 بر قدرش قصیر قامت چرخ
 شخص علم غیب تو شبیه
 نیست بطول عرضت آن
 غاشیه پیش کشند همه
 بنود در سخا و شش منت
 ای بری نمود و جونت ز یادها
 چرخ را ز منت تو کلمه نصیر
 که با عزم محکم تو سبک
 ای نهاد که کما صلیت زل

این عز و کبر و کبر و آن صاحب مثال
 که چه سوزد خویشتن را در وبال
 با زحر که ایاتت قی مثال
 که بستیارت نماید جمال
 بر می رنگین کند جام بلال
 که جز بسب از روی دوران که مثال
 ای عیال دور در عزت ماه رسال
 ز آنکه معصوم آمدستی از جمال
 ایخ دولت را نهال اندر مثال
 پشت عاصد که شوم بلا ای دال
 ز آنکه بنیاد بقا شد است مثال

کتاب از رنگ و قیمت یافت	در از ان جا که در کتاب آمد
کتاب از بهر نامه عادت	خوبش را وقت کرده به خلیل
بیت از جهان کون بود	رزق را چون کف تو بخلیل
آفتاب از کف تو بخشد نور	همچو از شهاب بر مردم عیسی
مینت از زبان باطل حق	عقل را چون دل تو بچ دل
ای نژاده ترا زمانه بد	وی نژاده ترا ستاره بد
نوی کجاست که در سخا داده	پیشتر خشم تو بگردن پس
میز کجاست که در سخن بیاید	نوزدهمین زمانه ز کس بد
سخن شد چنانکه میگوید	کوشش جان شوی همچو کز بد
که چه در هر سخن نهی کس	بر کسب با ده جهان گفت بد
بیت کجاست که بر نردگم کرا	سنگها ز زمانه بر خست بد
جمع این پیش که کجاست	دعای از هر چه دیده در خست بد
کشته بهرم و هر چه گرفت	است با نده صورت هر خست بد
بنورم رسان که در دستم	بار با کوشش هر خست بد
کشف بودم که کشف کنستم	اندرین خدمت از کجاست بد
گرمت گفت از آن چه پیش	شهر چون بگردم و در خست بد
با کد آسمان همی حرکت	با کسند آفران همی خست بد
عادت ز آسمان با جرز	عادت ز آفران با ذلیل بد
با طبع تو یا ره و طریب	با دضم تو جنبت جز خست بد
خانه داشت ز دل تو بای	در چه کجاست از کف تو خست بد
ایمن اندر نظاره کا سپهر	کوشش جانست با کف خست بد
زنده کسلاف تو چون	جدم سخن عادت است خست بد
در هیچ ایست در انام	
ای کرده در عشق تو کس کم چون دل	دی از دم سرشته ز عشق تو دراز دل
ای بی دل جهان بلی نیست تو ام	بر بی بدل چو در کز بند کس بدل

کشته

کشته کجاست که در جهان حسن	تا من شدم با شسته اندر جهان خست
ترسم که روزی تو ناید به آسمان	سر بر زنده از شرق عمر مشب اجل
در راه مروت و در دنیا که روز مشب	با صد دروغ و حیرت در دم از خست
در کجاست که در اعشق تو که آن	چو کجاست تو که کس کند در زمانه خست
صدر ام نام طریقت جمال دین	لطف هدایت روح هنر ما بد
صدری که چون سخن ز شامی آورد	ادراک منزه شود و عفت خست
سری بودمش با چه صورت چه حرف	لفظی بود معاینه بی سخن و بی عمل
روح از غیب که کجاست که در منزلت	اندر نقد سجده که کس جان علم خست
راهش ز کوشش ده سرا پرده نکات	قدرش ز کوشش کجاست که کوشش خست
در روح او دیده نفاصاتی چون لایت	در ذات او کجاست که در علم خست
با حزم او طریقت این فایز از غور	با حزم او با بت دین فایز از غل
خوشی علم را فکالت شرح و بطلا	چو شرف شدت چو نور شریف خست
ای در دقا و صفا طاقی تو زمین	وی در نبات را وی فعال تو خست
کوزنی بود تو بودی و قار تو	بر کجاست ز روی زمین عادت خست
صافی تر است جوهرت از روح در صفا	عالی تر است منزلت از کس خست
در هر چه علم کشته نطق تو میرود	بی با دبان عشو به بی کس خست
در برقی حکمت ز کس تا کجاست	در سمع خاطر تو عشو امل
بی راه همت ز بند همت خطا	نه از کس همت بر دشت زل
انگس که با محاسب غل از کمال حبل	نشانت خست چو بجلی همی کز خست
کشته از خفایت تو بهر دیده چون صبر	زین پیش که چه بود بهر دیده چون خست
شهرش هر کجاست که در طریقت همه بد	قولش همه مثلش بود در سخن همه خست
ارسی بقوت و مدد در پست شود	در ان در کس کل کهر طریقت خست
تا با کجاست که در در پست او بود	تا بر درشان که در در صفت خست
این در جوار فکالتش است این در تیز و	چون مرغ زخم زده در عالت و عمل
و آن بر بسط بیخ گذران خوش فرا	چون بر زمین کس کس کون نافر و عمل

کاه از شاخ آن چمن باغ پر گل
 در باغ علم سپهر گل گشته بگش
 پای زمانه در تلب تابع تو گشت
 دست سپهر در مدعا سده نوشل

در ایام خوار

ای ترا کرده خداوند خدای تعالی
 حق از آنکه زبردست جانی کردت
 بگرم بگش خنجره تا نای فراس
 برده است که در دست سختت سپهر
 آنچه از بهر خدا این چه خیالت کان
 تو خداوند که بر من بودت منت جان
 از من ای که بقیص تو زبان بگش بگم
 عاشق منم مرا بگش خاک منم
 دشمنان خاک من کارهی اندر اند
 که چه فراموش دهنم هر چه آن بگش
 جبران کن که درین حادثه در درون
 بنده را اینت خرم جان جوانی جهان
 در چنانست که خشنودی تو هست در آن
 کاه را بگش که کردم ز دل کسیند پاک
 دهنم می نه هم چنین تن قال کنب
 مرگ از آن بود که مرا از تو حجب بود
 سخن بنده همین است برین نغزاید
 بچنین مردم و سنجی که مرا بگش بنده
 تا که بنده کاست پس از بهر نقصان

در بیدار نیاید ملک او ز کبر که بود و از محمد صبی
 ای بستخان شاه شرق را تا بر مقام
 روز قدر بماند بهر شاهان تو ای غاصم

قدر تو کویان او در مشتری در کوبید
 منتها از بخت پیدار تو روزی از غایتی
 ملک تو عذر هم در پیش تو اندازد
 کوشش کردن بر سر ملک من آنی کرد
 راستی بر باغ ملک تو بیرون برده
 ملک را بجل المیزن خرد من عبادت بزد
 آنچه خالی که بچرخ مستند هرگز نداد
 زینت تو بر تو مقصود است چون نور شیده
 که چه بوسه صد زبان کردم چه بل بگفت
 از خاکت ای بهر که کرد در با بون خدمت
 که از آنکس سخن بسید که چه حاصل
 در آسان قرآن تمام اند که از زود فزونی
 ای ترا در ملک است بهر وضع و هر وقت
 لطف تو در قدر تو پیدا چو استی رابع
 مسندت که جوهر قلم بذات کند روایت
 ملک من است چون عرض شد باری بجز
 بر در در سلنت ماه تمام آمد و دلگشت
 تو تمام با ثباته با زبدر آستان
 با نیز قدر ترا از من نشان بچو استم
 که ز خاکت آستان در زین خدمت
 دایره جو در کفر کفر افواسه وضع
 ای بر اکتفم چه کویسه در محیط در سلنت
 گفتش چون گفت هرگز زنده کسی بول
 رعد را سنی بگر منت آلا تهنقه
 آنچه که گشتند چو در کان بجای دست

رای تو خورشید و اور آسمان در سلیم
 تنبها از عهد ملک تو در جس نام
 هر چه بر شخ خاطر از سخن بگفت نام
 زانکه در زینت عالم ملک من است
 نام صاحب ملک گفت نامم عاقر کرام
 لا جرم تنبها از شاه و در کرم ختام
 در یکی در زمان بیان امر در تنبها
 چون نوی را از روز است خرابه ترا
 هم نیارم که در تابش بگش آن قیام
 مدتی با ششم طبع چون در قرآن بگش
 در بخت بر تو باد جهان بود اعوام
 آن که کسب کرد از من بگش شکر نام
 وی ترا در ظل طاعت بهر خواهی بود آ
 حضور تو در چشم تو بهمان چو مغز اند غلام
 عقل این تسلیم هرگز از پس نهنگ کام
 زانکه هست این هر دو را ایم من گشتند
 تو آن ببری بگویم تو کد ای و کلام
 از دو نقصان در بخت زین خلعت کن نام
 گفتند که در دم حق را بر بی غلام
 دان ز دانش نقلی که گشتند و از پرستان
 گفتند باری انکه او زینت مکان غلام
 گفتند آن در کیشی بانه زینت الکلام
 فتوی از زمین که مرسنی زانای نام
 برق چون از نسبت استنسخه در غلام
 این چنین کویسه در آن هر دو کویسه نام

صاحب صدر را خداوند پر خوار داشت
می نثارم در زره کفایت سینه بود
سز و صاحب حقان طوطی که ازین فاضل
کشت او را هست برایت حق کس که در
نیخ او کله و کلاه بر سر حق که در این
هر کجا نیخ چنان کشت چنان شد قرین
هر کجا نیخ چنان کشت چنان شد قرین
آن چشم که ز غنای آسمان پرورش شد
و آن سیه گویان بودش این غلامی که در
آنکه ز رشده در سگام ز پیر عرق او
آنکه نشنیدی بایم بیتی در شرف منزل
تا نیس که قوتی در خدمت این پادشاه
سکه را که سینه از شاد می نشیند آن
کشت را در ای تو که از خون کشته شد
عالمی محمود او پیش ز عدل تو چنان کشت
صاحبان بنده را از خدمت نبوی
که چو نیخ مرقوم تو عالم انداد ای شکر او
ز آنکه بر من بسوزد ز می ایام در پادشاه
ای هر وقت که ازین کمال تو الف
ای از آن که در کوه طی زبان آید شایسته
تا نیا شد چاره هر که ز بس در از تفهال
سنت خاطر مادی ندرین کردن در
از بهشت تا بستی در ز غنیمت تا بستی
از فایم لغات تو نوشت را از خروج
از وجود طاعت و دان بعد و علویا بنده داد

که علویا به وصفت می بخشد در کلام
چون توان بر آسمان آفرین را در عالم
باز در این هو او خواست شاهای عالم
نیخ او را هست کشت حق کشته و طغیان
کار من کشور کشت دن که در دولت طغیان
چرخ در فرمان بری با نده اگر خایه کلام
خسته جز در خو اکیه عا شاکر ساز ز غم
داد و اندک کون برست بهار تو ز نام
کشته اندک کون بسنج طاعت کس طغیان
بید و در ز رش بر بون پیش تن از رش
می در از عدل تو کون مظلومان پیام
من می بینم که زایه چنانجا هست در ام
خطبه را رخ کشته ز زانیر ذکر لعل غلام
میدم که ماند چو سطر بود از دانه دام
عون تو بر دون ندر زنت خرابی ز دانه
بچ مشعل مل نشد الله یصح هم شام
فاصله اندر نسبت من بنده در در حکم دام
جو ز داشت این بین انعام که کس بود ام
و انگش از لاجوردی سردی بر جبهه لاک
هر چه هستی من درین صراح کوه کوه شاکر
تا نیا شد چاره هر که ز شتر از زنت است
مستقل اقبال دی دایم از اجرام دام
از بهشت تا بستی در ز غنیمت تا بستی
و کشت تا بستی تو تا بستی در از کاک
یعنی از سستی محمود علی با بنده نام

ای ایست نیست بنیاد نظم عالم
بر نامه وجودت شد چار حروف غفلت
هم نام فرخت از می نام بر روی صی
بر چرخ حده بودی دین آسما کون
ای خباب ایست بر خباب غلب
بر نامه وجودت نام رسول عنوان
دین از تو چون ارم شد ذات الهام دار
در عرشه مالک مشیر نهاد قدرت
بست فرود کشتید از خاک صبر و صوب
لطف سبک شانت کوشید زود رخ
در نظر حال مست شیطانی خسته کم شد
خال مجال دولت با مومات لفظه
در شیر رایت تو با دهنای سبجا
بگر خست که بید سبیا چون برانی
از هر فنای نیست ایات تیغ نیزد
بنی رو نفا که کبش بنی بر سر است
از بوستان ز بر سر شاهی در خر طوطی
پیش شمال است بی شمال در کل
آنجا که در زره آرد دست کلان شیش
دست چار هر کز بی ز بر بون بنایه
درش هر اودان از نوم تر کامت
در شکلات کبکی ادای پیش دست
صایه از کانت کراه روز ز بی
در غلوت نیست بونی بز هرگز

دی که هر شرف است مقصود نسل آدم
کآن چار حرف آمد برین طبع عالم
کاین بود از ذکر انضامش فرخ بود کم
بوت عا در دینش شش بی بی نظم
دی آسمان قدرت بر آسمان مستم
در غیبت نهادت خط خدای در غم
زین پیش تو کفست هستی کینه طارم
هم دست جو که کوه پی عدل حکم
خطب بنگاه دارد در آب نقش خاتم
تو کران رکابت پیش کند ز زرم
اگر می در سلطان نقل حرکت کم
زلف هر کس نصرت نیز است بچم
روح لپست کوفی در استین بریم
با کفرت مصور نصرت محرم
تالیف است آری هست از خود غم
بنی از با که کبش بنی تیغ و جهرت
بر آستان همت کردی چه عظم
پیش محاب سست دست عتاب هم
ابر زده بر دونه بر کان رستم
کر از محیط دست پر دوز دستان
کردن چه کفست کفشان از نبع نقد
نتر چ کفست کفشان من عاجزم انظم
ساقی ترا ز کلاست معجزم ز ددم
جا کوسن هم کاکتار بودم کم کز ششم

در هر سخن کوفی که در قضا بیاید
 بنود آن که در این حکمت خوانده شد
 استکان پیشم کفتم که هست مکن
 سوی تو گرداشارت گناه که هست
 این قدرت است و در این حدیث
 کفتم نفاذ حکمتش در تو مؤثر است
 آنچه در روز پنجمی بگفتی بنیاده
 ای یاد کار دولتت دولت تو بزرگ
 در مدتی که بودی غایب در دولتت
 آن در طریقه عاقلان دولتت که از آن
 تفریح عال دولتت جدا کند کم گنی به
 دردی بر عوالت از پنج دین براند
 الحق بود در خور با آنچنان در وقت
 عالی که رای عالی دانم در روز روشن
 در ملک دولتت دین آن در غایت ملک
 یاد بکار سیدی پایان کار ایشان
 کیتی خراب گشتی که در سرای سکتی
 همواره آنکه باشد در جلوه که هست
 در اینغ آفرینش از هر صفتت تو
 هفتا با سعادت بختت چو از ابدول
 دست که نشانست از روز ششم باقی
 در دست چو عید خیرت چو روز پنجم

در بروج است سلطان عادل الکرم نوح الدین ابراهیم
 انبیا را مویک نیست ابراهیم
 با زور صد ملک گشتت ختم

کرد عالی شما گشت از شمس
 صد ملک گشتت ملک کرد
 در دو کز عدل و صب با دو بود
 آنکه قدرش بیخ درای نبرد
 نه بود اشعش تمام درشت
 چو در شمس روی جهان کرد
 سمش را با ملک بزمانه
 که سوم سببش بود
 در لبم غنا شمش کعبه
 عقل غنا شمش کعبه از شمش
 در کشتش که با شمش گشت
 ملک او داد نقش از را
 ذهن او که عقل کعبه را
 با وفار و سببش در ملک
 ای برایت بر خباب زید
 با کد زر غلابه عزمت
 خردوی در کفایت در شمس
 کوه با طر توضع و لطیف
 نه سجد از درت عظامی را یک
 بر نقای تو گشت تیغ اسبل
 خرم عدل تو آنچنان آیین
 و عذره وصل تو چنان صادق
 بهتت بهر از عدل و قدیم
 نفرتت از غای سبج
 کوه ملک کعبه سحر گشت

حکمت ملک از یوسیم
 آجهانی بدو کند تسلیم
 بشام ملک بر بند تسلیم
 و آنکه ستمش عظیم و مثل عدیم
 نه جویش در جفا ستم
 ابرینان شود هوای عظیم
 چون شود از آن حکم از یوسیم
 نشسته بر در آب ابراهیم
 روح با بند از عظام ربیم
 حکمت هر غنا شمش حکیم
 کرم بخت غنا شمش کرم
 آنچه معلوم گشت از یوسیم
 آنچه مفهوم گشت از یوسیم
 اسب نقش بود درون و تسلیم
 وی بقدرت بر آنکه تقدیم
 کوه و در با بود بعبر سلیم
 علی در جلالست و نظیم
 روح با لطف تو کفایت سلیم
 نه طبع اندرست خصال ز سلیم
 با کمال تو خور در عرش عظیم
 که جهان را از نقشه کعبه سلیم
 که فلک را بود عواذ سلیم
 حکمتت که از عدل و قدیم
 نفرتت از غای سلیم
 دانم از عدل و قدیم سلیم

کرد

لوح ذہن تو لوح محفوظت جز باکشتن برین غفلت تو هر چه معلوم تو فرود تو اند ابر را که گفت تو ما بر دہ معدہ از ترا بوخت سوال جان بر خواہ تو در جہل ارک شی تو شد شراب طہر تبع کینت نمود باقدار تا کہ در روی تو خفتش کنند پشت خیمت چو خیم اوجہان دولت اقبال باد درین کوس قدر تو فوق شرفی بقیاد است تو چنان معبود	و اندر معدود سخن شریف نشود لفظ قابل لغت گفت بر تو تو خدا می باشند چو چنان را از بیم نفت از یاد ہر نفسیم کہ تو سر کون کشد بحکم دکشت کین تو خدا بلیم روح را چون برن زہد بریم نوں پس ازیم و عافو از بیم بردش نکت از غلطہ بیم دشت از زمانہ ما در بیم خشم تو طبل اندہ برکیم کہ تو لا با دکت تقویم
من این بخار و دل بیخ الہی تو اکرام نظام این نظام	
ای کشف عالم از عدلت نظام نکت اقبال تو نکت لایزال روی تقدیر از شکوہت در سجاب نکت را پی نکت تو باز کرد کشکان خنجر ہتس ترا چرخ بر تابہ زمانم روزگار لاجرم در زبر ران رای تو راہین اقبال تو کرد دست رسیدن گر ترا بزبان و سلطان برکشند عکم بزوان از غرض غافلے بود رای سلطان از طبع ماسف فر بود	ای نظام این نظام این نظام سخت پدار تو سبھی لایام تیغ مریخ از نینیت در نام عقل را پی رای تو از نیشہ غام حشہ تا مکن بود روز قیام ہر کجا عزم تو بر تابہ زمانم بفتش کون ہستی غاید کام توسن آیام را کیب ارہ رام از جہانت تا جہانت شد غلام تا کہ اپوشد لاس جہت شام تا کہ اپوشد سزای احترام

رو زجا اگر نوزش کوسن آب زہرہ ما در بر بکوش از نینیت نوکت یکا بنا چو یکا نعتنا کوسن چون رعد و شمشیر جویق زرد کردد روی مریخ سینگون در بر شیر علم شیر فلک مور کہ مجلس بود ماسق اجل ہر سک نصرت ہی جواد ہر جرخ راہت با فتح چون ہجر شود ای جان را خرم تو حصن حصین دی نہ آنچ بندان تبادن کردم ہستم از تو یاران کجا رہی ایلی بر جسم بر جود ویز رک حق ہمید اندک زان دم تا کون ہست تو خرم زان کسہ بر تو طلال آن کند کارم کہ نتواند نمود کہ مرا اندر نینیت بد عفو تو کہ چہ کشتہ ز غفلانی گرفت چون ہی دانی کہ سیکر دان من من چہ کردم آنچه آن آید ز من تا نماند شام را انار صبح قدرت از کردون کردان روجہ سخت را بخت کونخواست نینیت	اب کردد منز کردن در عظام لبوق برون ترا و از ماسم از اجل اگر کند خندان را پیام بتر چون باران و کرد چون غام سرخ کردد روی تیغ سبزه قام از پی خون عدو بکشت دہ کام برج کجکان خون شراب خورد جام و در تو نصرت چرخ میزاد ہوام کس نہ اندان کدہ است کن کدہ کام نکت دین را رای تو پشتی نام کآن کین بدین خدمت پذیرد استیام تا ابد با خوشتن در وقت م بامری در پیش پیش فاصو عام نیز بر ناوردہ ام کیدم بکام ہست عزم زین سبب برین حرام استکان در عزم جرم من جیت م غذہ ام با این نہ امنہا مدام در غرض کونہ نادبیت ملام عفو فرمای و کرم کن چون کرام تو چہ کن آنچه از تو آید و اسلام بدر ایام صبح بدخواست چوشام رہت از غور شید تا بان بردہ نام چرخ را پی بر اندیشیت بام
و لیسف الفرس بیخ صاحب امام الدین ظاہر	
ای ز برین لعل این سس	دی کوسن کس فرزندانی م

ای بی سارگشته در کل سیر کرد خط او در بر دامن کسوت بهیبت باز می شوای شاد ذات مصطفی نشوی بسین لعل ره کم کنی در سحر تک وقت جو اگر ز غلبه طبع از بهر نفس تو شود جو در خدمت داغ و غوغای آن عالم که باک عادت و هم از پی که پیشش چون عاجز شد بطیره کشت ای مایه کبریاست فارغ ای کل ترا فضا بیا بید صدر تو پای تختش بید بدرای نازده بهت کوشید کردن بر تو خود در کوشید پدار شد سپیده ام پیش زمان ترا که با نازده عهد تو در زمانت بید بدمت تو از شرح ابر از لطف تو زاده پوشش بود فقه کنست دای نجاسر از جمله کاینات کانت خالی کند اشت بر کز	باشش تو چو پانی بزم چون کرد سپهر سحر چشم بر بسته نفسا خواص دم بر کیده قدر در دست فاقم دردی نه بی اول غم چون کوی زبانی کزنی کم بر خوش آسمان بی نسیم در سینه سپهر گندم بس سحر بهات بی نسیم چون رحمت از دوش تو غم آ غایت این روزده عمار چنی که مینکنم بزم از نکت لغت تو غم دی امر ترا قدر دادم اسب تو لب پریش نسیم بلطع تو نظره بهت غم سر سبزی یافت از ترا کم رای تو کفایت لایم نسیم جایز شده بر قضا مقدم اسب آمد و آنگهی نسیم دام لب ابرق بستم در قهر تو رسنه پیش تو دم تا عدل تو می کند بستم کز دست تو یکد نظلم ای عزم تو غافل از نسیم
---	---

مح تو صبری از وقت کز آتش که مزید نیست آرد تا حکم نماند آسمان رویت شکر تو زبانی از ترسم بودی همه ساله در نسیم بر جمله زمین برکت کز	در بروج آسمان نظم سخن دره اکبری که بینه آینه
ای فخر همه تراد آدم روح القدس از پی نفاخر سلطنت کزین آسمان تو راستی ز تو ای زینت آیدین در خدمت طالع تو دارد بر حسنی نازمندان اسکی خنان کشتن باشد عزت مند بهر از کرد روح الله که تو در بطن موجود شد از تو جو در بطن اقبال فرزند بهر روز آن پادشهی که سره آن از روز دعای تو سحرگاه از خاک در تو زار است در صحن ذناتش حوائت ارواح پاک بنا لایک جز بر تو شد مدح خلقین حساب ترا بر زو است و اصدای ترا زه کز بان ای قربت تو سرور شدی کرد عکاس از بختک و لبش	روی سینه زمان عالم هر تو نهاد مهر حرم شد ازت عنایت تو کرم جبار تو ذوالجلال اکرم سعدت کی در دست بهم بویسته زلف است ام ز اقبال شود چو حش است ترا در عکاس کز زنده کم تو رحمت می آن عالم ز آن کز میج شد زرم از دولت خسر و مظلم از بیست افزون تو دم بنیاد بقای اوست حکم بر چه صفای است نسیم تشریفت صوفی مفر غم صوت تو کز همه چون ترسم باشد چو نسیم و لب ییم ز اقبال تو بار که او هم طوبقت لبان را در نسیم از فرقت تو مرهت با تم من در نه چو نسیم

بودی پدرم مجلسی توش دبری که روش نام تا پیش سپهر دعا چو بند یادت بقا و جزو قبال ماه رمضان عجب تابت	یار سره و حریف بدم بیراث بوارشان او غم آهسته ز منترج با هم پس ازرقه عوفش بجم تا پیش سفر بود محترم
در بوح القاصب المظفر القدر الالسنم من الدین طار	
دوش سلطان چرخ آینه نام درکت ریزدگاه افق دیدم اندر سواد طرزه شب کشم آن نعل خنک کستور است اسکان کشت کاشکی بسته کشم آن چیت پس کوه برمان گفت رفی در بکت الله کوی گفت آری مدام توان کرد شیکه چند اجناس شراب هجو افام تا که از خورد خوب طیره کشته از دالمق بود ماه چون در حجاب می پوشد خیزد دیدم از زمانه بودن مجمعی از محمد زارت دور سکنش انام در پی افاز بتر در هر چه ز سره زهره از بهر جیشین هم ددی تیغ مرتج پیش صقل قلب دلویوان در اوقاده بجا	آنکه دستورش است دست علام چون بدست غروب داد زمام کوشور فلک ز کوشه بام قره العین و خنجره ال نظام کند شکست او با بر کام اسکان با دروغ دور تمام کشم اوج هلال ماه میام بر لب طرزه شراب مدام روز که چند اتمای طعام نوبت که تخته است و الا طعام جای آن طیره که در آن بکام از کتا رسپهر آینه نام داندران خیمه درج کرده خایم همه آتش مزاج و آب انعام سکان را سیر پیتر جام کشته از اشتیاق بی آرام کفنی بر لب و بد بکرم سخت خورشید زیر سایه شام ماهی در شتره دیده زدام

توان

توان در اذای ناکت نوس جدی مفتون خوش کندم اسد اندر کین کینه نور در تر از نوی چرخ خنجره بی نه جو بار حمزه را سلطان هر زمانه سیر کلک شهاب سکان سواد سکون را رست همچون سیر کلک وزیر صاحب آن ذوالعین که است اشعار انام و نام سر دین طا هر این مظنه آنکه نظیر آنکه از بهر خدمتش بند و آنکه از بهر خدمتش زاید این نامی که روز استغاثش متصل است که باقی شد آنکه غرضش طلایه رحمت آنکه خورشید اسکان بزراد ژاله خورشید شده ارد اگر اسکان در اذای حکم رویش دور او و آنکه است از حکم ای زبلس نوبیره ما استم تیغ باس تو آکسیده شدت چون هلال خداسه باه تو فاک مطمانعت چو اسب جان پرور ش کرفت وضع و شریف	من را خصم وار کرده قیام بکره مذبح خنجره بهرام کام کشت ده تا باید کام جز مراد نام و عین کرام زیر بی در کشیده بود و حرام بر زبان رستم بوجیه پیام دادی از روز روز کار اعلام که دهد کلک را قرار و نظام بر از ذوالجلال والا کرام مدار اسلام و خنجره انام را پیشین طراز دست مدام نقش تصویر لطفه در راهم کو هر نظیم و نثر از قیام نه نقصان نکند کشت نام بطین القای او انام و آنکه چشمش به نه انعام سایه مار از زلزله ریش دام بر عهد برق خاطرش بنام خط باطل کشیده بر حکام اسکان باری ز کعب و کلام در شکوه توان مازده نام عادیه خنجره است حبس بنام چون عطای خدای جود تو عام تفاقت چو فاک خون شام عاشق خدمت خواص و عوام
--	---

زیر طوق تو کردن شب روز
 بی زمین بوس تو سایه مذام
 جذب عدلت بجا سعادت کبش
 که بود در کت بوند پاسه
 با نفا دست ز کت بربسته
 تشنگان زلال لطف ترا
 کشنگان خمیغ قهر ترا
 خون حنفت طلال اردو چرخ
 خاضع آنکه کلاه کوشه مهر
 من کیم تا بر آستان رسد
 خالبا بی زهر هیچ تو واسه
 انوری هم عدلت لاسه
 سخنت چون الف نثار در ایچ
 ای جوادی که از دعای حساب
 تا بحسام فایند اعراض
 چو بحسام را مایلقت
 کل عز تو در بهر وجود
 با مرادت سپهر سکت چهار
 در کت رسایست از حساب

در بیج استظان عادل کن الدین فرزند شاه نورالکعبه
 ای خیر مظهر تو بیت ملک عالم
 ای در زبان روح تو کبریا منبر
 عزت بهر جای کند بر قضا کلمه
 او کرده هم رزم تو سرخ را بوی
 خال جمال دولت بر اوج مظهر

در آرد پای رهیت تو باد جسد تو
 هم جو بر کرده دست آورده تو کوه تو
 زمان ترا تو نیست در نفا و ملک
 در ز دریاخ طاعت زمانت کبر
 تالیف کرده از کت تو کارها جانگاز
 دست چهار هرگز بی زردون نیاید
 آسمان چه کتشم که هست ممکن
 کشاکش که قدر قدرتت است ملکستان
 آن قدر است در ابر حق حدیست
 تپای دور دولت او در میان پستم
 کتشم که باز در دنیا اثرات آیس
 تا روز چند نیست کبارش پنهانده
 ای باد پای مرکب تو کت صورت
 دی نامه سنان تو در هر جا کرده
 در هر یکی رسک تو در جرح زلفین
 من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
 ز آنکه کف خاک مجلس طایب بودم
 غری نموده ام که ز دل بنده تو بکشم
 کز بندگی که کتشم تا که کم کردم
 زین پس با چشم مطلقه تو روشن
 همواره که دارد مشعلی نشان
 یا چون بخشش با دستان از نفا کشیده
 با آفتاب مایه روان بادا مظهریت

دلیج الوزیرا لکبر صمد الملقه نظام الدین امیر مودود احمد عصی
 ملک ترا بکلیت داد نظام
 تانی آستین صمد را ل نظام

کلیت کبری بروی و نظام	پنجین تا و در این کلکرتین باد
ست دولت مؤید الکلام	صدر و ناصتیا و درین عدا
آن بر از جنبش و سر از کرام	بیر بود و در جهل حصه
و آنکه در جنبش کاشش اجرام	آنکه در سخت پیش افکاک
کوشش بچو جو رسکته عام	شرفش بچو طبع کردون حسن
در کوشش را خواص پیش عام	سختش را مزاج سحر حلال
عاجب بارگاه او بهرام	مطرب بزمگاه او ناهید
موقف حشر در کوشش زخوام	روفته غلغلش زخوام
داغ خوشنهاد برده دوا	دست کوشش ده بر شتاب
بادش سحر می نازد نام	با کوشش ابر می نازد باسه
یاس نجی نازد اندر کام	تشنه آن امید لطفش را
ریت نازد کاشش زخوام	کشتکاشی از کوشش ناهید
وی ترا خواص سپهر غلام	ای ترا کوشش ناهید مطیع
نوسن هر ز بران نورام	مشکل حریف پیش کاشش حل
هفت استیمت مؤثر نام	عالم دیگر سه نود عالم
شرط بر در کاشش اندر نام	کز خود در سخات نام نهند
عالم کبستی نای کرد جام	در میاد ذکات می نهند
را از ضم نوباعرق ز نام	دود از سهم در نظر لم نود
عرق خجلت از نام غلام	چکد از شرم با انا مل نود
عدان شد بی دلیل نام	عالم و عادل بی هیچیب
هیچ موجود نیت جان تو نام	ای کجائی که بعد ذات خدا
پادشاه جهان صدر نام	کز کتیفات بزرگ بستند
جز تو کس نیست لاهل این نام	جز تو کس نیست لاهل این نام
کوادب نیست ناهید کاشش نام	رای اسلامی آن عالی این
چون نیست ناهید را از نام	کلیت ناهید ناهید از بر

تو باشد توام این صفت	که عرض ای کجی هر است توام
اینکه امر و زوید به دولت	باشن باقی است بر این نام
باشن صبح دولت این نام	تبع خورشید بر کش ز نام
آنگنی از غلاب صبح غلاب	آنگنی از غلاب صبح غلاب
ای بر آورده پای زین خط	کی باوصاف آن بر او نام
بند شد مدتی که در خدمت	که بهنگام و کاه بهنگام
و در از جنبش و کورت حمت	آورد از نوح و کورت لرام
آن نمی بندد از کار نام تو	که در حشرش آن نود قیام
و آن می بندد از نهادن او	که بران است سخن غلام
بگرم عمو غم ز میفرمای	که بزرگان این سخن در کرام
آنگه فرجام صبح و شام بود	بدر صبح مخالف تو چشم
محموت شمن تو بی بالان	تت دولت تو بی کاشش نام
بر سرت سایه ملک مستقیم	در کفایت غم مدام مدام
در سنت او کاشش نام با یاد	دشمنت صبح تو که دشمن نام

دلیج الصاحب المنظم المستورا اعظم ابو القاسم طاهر

بکجا دعوی ریج و کواست تقویم	شب چهارم ذی القعدة سنه ثانی
غادر که یکیشینه از مده همین	که با و ال سپندر آمد بر از تقویم
شبی که بود شب هفدهم ز ماه امار	شبی که بود نهم شب تیر ماه تیرم
چو در که نشسته نشسته است	بر آن قیاسک رای خجسته حسیم
بجز و اسل رسید قیاسک کردون	بجز نه صفت کرد قیاسک هفت ابرم
خدا کاین وزیران که جز کال خدا	نیافت هیچ صفت بر کال او تقدیرم
سپهر شیخ الو الشیخ طاهر که سپهر	ابو زرارون مهال او شدت حقیقم
نه صاحبی شک که مالک شرفش	کسیه کاشش و سخن چو نیت حقیقم
بر در زود و بلطفش حد شراب مهور	کنده شدت تهرش صدر خدا سلیم
ز مرتبت کفایت جاه او چنان حال	که غصه نامور و از کبر کاشش حش عظیم

بجاست حرم عدل و چنان بوی
به بندگیش رسانداده کانیان کان
زوی ز روی بقا در بدست دولت
اگر شال تو در خواب دیدنی نشانی
توی که خشم تو بر حرم تا هر بیت مصیب
که بر ذات تو در حق صورت بشری
تو منتقم نه از چه از آنکه در همه عمر
نیکو حال تو آید در بهجام درشت
نیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
سوم قهر تو با آب اگر قاب کند
به تیغ که تو با زوی روزگار کجاست
اگر استقامت ای تو که فضا کند
با نذی الف انوشکس تا با بد
کل فضا و قدرنا در به چرخ منور
بهد لطف تو بر فضا و من حرف
علامت لغت می رود جای مسیح
میر کلاک تو در نسبت تفریح خصم
چه تا بخت مریشی از فضا حوت او
لغت غلظت اشق است خلق تو رو
بجاست با دوزخ ان بدم سو تو عهد
صاینا بت در دست تو که دست آورد
بزرگوار اما که است گفت من
سنگای می تو که سر که توفیق علم
شای تو جبر کف دست جسم مرا
لطیفه بشنود در حال جود که در آن

که طعنه کشد از کهنانش کن عظیم
لبطوح و رغبت عقل نام و حسن سلیم
خوبی زو چه شرف در نهایت لفظم
شکسته تو چه شریک خدای بود عظیم
توی که خنو تو در چشم قادر است عظیم
نبارکت الله کونی که کرمی است عظیم
خلافت تو نه مخالف فضا کرد از بیم
نیکت جواب تو آید در وقت عظیم
حیات لطف پذیرند از فضا نام ریم
لشیزه داغ شود بر نام ای عظیم
نمونه با عقد جان را میان زنده بودیم
و قیقه فلک المصقیم را تقسیم
ز سرم رای تو سر پیش از کفند چو عظیم
تتمت نهما نشن خبر دهد بر نسیم
نفس همی ز نزل زنگ در ز بیم
خرمست قیمت ملک عسای کلیم
مثال تر شهاب است ز جود یور نسیم
سخن پذیرد جذر هم کوشش صمیم
که در نهایت طبع خاکت است نسیم
که در برابر باد و بارگشت نسیم
کنار حرم کسند پر کف چنان نسیم
زل لطف می بر داس کوز و نسیم
لطف زنده کوشش ما تو کف نسیم
اگر چه لفظ موهوم را کف نسیم
لوکست که کات هم باو کند نسیم

در ای لفظ خدا و زحمیت لفظ خدای
اگر لفظ خدا و زحمیت مثلا
مرا ادب بود خاصه در مقام شنا
که بر زبان خدا از طریق طرکه کرس
خدای دادند و بس من خدای کرمیت
همیشه تا کند که دش زما نه مقام
عزیز جرمه خزان سپهر نظیر
بیکش نشن غفا می تا شمار صیوان
مواضان تو بر نام چرخ برده علم
بارکت که در سحر اول انتهاست شان

زبان در آن کنز کان بجای است عظیم
چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
علیه کعبین کوه از چه صف است عظیم
دراهمت کند با تو گویدم که حسلیم
کسی بومضت عالم کز خدای سلیم
بکام خویش می در زما نه با شمس عظیم
طویل مدت عمر ترا زما نه ندیم
چنان که آتش زود بود بر ایم
مخالفان ترا بطلان زما نه بکھیم
که اقدار و اولاد و کسند تقویم

دلیج اهدر اکر الی وزیر اکریم ابو لطف ناصر الدین طاهر

شرف کو هر اولاد نظام
مخاضه فلک و ما حصر
ابو لطف که چون لفظش
آن پس از مدح و پیش از بدع
سیر غرضش بر کوی سببا
خواهد از رای میرش هر روز
کا هر از کلاک تا نشنم دم
نند از صد کند جهت او
کند از جبر کند دولت او
عدلش از چه شود در عالم
آمنش از حنینه زنده و سخرا
ای فضا داده بجهت بر مشا
والله کس تو دور در افلاک
و تداف تر امج طباب

کلاک با شرف و نظام
ناصر دین و نصیر اسلام
عدل شظلم و ضا کشت ظلام
و آن بر از پیش پیش از آرام
ا بر جو دشمن بر آفت غلام
چرم جو رشید فلک تا فروع
دختر و کلاک عطار در نام
بر محط فلک اعظم کام
بر سر توشه فلک کلام
دیده با ز تو دعای حمام
کر کشت اصل و دهر چنابم
دی قدر دارد بر دست نامم
تابع رای تو سر اجرام
انوج خورشید ز وقت ختام

پست بقدر تو قدر کیوان آرزوی سحر تو ظفر پیش حکم تو کس که کفایت روز جزش تو نهند در قیاس زینت روز تماشای پرآ شایدست روز زواری کفار اول کزنی و حسن فعل که بگشت زکات نایب درد آینه خاطر کزست از بی گزشت خدام تو شد وزنی شرح در سوم سیرت روز کین نفس تو کند مرکز عالی از غایت علم ای ترا کوشش فلک مطیع منده رانده خدا نهند بیتوی که زاقبال تو دید آقیامت شرفیافت تو که چه از خدمت بر نه او که بر کا کوهی تو دوش علم شرف زنده بر شیری چون رایمنت تو بایکنت هم در آیام تو باقی رسد که کج شرح تو آرد در اصل کشته تیغ اجل با جان آب و آرزوی پرستی صبح	لذات تیغ تو سحر بهرام رست همچون که از روی سحر خط طینان مظهر بر حکام بر کف جان و خرد جام هم زهر چشما کرده نوحام آسمان مرکب طرقت شام که جهان شد بود تو نام نقطه چون جسم بیز اندام دهد از در زهرت اعلام عالم نظمه طبع ارعاع فای زان جوهرت ملام چون در او نام عمل در سیم بخت اقیام زهرت اندام دی ترا جواهر اجماع غلام تا که در حضرتت زلفند آ مقصود خاطرش تو فیه عام که بشکرتش توان کرد قیام عالم نیست ترا جواهر اجماع نمان او سخته کند حکمت غلام در مخرج تو زلفه نطف م نوشن لبش اگر کرد در ام اگر بگشاید نیاید آیام بر کشت تیغ خصامت نیام که نشویش بنور روز قیام ابد بخواب ترا صبح چشم
---	--

مکتبه

کشته بر خشم تو چون کام نونک هر چه تقدیر سخته بی همت سند صدر مقام تو عتیر بهر اتفاق تو نور یافت کام در آنچه اتفاقا ز کس بی آیام شریعتش ام تو دمام	تا انداز عدم بود اصل بیکرم چون شد دل در آرزوی آنکه یک نفس بچویده گشت عمر به پلایه نفس کردم نظر بنگر در حکام نه کانت همه تعیین کرد در بین باغ و روز کار در بزکام بخت کینی بکام حسد زیرا که تا بر آرم زان زشته کفینس از کل شب جویده ناما پیش کار عمر کشید عمر ز چشمه دل سسر بر آرد عالم مخالف انداز آن در جهان عمر دست زان عدول انده بمن کشید تا چرخ شد بودم از اشک مختلف از روشنان شب که چو سیاه افکند از بازی سپهر سبک با زبواجب بی آب شد چو چشمه خورشید روزگار برین در جوارش و انده بر آن کشاد خواندم بسی سلوم و کین بجا بخت کو تا که سخن چه کوه دل مستند صحرا می سس اگر چه خوش ای بر چه عقل این صبح سرکش است نباشد موافق ای صبح مغفله زد لب بند جان شکر
---	---

در بیان غایب شماره هفتاد و نهم

جز غم بوده بهره لعل سحر م
چنانچه ز کلمین شد دی کلی بر م
کونی بکلام دل نفس کی بر آدم
جز خود کس علم نشد از عمر هم م
پنی بر بود نهال اجدی که پرور م
جز خون دل ز دست زان نهی خور م
پروان دل شود زره دید بسوز م
روشن شود چو اختر طبع منور م
تا کان لعل کرد با لیلین و ستر م
در ویش از نشاط و زانده نو اکرم
زیرا که چون کشت بصفت سخت لاغرم
کونی غرض کشت ده شد از بند جوهر م
پوسته بهر آرزو سیاه و سحر م
در تحفه بند رنج و بلا در مشهور م
در عشق اورده است که نشیند آرم
کز خانه عوادت چون علقه بر در م
علم و بال شد چو خاک نیست ایوم
چشم حقیق با رم در وی سر مغرم
از تیغ دل با پای نفس زور بسرم
دین و مهر تو سن است کرد و مغرم
شد زهر با وجود تو دو کام مشکرم

وقت نیستی تو ز اسرار طاهر
 کز شگفت شد باغ نهادت عجب
 ای یوسف جان علم از دور چون گرفت
 بیانشم با بست هوای تو تا کون
 ای روزگار کز شگفته خدین خاکم
 چون آدم بر تو که با پیشم کساید
 در آب قند خفته چو سینه فرود
 در فضل ریح جنت صفت تو کون
 چون چشم روشنست جان از دور
 در عیش اگر که آدم از طبع ناخوش
 زان که برای دیدن کلماتی خوش
 ملک خرد چو شست مقرر نام من
 از شرم آفتاب رخ خاک رخ شد
 او داد بهشت کنور اگر که ز شونه
 کشته غلام بهشت غیبی از برای کس
 چرخ او نمود در چین و باغ او ز کار
 در مقلد از بیتی آزادی جسمان
 روح او ز کس که چو این چرخ لا جور
 لیکن چو زهره بر شرف چرخ چون شوم
 تا از حد جهان نسیم پای خود رون
 دوران بهر کس ده قنار انحال خوش
 و ز آرزوی تو خاکسای من جان
 نام سپهر کرد او کسینه چمن بار
 کرم کون چو هیچ کسب ان آسمان
 در کعبت خرد زواری ادب نهاد

چون

چو بگویم کز شگفت گم بر باطن دل
 و اندک از کلام اخلاق در صفت
 بر بارگاه خج جو کس چهار طبع
 از من بری نماید از من بر سر
 بر آسمان کرمست از روشن علم
 از بهر دیدن همه حق چشم شد فلک
 در دیده جهان ز لطافت چو بستم
 در کیشیان عقل چو خفتی مغربم
 روت همانم اگر چه کز کسبم
 در مجلس اگر علم است مونس
 از خلق روزگار رب می چون پسر
 از خزان فضل چو هر چه کسند
 و اندکین که در نظر آفتاب عقل
 در دیشی که این خردم را زان است
 کلماتی بوستان سخن را چو کسبم
 از باغ فضل لطف شسته کلم
 ما سخن شد است ز من روشن عجب
 ز اول بیان کز شد در جهان سلم
 بر من چو باز شد درستان را می
 مشتوق دلرم چو خط دلسم بود
 کز خط روزگار چو پین خط دلبری
 با این کفایت همزم در نهادم
 هم گذرد در خرم ای جان چو جایت

در این تهنیت از نشان و بصر صاحب کرم محمد الدین ابوحسن
 مر حیا نوشه ان اعدان ما سپاسم

نه است ز ملک خرد کز دستم
 چون طوی از زبانشم و چون کونم
 بدست کار کز شمش چرخ درم
 کز خضر لطیف ز با کیزه گوهرم
 چون شتری بنور خرد بعد کسبم
 چون بکر مغفل کفایت چو دلرم
 بر تارک زمان بصفاحت چو منم
 بر آسمان فضل چو خورشید از هر م
 حلقه چو شمش اگر چه مصدوم
 در منزل محاوره فضیلت رهبرم
 در پرده ام چه در در آخره خردم
 در پرده جهان چو عادت شرم
 در چشم کان چو علم چو باقوت شرم
 بر آسمان جان چو عطار در سخنورم
 خفای کیشیان خرد را چو شپهرم
 در بحر طبع با مدف اولو نرم
 کوئی بر آسمان سخن شپهر خورم
 با صفت آنچه بود کون کشت منظرم
 درین نظم دلگشای جهان کشت ماکرم
 لوگت خور در کعبت بلف مغربم
 پیدانش در عارض خورشید بکرم
 اسباب کبر او کشته میبستم
 بگذارم این سر ای مجازی و کذوم

خبذ او بطلعتش و شهر ایام

خرم و فرخ و سیمون مبارک ادا
 محمد دین بوی خوشی را بی آنکه بخود
 آنکه نهرش بر داشت کار چوبیس
 صادر و با بطر که درش بر بند کباب
 رونق فلک بود مجلس نشین ز خواص
 دولتی دارد و در غرضی دارد پیر
 در خفا نیست جهان از کرم او که زکات
 هر که اچرخ بر تیغ خطش کرد ملک
 ای ترا که در کش کعبه دوار مطبخ
 پایه قدر و کمال تو بر بن از جنبش
 کند از ادای معیبت فلک نماید کعب
 توئی سخن که کعبه است در او آفتاب
 سر زدن کی ز ملک دست متی کند
 نیست بر تر ز کمال تو مقام معلوم
 مستغاف نظرت تقای روح
 دست حکم تو که دست تقاضا بر روی
 حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک
 شرح رسم تو کند بر چهره در افلاک
 شرح در سایه امن تو بود کرد هوا
 اگر از جو تو کبستی مثل ام نهند
 هر کجا غاشیه منی بنم تو بر نند
 هر کجا غاشیه همدی خرم تو رسید
 بر دوام تو دلیلی است قوی مثل تو که
 امین با زوی اهناف توی باشد روز
 چون می پند بایستی بر کعبه جمیع

بر خداوند من آن گان کرم خرم انام
 ابر کشش بر پنهانایه لب ساسام
 و آنکه سمش در رنگه دی ایلم
 اشبه با دهم کیتی اشین سینه کلام
 موقت حشر بود در که بارش ز خواص
 شرفی دارد و خاصه کرمی دارد عام
 لایل از حشر همی طرح کند بر ایام
 نفی صورتش در کس نه در روز قیام
 وی ترا که می پندت خرم سیمون غلام
 مایه علم و قار تو فرزند از آرا م
 خواهر از قدر فریغ تو ملک م بر دوام
 خطوات قلت خط خطا بر احکام
 معنی حد کلام آمد در سخت کلام
 بی از پرده اجراع بر بن نیست مقام
 مستکار کرم نامی ای جسم
 داغ طوع تو نهادست قدر بر دوام
 خرم در سنگ معنی تو کشیدند اجرام
 یاد بر هم تو کشند زهره چو در در جام
 در شین نیست خمض تو چو در کرم گنم
 طایر و واقع کرد و درش را خند برام
 باز بر دوش کشد غاشیه که در غلام
 کش سخنان را دیت ترا که تو آفتاب
 بر کز دوزخ هم تا با بر عدل و دوام
 جرف در انقیاد قابل تو میدار درام
 تیغ مرتیخ ابر مانده در جیب نیام

<p> بیتبسی نظر کردیم گاه در دور جنبش افلاک گفتند هر مای بیماست این زمانه آینه نوره اثر محدث صد هزار آرمش نیکو را بدایت و حسن از یزد پیش چهره زهره زهره در بزم خنده و از پی لعل تیغ مرخ در دم عقرب دلو کیوان در اوشت در بچاه تو امان گشته در برابر تو خس مدی مفتون خوشه گندم اسد از دستخیز از سپه نور مایل از کیک کز نکت وزیر که بجوی جسته در سلطان که بکشت مناب است اسیر گفتی کلک خواجه در دوران خواهر تو ایجان بهت اقلیم بود نظر که را بیت نظرسش انکه با حکم او فضا داشت و انکه از بهر او سنین مشهور خواهد از رای روشش هر روز کرد از کلک دفترش هر دم ز پیش مهر چرخ مهر بکین سبح کرد از تو نطق عدلش </p>	<p> من به مشوق من ز کوشه با هم گاه در سیر تاملش اجرام بر رحمتی بیستنا خام آن بد بر این سپرده ز نام لیکن اندر نهاد پی آرام نه کنی راه نایت و انجام از خجالت ای کشت سلامت بکف بر لب و دیگر حرام سخت خورشید بر سر فرخام های مشتری ریمده ز دام سپر کیک مرخ خصام بره مذبح خنجر بهرام کام کبش ده تا بسید کام گفته نامی ترا زوی چشم خارج از آب او همیز کام بگلک بر مای کشید کام کام را امید فرار و نظام تا مردن حق رسته نام آینی شد نصرت اسلام خط باطل کشند بر حکام داغ طاعت نهند بر ایام چرخ خورشید روشنی را دام غم و در غم عطار در نام شایر پیش چرخ ماه طرف تمام از با کیک ترک با چشم نام </p>
--	---

مدل

<p> مدل او ایست است از حمت پیش رسش سجای نظر مطر سجلی بپایه از سخاوت او زهره در سایه خابت او ای بوخت کفایت و دانش دی بگاه ملامت کوشش ش کر نعت و منج برفین بشوف در کدشتی از افلاک کر کوبنی کفایت تو کند در سجای ای سیاست تو کند در رضای تو لازم است صواب در خلاف تو مضرت است اجل رود از هم در مظالم تو کیز از امن در حوائی تو کنند عمارت عدالت بر دوام تو عدالت دلیل نور است بجوم کردن را فیض صفت نفوس انجم را از پی رحمت تو زاید عقل در پی خدمت تو بسند طبع بیت سخن در رای است تو خود بر از وی وجود ممکن نیست ای طبع تو طبعها خرم بده سالی است تا درین خدمت دهد از جنس بکرت زحمت </p>	<p> مجدد او عالی است از تمام از خجالت عرق بکند ز تمام سعد ز آرز بکند ز تمام تیغ مرخ بر کشد ز تمام پسخته چرخ پیش حرم تو خام توسن زهر زیران تو رام زایر در رکعت خواص دعوا هم به نیز بکشد شتی از چشم بر سر توسن زمانه نکام دیده باشد کشتیان حمام گو بیاست حرف صوت کلام گو بیاست بهجو جرم حرام خون حنم تو به صدف ز تمام مرخ و ما صیحه در جرم آرام آن خرابی که پیش کرد مدام عدل شد بطل دلیل دوام از حوادث بی نهند اعلام بر سعادت بی کند اعلام گو هر تقصیر و نثر از چشم نقش تصویر نطق در جرم که کند هیچ از تیر بهت م پس مقام تو در وجود کدام دی ز عیش تو عیشها بدوام که بکنام و گاه بهنگام آرد از نوع دیگرت ابرام </p>
--	--

آن نمی پند از کارم تو
 و آن می پند از نهادن پیش
 شد کرم ز غایت کرم
 تا با جسم نایبند اعراض
 پی تو جسم را مبادفت
 ساخت آسانت باد زین
 چرخ بر در که تو از او باش
 در سرت سائید طوک میغم
 ماه سعادت بفرستی شده نو

دلین اولی شماره بیج احمد الخرم الفاضل بیج و اکرم فیله بیج ابو الفیض لما هر

ای بارگاه صاحب دل جو دین هم
 تا دامن لب طرا بوسه داده ام
 تابی بر سکن صفت نهادم
 با بر که تو رای نباشد بگو ز م
 دور از سعادت تو درین روز اولم
 با جان و شکسته که در عهد من مباد
 سیکندت بی طها بوی چسبیده
 لیکن نه بجز خدمت میون صفت
 آن دست کام خوابه دنیا که چقاو
 ای مدد آفرین از اقبال آفرینت
 با اینده کال تو در هر مباحثه
 ز ایند که خاطر استنم چه بود
 از روز روشن در شب تیره بخت
 چون تیرش که بر لب زین برسد
 با جان می اگر نه هوای ترا در کیت

بگو ز بسدی که کمن در هوای تو
 طوطی نطق می کند ز کارین آن
 چون شکر همه کرم بندگیست را
 در فرخمن قول تو کاسه اگر گویم
 در سایه غایت تو بر سرم خفتند
 کاهی شسته ز زمین اقبال خود مرا
 زین پیشان خفا چو می در شکر استی
 ام و در رحمت جبارت سجاده می
 در پرستان مجلی لو از بنا رعبه
 با بود لطف ازین پس کمن
 از بسبب خدمت تو در کان شوم
 که از سر مدح تو اندر گذارسته ام
 در نظم این قصیده چه کردم که نام
 تو بر ترا ز نامی منی لا جرم سخن
 در رنگ این مقیده که فتوی دهم کسی
 هر چند شرح حال خودم بیشتر خاد
 وصف تو آنچنانکه فتوی بچسب کسبت
 دین در زمین غایت اعجازت را
 تا که در او بود آن مکان که او
 با از مکان بکسب تو هر که در وجود

تا بر چسبیده رخ آسبیل همچو از زخم
 کشف است منم که برام آورد از زخم
 از آد چند با منم سر و دستم
 کرده بر دین کجا کشتن که خرمم
 خورشید در تهنیت آمد بر دینم
 تا روزگار خوش چند کرد جز منم
 درستان است در سخن ایام تو منم
 اندر چو راغ می کست از چهره خنم
 چون در میان سمر و کون سیر در کام
 که خاکت در که تو غمنا بر نشینم
 که هر کون بفرست کسک و آهنگم
 زین حد به از خون خانه بگردم
 بعضی حد به خویش که نسیان در آن منم
 همچون لعاب کرم بگو بر می تنم
 ایات از صدق مایات کردم
 از راه تائیت بر ازان کسب بودم
 من کسبم که کوبم آخر زمین منم
 سخی است که برای حرف می پرانم
 کوبید که من بکسب شان همبستم
 در رضی که بکشد کوبید مکنم

دلین نوادر شماره بیج ابو الفیض لما هر

ای کلک تو شکر کلک عالم	دی دور تو دور حید آدم
هر چه آمد ز بر آفرینش	ز اندازد که بر لای تو کم
دقی که بسوز آسما افضل	آدم طبعیست تو کرم
در سلسله زمان مؤخر	بر بندش جهان مقدم

بگو

چه اندر صدر دیوان تو طعنا
 تویی که فخر است و است
 جلاستهای آسب فخر است
 همه اسلام را در جوش کج
 بر زمین از زمینت کج فخر
 چه تو در دور آدم کین است
 خزن فخرات تو بود در زمین
 ما چه هست از تو صف فخر
 سخن گویم که شد کربانی
 الا ما از عمر کردن است
 ما بر اصریح ناید ترا شام
 ابد مدت عمرت هم آواز
 کینه پاسانست خجند
 فرود بارگاهت خجند

دیوچ ایضا صاحبک علی محمد بن احمد

آزین بار چه تو خودم
 ای بی همت از تو دو کج
 دخل جرح تو از تو اصریح
 کج ناید به در جلیت تو
 رهت است که آواز آن یوا
 همتت است که آواز آن یوا
 که تو بدیش عشق نشو کج
 تا قدم در دو جرح تو
 ای عجب لا اکرا لانه
 پاکت در کشتی تو است
 دست فرمود و نوشت که

پیش دست دولت چه است
 تو شناسی قیامی سخا
 بخشش که به قیامی است
 ای پهرت بندگان مطیع
 که خودت سی است بکی است
 حضور را در ازای قدرت تو
 لیکت چون آنکه وضع یوی
 آدم با حدیث خویش مبار
 سجده ای که کفایت است
 که در در از آن قدرت تو
 با زهر جرم روزگار رشیم
 هر که محرم شد ز قدرت تو
 طم که درم ز جهل رین خویش
 ای درینا که بر سخن بنام
 این که معلوم از جهان جفا
 با زهر زین عجم چه سبک
 که چه از فوج بندگانت منم
 فرق نیست که هر است
 تا بود در زین پست است
 جانست از از قضای بر غم
 کل جز تو در رحمت بقا
 شخ غر تو در بار وجود

دلایف ایضا دیوچ صاحبک علی محمد بن احمد

من که این صفت جا بودم
 در نهاد از عفت نمودم

که بود در ایضا صفت معلوم
 درونی و دانی طبعی معلوم
 صفر پیشی ره می بر قوم
 وی همانست فخر و مانع قوم
 حلقه با زمین چه سید بودم
 شکست کن جز همان بودم
 در روز از است خیر بودم
 که هزار است یکی شود معلوم
 نه چون با بلکه فاست قوم
 همان ز غم مطیعت معلوم
 تا که از قدرت شد مخرم
 او که کارش چنین کند قوم
 پر هم همه چو بود معلوم
 ز آن همه کار را یکی معلوم
 و آن چه معلوم صوفیان شد
 عاشق لسان معین عجم بودم
 بجز برین بندگی هم بودم
 باری از بندگی می باروم
 ای قضای که قضای بودم
 مجلس از قرین بر مصوم
 روز و شب تازه دفنار کوم
 سال نیک سبزه در هر کان کوم

از غلبت سپاس گسارم	وز شرف پادشاه مامونم
نه ز می جمال محروم	نه بقوت کمال مینوم
آقا مست بعد از آن پیکر	پایر رسد به محدودم
آنکه آن دارد از زمانم	که نقامت الهی بجز نوم
با چنین فروز بس جرمها	بهر لیبی بریست بخونم
چه شود که ز کورای شد	ز ایر سده به یونم
تا بفرزد کرد درین او	است روی حال میونم
مخلص الدین که نام دوشین	حوت کردن حوت اولوم
آنکه بدست کوه پشانش	قتت بر زرق اچو قانوم
باید اول عدیل در یایم	باکت او نظیر بسجونم
آنکه ز اقبال او هر کسند	مدف چند در کونم
از یکی کان حسن افلاقم	وز در کج خلق موزونم
در چون بس گان صدین	که بود ز تفت ما زونم
کنج قارون کسین چشم	باشد حاجی بسین کارونم
دعوی میکنم که در بران	نشود ز روی کلونم
خود خلاف از میان بردایم	فونک رسک دین نمونم
تا که گوید مرا که موددی	تا که گوید مرا که مطعونم
با چون دوستی آن چه بویست	کشتنا سوز کسین دونم
من چنان بودم که گونم	تو چنان بودم که گونم
کر برین با چرخ رکنی	هم تو بیتی که درونم
در زمینان که تا روز فنا	مکتف بر در شینونم
کیزان ما کنت اکنم	آز سکان رنج کونم
با ز حضرت در کتیم حوت	با بلونان نفع شودونم
من خرابیست راه بیخ لطفان سلطان ملاذات او این چه	
کو صفت هم کو با باین	بر سخت سلیمان کسین

بیش

پیشش بر لب ز بود دام و دود	در هم زده صحمهای حورین
بادی که کشیدی بساط او	بر دور که اعلاش بر زمین
همی که در حوش و عبور را	در قشش آورده در زمین
از هم سپاس پیش سپاسم	چون مور نهان کشته زمین
بای غنی پیشش بقدر	در بهشت او ملک این زمین
پهلو هم پیشش جنم	از جنبش بروم و فرار زمین
پهلو هم پیشش سبیری	آیات کاش هم سبیرین
بنا بینه دمی بر سبیل	اسرار و جوش هم سبیرین
بر سخت چه پیشش سبای	از غشش بر لولان کزین
چون صبح هم در شب	پهلو پیشش لطف آفتابین
در سایه پر سبای او	شلی کرده تا لولک زمین
دشش نشود وقت کزین	در حال کند از قضا چین
چون دیو بر دوری بکشند	آز آنکه غلغله کن لعین
بر چرخ کشد بایه چون شانا	آز آنکه در نقش لوح و تریک
چون برای زنده در امولک	بهر بخشش را کهر زمین
چون صفت کشد اندر صفایم	بهر عطف را صفت زمین
هم بر کتف ایگان زمین	هم در شکم مادران زمین
از بهشت او هر بر زبان	در طاعت او دانه بر زمین
در جنبش معیشش نه پیشش	چون موم در اجزای زمین
در دولت صفتش نمایان	چون باس در آن زمین
غرضش بود فاق ملکشان	راشش اصلاح جهان زمین
که خرم خاک جود بودنی	در راهی جهان جود بودنی
درش نشود رخسار از خرد	صفتی که در غشش بود زمین
زورش کشد غلغله از قنور	جمله که در غشش بود زمین
با کوشش او شیر استکان	بهر لبش ز دور ز کوشین

زین تراجم کجایان نمودمسی
که روز بار ز میران و جهران برکت
جلال بن پیرهاد ملک و ملک
جان فضل ابولفضل که کفایت است
سپهر قدری که نذر زمین دولت او
بجای است او نارسیده دست ملک
نورده از عدل کشیده سنج سپهر
ز چهر او نتوان دید در مظالم او
ز قف هیدت او در شش مندر خون
بجنگ رای می شش سنا روی خود
بر پیش دستش چو شش کفایت
از آن عدالتوان که در راجه ام
حکایتی است از آن طبع اسب درو
هنر ز صحبت این طبع افقت شرف
ایا پیش تو در بسته کردش ایام
یکی هزار که طبع چو کلک شکر
جهان شست تو طعان جهان در نه دست
ز فرجنت تو دایم شش خیر خوب
صدف کوه پروانه ذبک شش بی شکر
از آن سپس که چو اعدا و لایسی تو
ز بهر آن بود این هر زرد لبستان
ز بهر زینت در کا بهت نرسیده
بسبط مرکز مایل کون کون کهر
اگر چو قارون و قارون شود زو قابل
سجاک و کشش هم زمانه چون خرد

مجزه از پس این که در پشت پیش شکر
راه سرای و دور با کار کا چسب زین
مدار داد و دیانت قرار فرزند سن
نظام ملک جهان بود که نظام سن
نکال شیر شکار است پیشه پل شکر
لباخ دولت او نازیده بود حق
نه شیر چرخ ز چرخ شیده طعم و سن
ضیور دشمن او از زردن بر این
چنانکه بر رخ ختاب در دل روین
سجای قدر و غیش خود قدر برین
دقیق در با زلف ز زبان عقل الکن
بر آن در کتوان است بخل را بر سن
روایتی است از آن دست برد زمین
که ز صحبت این است افقت شرف
زبان بوج تو کبک و کیستی تو سن
یکی هزار زبان بی غیب چن سون
جهان چنانکه بجا بست نکانی تن
ز بهر شش تو کجین است شش شکر
شجر بجه و وفا را بر ز رخسار سن
بر کف ز رخسار و بهد سوسن
ز شرم این شود آن زرد روی معدن
ز بهر شش چو است است استین
محیط کشید کردان کون کون سخن
مخالفتت که زلف زمانه زمین
با و برد پیش هم سپهر چون تارن

در زلفیت مغرت زبان تو زینت
از آن پرفتن و اندر ن کال را
بخت تو زبان زمانه ز تو دست
بهشده تا که کس در به پیش و آرام
در وجود تو در با خلق را روزی
مواضات تو پوسته با لغت ناز
هر چه چید چمن در سر ای عمران
چو لیل صفت روزه بر دهم تو خید

در بوج صاحب الاعظم ناصر الدین طاهر

ساحرین رکا رو صد زمین
طاهر این نظر آنکه طفر
آنکه بی داغ غاشش تقدیر
آنکه چهر خازش مفاکت
قدرش بر سپهر کینه نند
در عجم در جهان کشد نهش
رای او چون در نظام شود
نهی او چون در خراسان آید
رای او دامن از غیب نند
شکند آمدن او با شش
استان چون کین بر زده
کو خنان فلکش زد کرد
در زمانه زمانه باز کشد
هر کجا علم او گذارد سپه
هر کجا بوسل او کشد باره
بس اوست چن در زین

نصرت کرد که در نام حورین
است با نغ و کاک او ششین
بوج آورد از آسمان زمین
نهند آفتاب بوج دفین
قاب تو بین او در زمین
بار ز کون را کند تر قین
در ترغش را کند روین
صدان را فکند ز جبین
بر توان سپهر از زمین
بموازین نظر برش این
در ازان آن شش کین
سجده استوار او را صدین
شش از زو کبک در زمین
چنانکه شملهای آتش کین
کشید در قلمها ز زمین
دستش بر زو درش این

ای ترا حکم بر زمینان
از سار تو هر بر دیار
بر در کبری تو مشیت
لذت کلمات تو از در قضا
طوق داغ ترا نازند
استهزار زبان کلمات تو در
آفتاب بهشت بریم تو در
قدرت تو عین قدرت
نواز که گوید انگه ای
چون تو صاحبان بنام تو
لافت نیست نه نمود کلفت
بجهت کی تو صفت قوی
صاحبان به راه در کمال
و اندر ایات و معانی بگر
هر که در او کسب است
که ز خاک سرش سب
سخنش که در چشم است
همه از روزگار باید دید
شاید غما شدم که کوز
چشم کو کسبیده در کاران
آخر این روزگار عافی را
خود پرسی یکی ز خودی غایب
فلک نذر انگی بان
وقت که حجت بر صفت
سنت در سکن زمانه کمی

تو کجاست که جز تو هر که بود
آزمین در مشیت آرام
از زمانت کج بود در عالم
بمن دیرسی که از زمان آید
ساحتش بر عالم تو
روزگار ازین شرف روز

در لایحه ختمه اشرف و طریق در معراج الامیران دل الباقی فیما الذین بود و در احمدی

ما ز شام چه حشر کشیدند کردان
بغال نکت بر دهن آدم در ای هوا
بطالعی که بر نسبت زابتدای وجود
بکجا و رانی در زین در آوریم
ز غلماشان سطح زمین کشته بلال
نزد مفاصل این سستی ز یاد کاسب
کویسار و بیابانی از آرزویم
چو چشمه پشته در روزهای غار و شک
کسی ندید خورشید بر کعبه صغیر
بنار ما شنیدون مار کرده از حشرات
ز تنگ چشمی بر زوئامش برده های
کسی بر سپید و شب سپید در
ز چهره دیو بل در می که حجت صغیر
هزار بار بهر لطفش گفت دلم
زمان امان و بهر آن قدر که بودیم
حسب کویمین فدای آنکه حسرت است او
امیر عادل بود و احمد صغیر
بزرگ شاد فدای آن که دستش بر

سند پای زمان بوی سخن
آزما که نشین است این
وزنعت طبع با آیین
دکست بر سار با دو بین
برتر از بار کاپلیتین
حافظ دماهر و مشیت بچین

بگو رفش ز خود پر کشید
بهرم خدمت در کجا پیشای جهان
بر پیش طالع عالمش بر سپهریان
چو ابر کاه سیر و چو بر کاه توان
دکوتهاشان روی بود اگر کشته سمان
نزد مشیت آن لغزنی ز با حستان
جمازه کان بسیار نورد و کوه گمان
چو باره باره در روزهای رگ بر دوان
کسی زفته نشینش که بای کمان
بناد ما شنیدون شیر شتر زه از جوان
ز استخوان سفر ز جرمای کران
بچرخ کبودی کردن همی نوازشان
ز یاد در دین و در می نسر درون
کویسار این رویه و لگبری رسد کران
زین حضرت آن مقصد زمین زمان
زمانه دارد در ز سار سپهر جهان
که هست جوهری از عدل و رحمت ز آ
همی نماز بر کعبه و سجده آزدگان

بود خورشید از عاقبت چرخ پناه
 بیزت از نقشش روح سیع مرم
 ز آب کرد بر آرد سب داد افزاه
 هر آن که نه از بهر نقش ز تار
 بنامش سینه خسته کردن
 با برینان آفرینست استاد
 بنظر او بود بل آن در شوار
 خان این چه سبک شد پادشاه
 ایام او قوه کشته بر احوال
 محال تو بهی در کجدم بصیر
 تو آنکسی که نیار دصد هزار
 پسرش بود از تقال هوش خیز
 حکایتی است ز فر تو خیزد
 که بسته زمودای خدمت جوزا
 مضای چشم تو بر نامه سبک توقع
 فضا و امر ترا آن کاکمیت نبات
 بر زودین امن نوشتند با سنور
 سپهر علقه کل تو در کشته پوش
 سپهر کیمت که در خدمت کند تقیر
 و در لطایف طبع تو بجز رحمت
 جهان عدل تو در سب چه خاسته تار
 نه بنی اسر کلک است قابل سے
 قوای غایب را در طباع جایی بود
 جهان غلبه نهند کج چون تو جوار
 با ملاحی قناعت شوند آرزو ساز

دهد چشمت از نیابت زهر امان
 بجلالت از نقشش چه سب موی سر
 ز شکر کین لستاند بهر شادرد
 هر آن سخن که نه در شکر نقش پریان
 کف انامل او را با بر زمین
 کزین همیشه کمر برد ووز آن باران
 چنتی بسیار بود جو این داین سگان
 رکاب آن چو کران شد پادشاه
 و ایام کج تو نقش کشته بر اذنان
 مدراج تو همی بر نیایم بزبان
 تو آنکسی که نیار دصد هزار
 زمانه شب تو از امتزاج چارگون
 شبست عدل تو عدل پوشش واد
 کلیماده ز نشو بر بخت کیوان
 فضا و امر تو بر دعو سے فضا زمان
 که دست پای دوی در ز سر میدان
 بر پیش دیده دهم تو راز ما جان
 زمانه داغ هوای تو بر نهاده بر آن
 زمانه کیمت که در خدمت کند کفران
 کند شامی که تو بجز رحمت
 که شکر محبت از زود کرد کشتبان
 نه خدا کف دست است با سب آن
 اگر نه جو تو پوری بر زق خستیمان
 سپهر بر نیار کج چون تو جوان
 اگر طیفه خوان تو شکر برد همان

نون

هر از بار محمل کرد و جوشش ابریان
 بهر چه از بد و نیک جان دبی فرمان
 زمانه حرف ندارد که آن چه هست جان
 و کز زمین جو موقی یاد دست عهده
 خفایت تو کند غارهای این کجبان
 که به چو نیک بر آمد ز فرخستان
 بر آستان خداوند در کسلطان
 رزوی غموش طاعنی بخوان یکستان
 نشسته بر سر بایت بر سر میبان
 خال نیزه پند خواب در زایشان
 با لبت کج بندد کردن آئین
 چنان شود که شود پوست بر تن بند
 هر بلاد که باشد مقام آن شیطان
 بنیل سب ز غاشش آورند در خان
 همیشه تا که در ای سپهر نیست مکان
 همیشه با د کال تو امین از نقصان
 بنشسته تا مائه ماه ترا ابرخوان

ز نون خدمت خوان تو در تورا بر
 قرآن جان جلالی که در مرتب ملک
 بهر کف نیار و کزین چه هست چنین
 که آنگاه چو خائف نداردت غلظت
 سیاست تو کند هر آن آن سکر
 بز کوار احوال در هر کجبان نیست
 زمانه را به هم سب کیمت خطا افتاد
 بسکه شکر عشق کز میدان یکت ذلت
 بیدار کنی تا کین خضرستانند
 چنان جواب کند ز نشان کس ازین
 ز در زود که نه از نشان کس کشت
 چنان شود که شود موی بر تن سمار
 هر دیار که باشد مقام آن کلمون
 بخت تیغ ز آتش بر آورند در مار
 همیشه با د کال تو امین از نقصان
 کشیده جانم سسر ترا در ام طراز

در عید تیر بهج صاحب آمل محمد الدین بوکس خراسانی

در آمد تو کب عید جان یون	که بر ما سبک کند با در برون
سپهر محمد عبدالعزیز کشتان	ز جگرش کسک کردند کارون
عدو بندی که کلکش در داده	کند کل از خون خسته کلان
بکا بد رفت خورشع در رک	بغلطد کاکیشم کک در خون
از دوشمن چو در از سر گذر	از دحام چو خاک از زرد
خاشاک زمین بار در صحنی	نیش بر زبان آورد چون
ندی خود از زور تو چو جان	خنی از از تو ز نشت چو جان

میران تو جباران کیست
 ز ما نه تیره درای تو روشن
 غلط را سوخت محبتش کجاست
 چه عالی است با کعبه دم
 نادای دل معتبی بر بینی
 قضا تمیز دور هر چه مسکود
 قدر اس ز جوهر در حقیقت
 چه کرد کشتش خشم تو با لا
 چو از تو بگذری از کفایت
 چه خبر دلی جز از قوی که گنبد
 بروی مروی کی رسید
 در آن وقت از مصر و کجا
 رسد آتش که شمشیر است
 ز پیش پشته کشته نظران
 زانک پدل خون لادور
 خداوند از صحرای شمال
 شیندم که پیش تخت است
 که بروی که باشد رونی او
 جهان دانم که بروی نیاید
 هنوز از استماع شریکیت
 سزای انظار آن شراب است
 ز شراب طبل هر کس با نم
 همیشه با کسین عشق باشد
 چنانکه سنان با حقیقت
 شبت فرخنده و روزت شبت

طبعیان تو مبداران کردن
 خلافت نشسته در دست تو چون
 چرا راکت امرت در چون
 یکی در آن فرشت منی از زن
 نه بستنی هم در بالادردون
 که بر ذرات تو کوشایان
 که بر عرض تو شرف اقبال چون
 نیاید از دو عالم نیم کانون
 نه بگذرد که در حجر در مدون
 غلام القی مولای المنون
 در کفایت تو این کفایت
 زبان روح گردان خوانندون
 با یوان سحر و سحر انون
 ناید که کوه هر چه شامون
 همه میدان کنی چون در چون
 رخ راکت مرا کند طبع چون
 بزرگی تو از هر شریقی قیامت
 در آن کرده در کعبه مابون
 بر صبح نطق را از روی سکون
 چو در راه کوشش روح در کون
 که از فزون با پیش روی بود
 محلی نیست صحیح با کون
 مکه ماش هد از ایل و جمن
 طعام دشمنان با دلا
 خزانست خرم و حدیث با کون

در هیچ استخوان لایق و مغان لاکرم طغریست کین
 ای جهان را اینی از دولت طغریست کین
 لغت با انصاف عالم از حد امر است
 نور و حکمت از حضور غیبت نورشیدان
 ضروران لایق از راکت کجا بی بند
 پهلوانان دل جان جا با هم کردند
 غلبه ز نایب بخش نیست نه در حقیقت کم
 کوفت چون کویا نظار که در جهان
 کشت کرد دولت سحر و جادو
 افسر کوفت ز فرمان کرد دولت کم
 دولت طغریست کین نه در حقیقت بی از قدر
 چرخ را کشف و لری سکنه در کار
 که بارگاه تو از تصرف کرد نیز
 شکست طغریست کین بر هر زندی است یافک
 شکست میدارای بی هیچ و کون در پیش
 از بی آسایش طغریست و در آن جهان
 در نه از هر ملک عالم نیست با این طغریست
 با جزو کشف که پروان سپهر احوال است
 با ز کشف عادت طغریست کین در ملک است
 رحمتی دیدم که جوای کس باشد درام
 حاجت از طغریست کین با یکدیگر خواهی بر یک
 بنت کس را بر جهان نیست جز او را که نیست
 قدرت طغریست کین را با یکدیگر سنجی لا ز نیست
 چون خداوندی زین خدمت همه حاصل
 در جهان چون سایه ابر است نور آفتاب

با ودان حضور با در است طغریست کین
 کس با کفایت از غیبت طغریست کین
 امن نشویش از حضور غیبت طغریست کین
 که در دست آن کمان در غیبت طغریست کین
 که کند دست آن روزگار از غیبت طغریست کین
 از در کشت آن شکوه و شوکر طغریست کین
 آبر چینی خویش از در غیبت طغریست کین
 شد چون باورد کرد دولت طغریست کین
 سیر کن تاریخ کرد دولت طغریست کین
 بر جهان آن عالم از دولت طغریست کین
 گفت از خود ندولی از دولت طغریست کین
 پی اجازت نام از حضرت طغریست کین
 که رسد کن در ایشان بهت طغریست کین
 که نباشد غیبت غیبت طغریست کین
 هر چه هست از آن حضرت طغریست کین
 تا بدو مغرور کرد در غیبت طغریست کین
 گفت با انی از که پرس از غیبت طغریست کین
 کشت لطفان بخشش عادت طغریست کین
 رحمت بزدان شناسد در غیبت طغریست کین
 جز بزدان نیست هر که حاجت طغریست کین
 در عطا منت نهادن سیرت طغریست کین
 نیک و سچا اوزی از قدرت طغریست کین
 با و زین پس است آن خدمت طغریست کین
 بخشش بود عده بی منت طغریست کین

دین جهان از دولت غیر لکنین دارو لیا
 مدت طغر لکنین چند آن دوران هم
 جهان باقیست با دولت طغر لکنین
 دام خواهد روزگار از مدت طغر لکنین

دل بدهم

ای درکش ای در طغر لکنین بوی ملک بزمین از دست پشت بین کرد چو روی سپهر فتنه که از لیسه شو گذرد نیست یعنی را در آن ای تو دور فلک است بهر زمان ای تو مه ز فزون و کمی که در فتح و ظفر هر دو در گشاید روی زمین شست که در دستم در شب کین محمد فتح را حفصه و بیبا ره خور در روزم چرخ جو بولست در دج رد آتش ز لب بود آتش قوسه پیش رو کارگشت آن قضا	شخصه دین غیر طغر لکنین تا بیدر در طغر لکنین دست که بر کشته طغر لکنین بر طرف کشور طغر لکنین بر عدلش طغر لکنین کشت که این طغر لکنین تا شود از طغر لکنین در چشم صفد طغر لکنین عدل جهان بر طغر لکنین نور در منظر طغر لکنین مانده از سر طغر لکنین دست بند بر طغر لکنین با دقوی از طغر لکنین عزم قضا بیک طغر لکنین
--	---

دل بدهم القاصد المظفر محمد الدین ابوالحسن عراقی

ای جهان فایده جان بخش از لکنین طیره از طره خوشبوی تو خطا رفتن چاین سوی تو نمانده ز دست از طاوس عقل در کوی تو احسان و زلف در دوس دل بر پشت که تنها بگشاید از فراق سخن من بر پشت سزا زنی انگشت مسکن در دشت از بهر تو مسکن دل آن	اسمان را از حال تو طغر سوی باین خجل ز عارضین کوی تو بود مگر چاین چنگ عشق تو با بنده ز دست از طاین طبع با روی تو پر از رشاد و نور باین تو بر آن پیش کش تنها بری با برین روی آن نیست که پردی تو باشد چاین مسکن در دهان یک که نباشد مسکنین
---	---

آنکه کذبت که مرا بر سر کشش من
 از قرین تو ای رنگت برم که چه مرا
 صاحب عالم عادل غرض علم و علو
 آنکه بر ملک معادش عدم کرد و جو
 صلحها را از سرش داد باقیست تعلیم
 مکان با شکر از طاقت او سنده گاه
 رای او داد و فلک را بر سر او در زبان
 شاد و پیش آن کف تو با صد ابر طیز
 حق گذاران هوای تو غلو مند و قوی
 پر کند نقد سخای تو زمین را در من
 بر آید در درزی بوسه در تو
 که شود حرق زمین مست از زمینیت تو
 در دوری که بود شمت تو مالک خفت
 اشرف و لایب از قهر تو سم گذارد
 که شود قدرت کلک تو منصور در
 صورت دولت تو چون زلال آینه
 که بی تو چنان غایب از روح شدت
 کلک تو چون صفت بر لب آن بود
 در عالی تو آن سجده که محترم است
 صاحب شرم من از زلف تو بجز در بسا
 نامه تربیت من بهر سحر سخنان
 آنرا از ترس پستی محبت و مقدار گرفت
 آبی طبع بود از لب لبر سه خود
 خداوند ارعاف خفت همه در جوامع
 در زمانها سخن سال نو ماه نو است

پس که گوی شود چهر از من نشین
 که در عجز ابدم لطف خداوند ترین
 صدر کو فین حال لوز را محب الدین
 و آنکه در عقل ضعیفش ز کمال سحر یقین
 تیغها را از غشش که شجاعت طعین
 خسروان از پشت از دولت از تاج طین
 و هم او گفته جهان را سخن غش طعین
 در زری ای در تو جلوه که حریف برین
 کار در آن غای تو شور و تند و سنین
 بشکند با خطای تو خاک در لاشا این
 هم با قول حرکت سجده گمان غای این
 سر بر آرد ز سکش چو حرق بود از این
 خاک در راهت سخن ملک الهوت این
 زیر نه حفته بروزه سبک مهر لکنین
 بنظر آب کند ز مهر شیران حرمین
 کرد نقد بر ابد را بازل در نصین
 که در جوش صفت ذات مکان طعین
 خطر آب دو جهان با یک کرف از لکنین
 که رخ کعبه بود از حسد او پر صین
 من بفضیل گویم سخن منیت بر این
 که بود تربیت من مدد شرمستین
 شرف من که بهر کبر در گوش سخنین
 آبی من بود از رخ جانان کچین
 دل حیات غیر زنده همه در چوسین
 تا که زبان طرب را طلب باد کزین

تا بود در بیت مدحت با دی مضور	تا بود آیت در عزت با مثال مسبین
دولت در همراهِ حال قوی با قوی	ایزوت در همه باقی معین با معین
بر تو میمون و مبارک بر سال مراد	لذت صحت از آن طرف طبع است زمین
دلایلی تهنیت بهت در افتتاح بن احمد المذنب مریم بهت سلطان	
ای بیک اختر شده هم طاعت سلطان جهان	رزوفاق است کون خلق عالم شادمان
حور و غلمان بر مبارک عقد تو که پادشاه	سخن با برده زرشا بی لیک در او جهان
عقد تو گشته است عقد ملک آباد مطهر	سور تو گشته است لفظ نیند ترا جهان
خطبه تو بوده اندر سبک می بجزره	خطبه تو گشته اندر شادکامی در کسره
که خطبه خواندن ترویج فرخ فال تو	بر غنت بوده شاد رحمت در هر نفسان
عقد تو عین عقیدت بود و اهدا در دوش	سور تو سین سرور در شادکامی جان
زیر طاق خورشید طلایک است بر سبک	در شاد تو گشته با قوت این در نشان
هم بدان طالع که با هر اعلی مرتبه	و صلح کردی بتوفیق خدای مستعان
نه بتدبیرین صل کرده نظر با اقباب	و صلح کردی بر رسم بجزدان پستان
نورده روز در روز و گدشته روز رنگ	بختیاری بود که ان باشد پروردگار نشان
خانان غان بخوا با خواهر گشت از کس	جان تو تسلیم کرد در خان تو پروردگار نشان
خانان غان از تو زینت گشته	کز تو خواهر گشت موران همچون خاندان
ای عطا نامی بزرگت اصل نرق مردوزن	دی خنما ی لطیف است جان و حسن جان
عزیزین بود فرخ را تو فرخ هستی	انتر فرخ همیشه بر تو بوده هر بیان
خضم با سلطان نیا در در جهان بهلوزن	تا تو سلطان جهان بود خواهی سپلوان
هر کجا سلطان تو باشی هر کجا	هر کجا سلطان رود باد تو باشی جهان
رهبت تمبر تو کبر و سپهر اندر سپهر	مرکب اقبال تو کبر جهان اندر جهان
در کفایت شد کف تو ضامن از اوقاف	منامی کور بود تو ضیق در مشرقان
زاد اگر نام او در کسب ان بینه بند	زاد را کس که بد بچه اندر کسب ان
اقبال ای تو که در کوشنی کمتر در	زاد ان کرد سپهر از تیر و ان تو در
کرد در چشم تو در سیستان از نی گدشته	زاد ان شد ز غافل کده بر یک سیستان

غم

عزم تو صلح است با چون دیده بان	عزم تو حسن رزانت با چون کویول
بندگی سینه سبک است از روی فرخ کران	ای کران زخم سبک عله روز میر که
دلایلی تهنیت بهت در افتتاح بن احمد المذنب مریم بهت سلطان	
ای کلاف تو هست که جهان	صاحب سر و خا ز جهان
کوهرت روی گایات نکلت	سندت پشت شهر از جهان
نظرت حافظ نظام امور	نقمت محور مدار جهان
مسح عزم تو برید ضفت	باره عزم تو صهار جهان
کار صهار عدل شایست	حفظ بنیاد کستوار جهان
هر دم از عطا نوشو خنده تو	نور ادرت در کنار جهان
خارج از غفلت است تو مانند	بسیج دنیا در دریا از جهان
از وقت نهان بیارند	نهان نه انگار جهان
جنبش اریست تو انداد	بکم از بهشته قرار جهان
بر محبت جلال تو زده اند	مرغی نام که شد از حیا جهان
کر جهان تو کستار تو نبی	شدی امن تو کستار جهان
کرماند که اختیار تو پست	جهد آن باشد حمتیار جهان
زود سمیع هست تو شد	بفرساید کجا از جهان
کر نظر کردی با ناقش	در میان آمدی کجا از جهان
دشمنت کز عدل امر دست	نار دشن چرخ در شمار جهان
کیست تو با چو مردمان بند	تا تو بایش در قطار جهان
تا سپهر از مدار عالی است	بر تو باد اهدا در جهان
بر مرد تو در و کر صفت	رب طو تو کار در جهان
حافظت با هر کجا باشی	کاه و پگاه کرد کار جهان
بودن اندر جهان شایست	تا که شین بود شمار جهان
دلایلی تهنیت بهت در افتتاح بن احمد المذنب مریم بهت سلطان	
چون شمع روز روشن از ابروان آسمان	تا که در او خاد در ایامی سپهران

دوشن بین فزق بود از فرود ملک آورد پای مهر چو در دامن زمین بر طارم خاک چو شمشاد کبکین آه میان صبح مزد ترا بس مضم کردن چو باغ کسی پر بجز آستان آه به چو کوی سیمان بر چرخ در درخش بهرام تاش از خاکت چنین هسی پدین چو وقت جلوه گران ترکی کباب بر جیس چنان شامه که فور پر سیر کردان نماند لبش چو مغان که کون دو با از شمشاد کبکین که کون اند چنین شبی که ضنفره مثنی لیل من رو بسوی راه نهاد لبش لیل رکیش چو منب کز دم دستکش چو کباب در آب و صفت زود بجز بسند هر چند سنگ یک که در غار او نمون چون در دلم بود اثر زانکه آنچه حوز قلب جلال شاه مظهر که روزگار کردن جنت کو کبکین کباب طبع بترش کباب حله چو بود بسو حتم این در حیت دست ملل ابوی ل شمان بی روزه نصیان و کون ای بر از بر شد میر و شمشاد کرک از بنیست ل تو اندر دیار تو روزی که تیغ بر کبر چو ابرتند	سحر سپهر کوز رو کرد و طبلان بگرفت دست شاه کربان آسمان در خاک بره شد ملک موم را کبان بر روی او نشاند همه کج شایگان دزد ز دمل تیر سگ در روشن دنبال برج عجب مانند مویسان چو ناکه دید سرخ کند سر زه زبان جو را چو وقت پیر سیک کبکین غان کیوان چو بر بنفشه ستان بر کون یکه بسوی آسجور آید از آستان چون چشم منم ز ستان قد کبان و اند چنین شبی که دلاوری جیان امید خود برید ز پوینده غان مان زین طبع و چو وقت زان روح رازبان برام او خاکت ز پر دوزبان سرخ تن و بلای دل داشت روان را دم هسی بر سج خدا نوزبان بر حسن قدر و حمت او هست سپان یکتن نبرد در تفریش لصد قران کاکش کباب چو پیر چو بسند بر نیان و آن مادیت پای اجل را ابوی جان مرغان بی پرند در آیم او ستان وی آدویت جده پر شمشاد و پهلوان از چشم سبب بر نه کرد کبکین جان دو خون تازه خاکت بخند و چو ستان
---	--

ما ز با بود ز مینت صح تو سبک ما ز با کار جنت شمشاد کبکین کرنت چنان کوب ختم ترا کجرب کوی که سر زه بیکشت پیر کبکین در کشت اگر بدی ترو کاست را ای کشته حنبت ای ترا بت بلند این منزه سوی در که عالم نهاده رسد باید اگر قبول خدا نذ بخلاف تا لاله کل کرد و بخت دایمسن از هر چه بود و حلال نقابای	دل را شود ز غمبت کز تو سر کران از بهر رو کسبند ویران کاروان کش خون نوی از سم کردن چو شمشاد دستی که در صاف شمشاد کبکین نشانی ز چو تو کشت زو که ان وی طبع در ای بر ترا دولت جان باز جوادش نکل باشد شمان حاصل شود هو ای دل منزه چکان تا در غان من نشود در و منبر ان و اند سر ای با و جلال و با بان
زین بر حمت لبتا حمت المین من کز نذ المی حسان	
سه ماهه ز غمبت بر اهل حسان بکانت که کز چتر باس حیرت زبان بود در کار مهابت و خنجر یکی از تفت مینه در نقشه دوزخ ز بس خفا رنج تو در دیده و دل چنان روز بر ما سیکشت چو از آن چو کز کار بیامی کردن و حا کوی جان تو خلق موجد گد امین حادث بود بیشتر زین که کما حق کرده بودت خالص که اگر این بودت لوده کشتت که مستوجب زلفت شد سه ماه این ای چرخ در پیش قدر تو و اله توی انکه در محبت بخت ماسته	بسی کل کبکین آسمان حسان خبر دهنت کس تن زول از جان نظر بود در دید ما پست و کبان یکی از غم دیده در موج طوفان ز غمنا بر رخ را چون مستان که کس جان ندی سپیدی دندان مبادا که کاری رود نابان مدخواه بسر تو شهری سلمان که با ز آوی در سعادت لوان زمین سمرقند در حق بزوان زمین خراسان بنوعی حسان که ستمد ملت شد سه ماه آن و با بر در پیش دست تو حیران توی انکه بر در رکعت چرخ در بان

بوی کال تو در عسل نامض
کن عسل عسل تو بر ج پیش
زمین هر کجا امن تو نیست منت
که پیش حکم تو بر بسته جوزا
ارثای کین تو چون حسن خیر
زمسطور گلگت شود مرده زنده
راهی قوت اختران را مدبر
بشرفیت اقبال اگر بر کشیدت
ز عالم نوی اهل انبیا ل کردون
منزه بود حکم کردون ز شبت
از آنم که چشم بد روزگارم
کام طلفت همین بود کاره
کافی ازین بر یقین شدت یه
مکر تا ندانستی که تا نرسیده
بتقصیر منویم آخر و لیکن
بذات خداوند جان محمد
تا مید هر حکمی از شرح ایزد
بسی آدم پاک سیصه مریم
بنیاد یقوت و دوار بوعف
بجو کف راد دینار بخت
بوز دل پاک هر رار پمنت
که در دست تو کز نو محمود بودم
نفس کرده برویم شکم فزده
دلی بر تو امید مهید برزدان
من از پستان سجاده شکسته

سجوان سخای تو بر جود همان
دردم و سنی تو بر هر زمان
جهان هر کجا عدل تو نیست ایران
کلک پیش قدر تو نهاده کیوان
نظرهای لطف تو چون صدر میزان
کرد روایت تو هست آب حوران
زهی دهنست اسکان را که پان
چو سلطان عالم چه کردون کردان
زگسستی نوی اهل نرفعی سلطان
حجز بود درای سلطان ز طیان
ز چشم خداوند کرد دست پنهان
مر پیش خدمت با غر از جهان
اسدی ازین به دفا کرد توان
درین آمدن بود جز محض حرمان
چنین اقتضا کرد تا بیز دوران
بتبظیم سلام و جلال ایان
بتنسیر هر حرفی از نفس قرآن
بسی کف دست تو بی سحران
بتقوی سنجی و ملک سلیمان
که بر نامه رزق خلقت عنوان
که بر دعوی آفا هست بر مان
جهان بود بر جان من بسچو زندان
اسف کرده بر جانم اندیش بران
سری برار چینه موکس سلطان
دل از بازگشت تن بجزمت پنهان

تولذ

تو دانی که بکینفس چو تو بودن
کنون نذر هر چه سکد بر دم سبقت
که دست هر کم که میان بگذر
حدیث کوب بر شد او نذ کفایت
طریق قدیست در رسم مؤکد
من آن داغم و هم تو آن نویکن
که ز شقی مدحت سر آن ندارم
خداوند خود خصم را نیک دانذ
الانما نقصان کاملست بر تر
زایه رار کان و تا شکر کردون
دو عید هست ما از روی دوستی
بایون سیکه هست نرفعی خبر
بد آن عید بادت قضای نیست که

دلی با دواز سکده عانی رسندا
که باطل کردو تاویل داستان
من و دامن خدمت و دست پان
بیج اندرون با زردن بدو پان
هر کس کویید چه در انا چه نادان
از آن انفاست کردم پنهان
که کوییم غلامش فلان با دو پنهان
من این مایه کفتم تو باستی همی دان
الانما کردون فرود نذر ارکان
ماد اکال ترا چه نقصان
که خوشی و جویشت را نیست با پان
مبارک در کعبه ایست و قرآن
بدین عید بادت قدر محمدت حقان

دل بدو

ای جهان! جمال جاه تو زین
در دست تو مقصد الکرمال
عزمه همت چنان و اسع
نزد عدت فاسر هر دین
حال من بنده و حوالت من
ای چو ای کس و خضر بر سر کار
اشظارم بده بدو ز کرم
من کوییم که من نخواهم جنس
خود چه معنی نوی و سایل من
ای چو سیرخ جنت استغنا

اسم در رسم تو رسم در رسم حسین
کف و کلک تو جمع الحیرین
کا نذر آن عرصه که شود کویین
پیش طبعیت عطا سر کسر دین
گشت آب حیات ذوالقرنین
عزم تو بویج کن کویکن این
که هر نقد نیست پنی و پین
تو کوی نیز من نذر ام عین
پیش ازین عشق ماین با غششین
به ازین بایش با غراب الپین

خالد بن خالد ابوری ذرقت

سلام ملکوتی که کتب است	مراعاتی که در کتب است
انوری در جواب مدح حضرت علی	
و علی است سلام خیر الدین	اشعار زمان خیر زمین
ای نهشته خدای است خشت	چهره از آن قدکای لطیفین
دی یافت کرد و متفقا کفایت	در هم آورد و نه کورسین
سخن در رخ و طوق خورشید است	سخن از گردن و سخا زین
سخن بر پشت تو خود دردی	لطیفش و کشتن لبین
باری از کف تو باید گفت	که ز تو برینتیش زمین
نه بر پشت تو پیش هرگز	بناست آن جلو پیشین
عزیزان کرده اند و موقوف	کفج نادیده اند و زمین
شربهای است لطف لطف تو	در معانی غاشی مبین
پیش خلقت که با کس خندد از	نه جهان خوش بود زبانی
خویشم کشتن سخن تو زمین	از مکتب بنامت زمین
با کس بر زمر او در کف تو	تو که باری هیچ تو زمین
شاید از در دهان تو کف	شیر باشی شیرین زمین
دست ز کار او در گردن	از بس که زویش تن تو این
آسمان که بر کف تو در آ	تن در آستری در چرخین
ای نسبت جهانیان با تو	چند کبک و حلهت بین
آنهاست مجال هیچ مجال	کرد با دست همیشه کین
آتش خاطر تو خود فایم	بجواب غفقت من طین
کرده ترجیح مشا مشارت	بار زمیت در کبر این قرین
کنو کوفی نبات طبع ترا	دهد از کاف کلان چرخین
دیران که ز خود مثال	شد زمان که در آسمانین
گفته بودم که خود لطف تو	خود بر آن عزم چه کردین
این دو یکدیگر باید دانست	با کرامتاری من مسکین

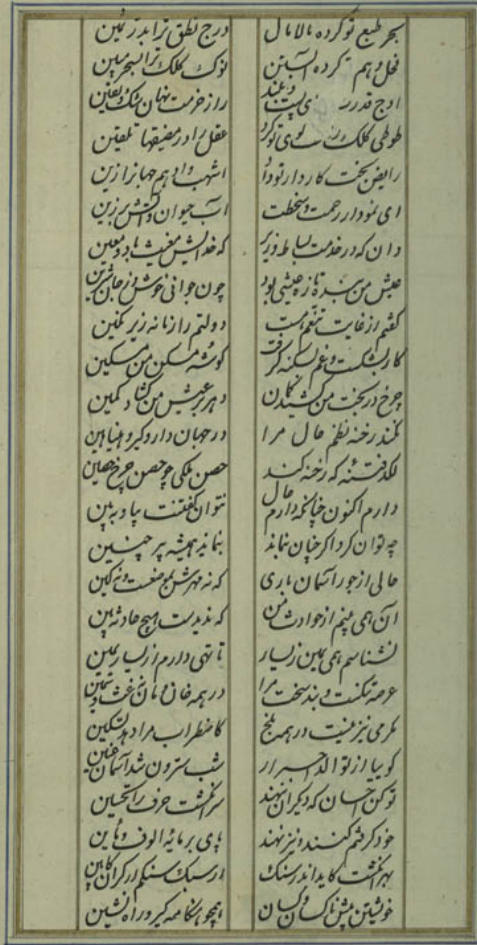
کای می نزدیک است مدتی است تو	در سخن داده در حشمت کین
دی ز شعر من شمار تو کاش	سهلای تمنع چون سحر سبین
نه بود و تو در زمانه بود	ای زمان تو دور دور زمین
بچ در سیم را هرگز	عصبت از بهر عاقبت کین
دی که بر کف تو بود ترا	آن به سحر نوشته و چون کین
از زود ای کسب با نهدس	غفل کل آن بید روح الای
عقل کفای کلمه با پر است	روح کفای سحر با پر این
سیر کن تا نیجه غفقت	باز داد مثال را از کین
آه چینی که در نظام امور	دختر نفس را کند پروین
آه چینی که در رخداد علقه	آسمان را فضا کند زمین
در سببی ز سای طبع دهد	طبع دی را مزاج فروردین
تو که در چشم تو نباید کون	این زمان کسب چشم زمین
باشش این نباید شکله	بر لب طافا شود فر زمین
باشش با براق لطف دهد	را این لطف غفقت را زمین
باشش با بر خرمه شناسد	زلف شمش دو عارض زمین
آه زان بر صد قران کفند	در غم آسمان هیچ قرین
نیز در غم نفس هیچ خوان	نامه نارسش کین تعیین
زاکه با بسکری کبر دارد	عزمه روز کار در زمین
اوست ای کسب که فضل اجدش	بجو و معنی بسنوز زمین
کز پی هر صد عهد او نماید	کای به ستر شدی کای کین
عالمی در زمین غفقت او	در جهان رحم موز زمین
آه که در جهان بود جات ای	آه که در کان بود جاد زمین
جان پاکت کای از غفقت	در سرای سخن مباد زمین
تو در کف تو دوام عز کای	هر دو در غم طافا زمین
در بوح استیلا علی العالم القدر الفاضل الباذل الوهاب	

ایت محمد تمیثت مبین
ستید و صدر روزگار کز کس
میر لوطا لب لنگه طلوعش
آنکه در شان او نامنزل
آنکه پی داغ طوع او کشند
و آنکه از خج خود او بگشت
رای او درین امر بخت اند
حاجه او در کب ل بر دین نماند
حکم او در هر هست خاک جوش
لبسته دست خلق من نار
امر او با خدا کردن طبع
نهی او بستیزه روی جریخ
بر کشد ز دور با زوی بخشش
بقاصد همیشه پیش رسد
قدرتش با قدر معارفش
توانست گوید آنکه آن
خود جو مخزج شد چگونه کنند
رای او در امین با در کت
ز آنکه یکی جنس او نیست
اندرین روز ناما که میدادم
نشد را ندم از زاری ای
گفت خاشاک جایی این
آفتاب است کاسان بگشند
اسکانی که در او پیش است
ای کجایی که در او از خزان

نزل اندر نهاد محمد الکن
زال یکسین چو از بنی سبانی
بیت در ملک آسمان زمین
و آنکه در ذات کرم زمین
نوسن از کار با درین
غازن که هم را هر دین
بر توان چید از زمین برین
چو اول دیر بعلتین
قدر او شاد آسمان زمین
پس او بر خلقه من بلین
کلبت پر در بر کبابین
دو زبدر افضا کند زمین
کوت صورت از آن زمین
خوشش از سرخ شور زمین
خرد آن را جد اگر درین
توانست گوید آنکه این
شیر می را از یکد کوشین
ماکش قدرند از آن زمین
ادب آن با فخر در زمین
شعر خود را بچ او در زمین
عقل رحمت شد در او زمین
و مفضل آن ای بی بود کزین
پیش او آفتاب بکلین
سعدیش از آفتاب خج در دین
چرخ و بخت پرورد خزان

سحر طبع تو کرده مالامال
فعل و هم کرده آسین
ارح قدر رسد بی بخت
طولی ملک است بی تو کرد
را لعیخت کار در او تو کرد
ای نمودار رحمت بخت
دان که در خدمت با طویز
عیش من سینه زه عیش بود
گمش از غایت تو بخت
کار کس نیست و غم کس نیست
چرخ در بخت من کس بگشند
کند ز خنده نظر حال مرا
کدشتند که از خنده کسند
دارم اکنون چنانکه دارم
چو توان کرد اگر چنان نماید
عالی از جو را آسمان باری
آن ای نیم از او داشت
ششاسم بی زمین زیار
حرمت نکند بند بخت
کرمی از زمین در هر خج
گو یا از تو الله اسرار
تو کن جهان که در کز آن کند
خود کرم کنند از زمینند
بهر بخت کایه اندر سنگ
خوشی من پیش ناک لبان

در ج لطق را بر زمین
نوک ملک است بر زمین
راز خست بنان ملک زمین
عقل را در صفتها عقیقین
اشبهت با هر چه با ازین
اسب جوان و کوشش برین
که در پیش منیش بر زمین
چون جوانی خوشتر ازین
دولتم را زانم ز زمین
کوشه ملک من کس بکین
در هر پیش من کس بکین
در جهان دار و کرد و بنایین
حصن کی چو حصن جیحین
توان گفتند با و زمین
بنایه همیشه پر چسبین
کند هر شش منصفه زمین
کند بدست و حج عادتین
تاقی در دم از لب زمین
در هر فانیان خشت زمین
کا خضر اب را در زمین
شب سزون شد آسمان زمین
سرخشت حرف استخاین
بای بر ما از الوش زمین
در سنگ سنگ در کز آن زمین
بهر چه کجا مگر در آه زمین



کریم بوس توان بود
 شرم بنده در هیچ بلخ
 آغوش بهار بوی کسند
 بدی اندر بهار در خوش
 آب کشنای در قامت
 حاجت نذرانان خط خدا

وله بیهج ابرو الف ح ر ا ی خ ز ا ل دین

امکار زمان در خیز زین
 آنکه در دست او مناسبت
 آسمانیت آفتابش رای
 آن بند ختری که پیشش
 کشته قشاش کرد و آفتاب
 آن در پست که نظر فرود
 و آن جو اوست که نگاهت
 در روز ای دولت آن خوش
 در موالید عالم از جویش
 که نشان فلک فرو کرد
 هر که سار بر کشت در علم
 و آن کجا به کشف آن
 عدل او دست کرد در دست
 بهمش ابرو کس نقل بند
 ای ترا کس بر زین نام
 از لب ر تو هر برده بار
 نوک کلک و ق راز در قضا
 طوق و دافع ترانما ز بر بند

هر درین پیش بود که شیرین
 این سخنین شش تا این دین
 زلف شش در عارضین
 تازه چون گل خوش شیرین
 طرب این تر ز آرمین
 که خداوند غفلت و همین

گر زرای تو خوشی با بد
 در ز قدر تو ترست با بد
 آسمان از بان کلمات تو او
 آفتاب ز بهشت نرم تو بود
 ذات تو صفت گل کشتنشان
 نوا از که کویا انگشت آن
 چو تو کردند عادت است اگر
 در سب آن پیش بند مظهری است
 هست پدار و پندار از دست
 هست عریان در در برش عقل
 نه شتابت بکنند هر روز
 هست خواص بر کشته هر دم
 ای ترا چرخ طرف طرف ششام
 دشت اندر که کرد از زین رخ
 و اندر پاست او معانی بگر
 چون چنین دید روزگار خویش
 از حسد در دوش کشد کان
 آق از عادات کشت نیست
 و آسچنان سیر چون رخ شطرنج
 آخر این روزگار جان فی را
 خود نرسی کی ز روی حجاب
 تا چون سیرم خلاص دهد
 تا زمین را پیوست آرام
 از زمانت بجز باد دعا
 حالت بنده باد و در غلام

غائب که شود بر وین
 غاک بر برکت بلیت بین
 در مقادیر کار را تعین
 ساز صبر ز کفران زور دین
 که خردش نماند تعین
 نوا از که کویا انگشت این
 شیر با لیس شود و شیر عین
 که بود انا مل تو فرین
 فتنه را خواب ملک ای کلین
 که چنان در از علوم دین
 کفایت ملک از دینوسیم
 نوکش از هر چه جزیت بین
 دی ترا هر چه هر کلین
 در هیچ تو شرمایستین
 چون خط و لفظ تو خوش شیرین
 که مراد او نیست چنین
 در جفا بر شکرش و کلین
 تا دل از نایب است از حزن
 ز لبش زو بچشم فرزین
 که سباه تو دار این کلین
 آنچه بخواد از زمین مسکن
 آستان تو باشدم با لین
 تا زمان را که شفت است این
 در زمینت بطبع باد این
 ایزدت را با بد و هر چه معین

سر زخم چشم هر کردی دآن از راه تو دست تقدیر آسمان را بی کنز کرد راه تو جهان کای از جهان مختصر جنش فیض کرم آرام طوفان نیاز آز در آب گل آدام سبب ما بدید طبل پر خواه تو در زیر کیم عادت هست از تصرف دست بر بند و فلک بجز کون از تمد و ز علی شد کفر باطل بن قوی ای در آن اندازه بر م جان نرسد کافر دام بودت که هر می مر آسمان آسمان آسمان از دام تو هرگز کردن نماند تا که صبح و شام باشد در قضا روزگار چشم از روی کرم بر انوری او بدید کس محسن بر جهان بسیار باشد لاجرم	بند کرده بچمان آزاده را ایام تو عطش کوش فلک جز فی آن زمانم تو کام بر در در نه بودی براد و کام تو هنست اقیامت که باقی ما در پیش ام تو تا بر مقصود شد بر جنش و آرام تو غایت بری خدا از عطای عالم تو تا فلک زد بنی نیازی را علم بر با تو آسمان اگر اجازت بدید از نام تو لا جرم همی آن آیم کرد آیم تو انجاب و باه لایزید شراب عالم تو آن رسانید و شد از خود و کرد و تو در دست ستمار در از دوری آنجا تو در قهای یکدیگر با دمی صبح و شام تو کام او از عطا و پاکت جز در کام تو بالن اول فلک است و سخته او خام تو
--	---

در مدح علی بن ابی طالب

ای ز قدر تو آسمان در گو قدر در ای تو از در ای سپهر دل دست تو که فضل تو بنده را احسان است هر ای داد خلق است ساری دارد سنگت برین او همیشه دان ماه او از زبون او بگوین ایستایی چنین و باری نه انوری این همه از رخ چست	اقبال ز تو در تجارت صفت اقبال و آسانی تو برده از اراد اقبال کرد برده از اراد و با دوستی بود صفت استیای او بشنو گو در آفت ناو صحر و دلو او از زبون او در گو پایش با نرد و کسبای او چند ازین ترنات شود با تو
--	--

خود سگت ره بگو که کار است آز او جو د صد دولت بدین او تو آنکه گشت هست او	حسن زمان کسک دون جو بر اندر نظر درو بچ بر ارفق ح نیت بر
---	---

در مدح اسطغان المظفر الکامل

ای در خاکش که درون شتاب کردون کجاست بر در قد شتاب تو از آسمان که نام دولت را زول از تو آیم در مو اگر شتاب است در گشت زار هست بر گشت سبز خود بر جو دنیا بره بر خلق سگ کند در حرم با در سگ دور حرم شتاب کرد و زشت شکر نوک سنان است کیتی ز خشم تو بر ضای تو در کجاست آینجا که با زبان سنان در سخن شوی پدار نیست با تو چنان در صفت حرم چون صبح چاک سینه در آید میر که آب تو صد هزار اسطغان شتابند زند که آسمان مالک نهی کند ای دولت حرم این تو مالک قباب خلق	آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو خوشید به پیت بر تو رای جواب تو پیر و زشت عالم عادل خطاب تو اسلام در حمایت ما لخطاب تو الای به نام کف چون خطاب تو آدمت تو کفست من خضاب تو عالم کفست که در کفست شتاب تو در کوفت جرحه عام شراب تو ارسی پناه رحمت است من عذاب تو در حصره جهان مذکر کج اب تو کاسکجا بخواب هر توانی در خواب تو دشمن ز نیکس خنجر چون کتاب تو فیض ملکونه دارد و نصف زمان تو از زلفت نه یک همچون شهاب تو پاینده با دو دولت مالک قباب تو
--	---

در مدح

ای کرده ملک را بگوین مکان تو دی چرخ پست در بر رای رفیع تو ذات مقدس تو جایست از کمال کر بر قضا روان شوی از کجاست آرام خاکت تیغ با بی در گشت	دی قصد زمین و زمان آستان تو دی ارزفت در بر نبل بنان تو بجز زمینت کل کال از جهان تو راه قضا سبب مع امر روان تو تعلیل با دو دولت صفت ان تو
--	--

رازدین زمانه آسمی بر زبان تو اگر کند مطالعه لوح کمان تو چون دست ملک است کمر بران کای تر فتح سخته کشف بیان تو سج سهاک از چو ز شرمستان تو اندر کدام پیشه بود کوی آن تو شست شتاب که کفایت کردگان چون استوار گشت یکاب کران تو ره تا بدرون نبرد از جهان تو شهری در دستای اندر جهان تو خبرست که نه ای بهتر شد زمان تو نام و نشان نماند نام نشان تو شد در زمان روزی نشانیان تو که کرمش طغیلس بر دهمان تو اگر که ای زمین و زمان در مان تو تاج الملوک ملکستان تو سکن مباد سحر سحر کردان تو بر خوان نه نهاده بر دوی خوان تو رطبتی از نو و این و سان تو کاهم نای خاطر کوهش ان تو در آرزوی مجلس این بوستان تو بوسیدن دودت چو در یادگان تو ماه بقا زنده از آسمان تو کوست خزان بهت ایجان تو بر چرخ بر سایه بخت جوان تو	رازی که از زمانه بنان دشت آسمان هر اره شمشیر بخت یقین شود ز بنور زشت نهیج کرم بیان مبت آلات زمان روح ترا آسمان گفت بر آتش اثر نماند زنده ان که با زمانه تیغ تو کوی که اسب تیغ بر دوده وجود در انداختن تو دست اجل خان اهل کد سبک کر جهان جا تو کردن که گرسند جابت جهان است دوستی چنانکه از ربه ای خوب تو اهل زمانه و زود طبعی وجود سلف انروز که خورشید آدم تا مشد جاوید از هلال چو قاعدت شود نیاز بد اشتیاقی خوب لهر زمان تو قهرمان ملک فدای از ملوک ای که تو چو سحر فضا بر جهان روان زود که حکم تو بر آه سرخار چرخ من بنده تبت که در پیش خاصه کاهم عدیت خنجر کوه کفارت عزیت و دودیه چو کس نهاده ام آخر خدای عزوجل کرد روزیم آسمان ماه عزیز تو دمب و جان ترا قادی غلک با در غلک اشی در ناکسیر بود خدا آفتاب
--	--

فرخنده

فرخنده و مبارک میمون بسعد باد دل بهیج آفتاب بر کوه سحر ای حسن بن حسن کوه آسمان تو ای چرخ هست در بر برای سنج تو اسباب دهر داده دست سخای تو ذات مقدس تو جابیت از کمال که لا مکان رو الادی جانی کس که با زمانه ملک تو کوی که در زمین سرخ را سنج تو سر زشت کند نعل بلال در بر زنا شیر شمشیر واندر مرتب بنزانی ملک تاشخ را ز یاد بود تربت مباد	لوز و زهر کمان و دهار و خزان تو دل بهیج آفتاب بر کوه سحر ای صدر ملک مدد جهان آسمان تو هم بر زشت در بر بل بیان تو اطلاع عقل سخته کشف بیان تو بکج ز منیت کل کال از جهان تو از قدر در از مکان تو بودی مکان تو مسلم کسبت حکم فضا کوی آن تو کریده سپهر نماندستان تو این هست ملک عام تو آن ملک زمان تو اینک دستان در کشت از آیین تو چرخ بقا بر آینه از بوستان تو
ش تا نماند چو کردی شراب خواه از دست که عزت نامت آفتاب در خفا که نظر بهت برک کل ! قوت است آب نبردت عام و می از کاهم مشیر ملک چو کردی برون تیغ وقت صاف ملک بچش فطاکتن شبهما که دشمن تو زیم تو لغزو هرایه که خضم ترا برکت سپهر روزی که رجم او سکن بر سپهر دقی که حکم جرم سکن بر سپهر برگشت عافیت چو بچینه کند سپهر در وقت جزای مطمان و مسایان	دل بهیج آفتاب بر کوه سحر بزد و نغمه مطرب چکانه بخواه در جام ماه نومی چون آفتاب خواه نکرد ز که بزایه کلاب بو آب طربان کن با قوت شراب خواه فایح ز کردان کوزان کاب خواه روز صلاح خلق ز روی هوا آب خواه کردن طلعه کوی کیش از بخت فاطمه کوی فضا نام شد اکنون طناب خواه از ترکش کوشش خود کیشما خواه از خشیان حضرت خود بختنا خواه از جتر و تیغ نویسی سپهر و سما خواه از لطف فخر نویسی تو با بختنا خواه

زنده که استقام تو خود آسمان کشد
 از خشم و روح خویش تو را نجات بخشد
 از علم و عزم خویش زنده کن از نایب خواه
 او آب نیست زنده کن از نایب خواه
 آید کرد هر دو کون طشت آب است
 خوشی است شش تمام زرای هواست
 در عهد عدل است ز عدل است
 شاد دعا می نویسی همه کتابت
 طوفان باد ملک پر الوتر است

در بیخ امان کون گیسوی صوفیة الدین مریم

<p> ای کوی که هر تا بوم باوشت سر میبویست مریم از زینت از سپاست آسمان بندرت تا و ک صفت بدوزخ خود پیش صفت چنان که زینت بر میده ای که از روی قبول نوشت از روح پاک هر کس که بود تو بوی حجاب آسمان گشته کی مانی که که کسی گفت را این عوی بند قدر ملک کی شایسته بود منصف آمد چه دانم کج غار بوی غلغله بودم از کج ز نسبت از صدق تو دارم ز کوی هر خرابی از عبا تو </p>	<p> در پناه عبادت ملک کا نذر و جز کبریا ازینت که هر در اندیشه سازی برگاه که کند در سایه جنت نگاه آفتاب و بر از ازش هزاره رفعت تو با بد جرم ما کوی چون کوی است آفرینش نامی آلاست اثبات در دست کردی حق تعالی است نگاه و کوا شک خودت بن گذار زینت بنیت و بیخ بر دانم کج غار از کتاب و دران غلطک صحیح صادق را این خیز نگاه را نذر بر تقدیم آدم آید عبا </p>
--	---

خاک ز گستان نهر خندت
 خون کا ناکه دست بر جنت
 از زینت هر زمان کوی سحاب
 ای ز عدل سخن رویت آید
 عدل تو نفس ستم جوان است
 تا که در دست راستی کاران
 در سیاست بر سر هر سینه
 آرد که گردن است از پامال
 سایه سلطان که کف از دست
 بخت و زار زین و حرم نیست

در بیخ امان کون العظم العظم بزرگوار

<p> ای بیخ تو خاک بجز کوفت اقبال تناب ترا کز یه پیشی شده در یکدست جهان از نام خدای رسول است دانکه ز زبان چهار سکه اطرف باطله این عبادت اسرار ملک شرف تو است حفظ تو جهان چو بر باری شام و شوق از آفتاب است که سخن سپهر از خیال نیست که قطر زمین از نبات زرت فرمان توان مستحق عبادت در لوح زمانه خاک است عدل تو با عدل عشق از ی </p>	<p> با کز ز امید بسی مردم است من چه کوی که چه شایسته است نیت در دست کان از آفتاب که بار از روی زرد از چرخ که جهان بر جنت سر داد در آفتاب نیک در آفتاب از شرف ستاره با دکان ابقی ایست از پامال بر سر این بر روی پگاه و کاه طووان دولت خدای عظم </p>
---	---

مغز تو قبول شفا گشته	حضرت تو خراج المکر گرفته
انصاف تو در جرایم شرین	آه کجایگان رسد کمر گرفته
از سخت تو وقت نوال ایام	آه شش صدای نغمه گرفته
بدلت در دیوار آرزو را	دینش و بکار بزم گرفته
آرزو کربان ملامت می دایم	دیر آن گنم عدم گرفته
هر چه از جیش سپاهت	کبستی بکسین علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ دشت	یکسر همه کس چشم گرفته
در مویک تو آید ایامت	شیران جبین بدم گرفته
در سیکر دیوار شهاب محبت	خون مور ریشخ بدم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فرود	در سنگستان قدم گرفته
بخواه ترا خاک نامدکس	از پشت پد در پیش گرفته
بنا که خضم تو کوشش کردن	غایت جدم ز هم گرفته
چشمش کی زبانت بر تو خراب	از صفت لایحه گرفته
اد آه منتند بر آسپاس	در زدی آن ختم گرفته
ای تو شاپوش و خردوان	دام خیمک طرح ددم گرفته
عاهد کالت کند شبته	چون خیز بسین درم گرفته
آ در عدم آسمان کز دو	بر کسره مشاوی بخر گرفته
شادی تو باد که در کسین	از عدل تو امن جرم گرفته
در سنگ سلاطین روزگار	کیوان بر صفت خیم گرفته
در حلقه دنیا کران بزم	خاقون فلک ز بزم گرفته
عمر تو مقامات فوج دیده	جاده تو لایات بزم گرفته
هر چه عجب تا بر روز محشر	جشن تو سودا بزم گرفته

دلیج الوزی الکبیر نظام الملک والذین محمد

بلا صدر وزارت جان خورشید	اجل مفضل کمال کالین
سزای حدیجه که از محامد او	پیاده بودم فرزین شدم چه فرزین

نظام

نظام درون تو تر قیب ادکار مرا	نظام درون تو تر قیب ادکار مرا
قضا تو ان قدر قدرت کنار میر	قضا تو ان قدر قدرت کنار میر
مثال قضا کردون بکین رفت	مثال قضا کردون بکین رفت
کلا هواری تدشش نهایی برسد	کلا هواری تدشش نهایی برسد
ز فوق قدرش کردن نماید از تخت	ز فوق قدرش کردن نماید از تخت
بوی هم از دل کتم عدم بر آرزو را	بوی هم از دل کتم عدم بر آرزو را
چو ملخ خدشش آسمان بدید چکشت	چو ملخ خدشش آسمان بدید چکشت
قضا بقوت یاران تو بکین بخش	قضا بقوت یاران تو بکین بخش
بیک سووم خدشش چگاه کرده کوه	بیک سووم خدشش چگاه کرده کوه
میزبان نورش از سیر اختران منته	میزبان نورش از سیر اختران منته
ایامو افی حکم ترا زمانه مطیع	ایامو افی حکم ترا زمانه مطیع
بجز نظر روح تو نیست در امانم	بجز نظر روح تو نیست در امانم
ز آسمان ایوان کسری ز درک	ز آسمان ایوان کسری ز درک
زمانه سپاه جز در عدم ترا بد کوی	زمانه سپاه جز در عدم ترا بد کوی
ایمان بدید همه کس از خضم او جرم	ایمان بدید همه کس از خضم او جرم
تویی که دست عیبت اگر در از کنی	تویی که دست عیبت اگر در از کنی
بزرگوار امن بینه را بدلت تو	بزرگوار امن بینه را بدلت تو
اگر ندرای تو بودی برویم آوردی	اگر ندرای تو بودی برویم آوردی
نظر چشم کرم کن بهر که باشد از گم	نظر چشم کرم کن بهر که باشد از گم
خاست چون تویی اندر ادای غایت	خاست چون تویی اندر ادای غایت
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند	مرا اگر بخلاف تو متهم کردند
سخن زرق مرا پرین سب لود	سخن زرق مرا پرین سب لود
همیشه تا که بسط است خاک را بدلت	همیشه تا که بسط است خاک را بدلت
بسط این براد تو باد در دینک	بسط این براد تو باد در دینک
تا سچ قمت فتنه بند و فتنه کشی	تا سچ قمت فتنه بند و فتنه کشی

کری خابت اد بود بی نظام و سباه
 خاک شایسته خورشید رای کردون
 حدیث پستی مای است پیش پای ماه
 که آسایش بر ربه است آفتاب کلاه
 ز اوج عایشش گشتی نماید اندر چاه
 بگلک بر بدونک قضا بند دراه
 ز بی قضا و قدر لا اکر الا الله
 بسختیست به ماند ز شوره مهر کیا
 بیک سینه نویشش چگاه کرده کوه
 صفای خاطرش از راز و زکارگاه
 دایم با مع امر ترا ستاره سپاه
 بجز حکایت شکر تو نیست در لونه
 ترا زینت است آسمان درگاه
 زمین ندارد جز در شک ترا بدخواه
 حرم جرمت تو چون بد کسند پناه
 شور ز دامن که دست کبر با کوه
 نازش امل گشت امداد بکا
 سپید کاری کردن هزار روز سیاه
 قضا لعین رضای گشت سوی تو نگاه
 حدیث غله شربت و حله روماه
 در آن دروغ نامت این صیبه کلاه
 و کز نه پاکیزه از کزک بوسه کلاه
 همیشه تا که محیط است چرخ را خورگاه
 محیط آن بر صفتی تو باد بیکه دگاه
 لطایف سخنت جان فرا داس کلاه

ترا بر تریب من زبان بگویند تر
مرفقت چو مولی نه بشت دی عزیز

در بیح الملک العادل الباقی ملک

آمد کلامت برین ترک من از راه
چون سرو صفا مست شایسته تر از راه
سودست اگر کوی زنده سردیست
تا وقت همگام من دادش در پیشین
در صحبت او بر کوبی در پیش بیکر
من مایه همی خوردم و او چنگل
تا روز که کینت کرد چون بود بیکر
چهرش همی باج رسد بخزان
اینانی زمان را بجز ادینت خداوند
از طاعت او هست همه بر تیر و قدر
را بچ نژاد مهر در چشم شده بر چرخ
انگش که بی کرد بیتی طلب ملک
اگانه شد از بیکه خویش در سبک
برده ز سرش نسر و بر هر زده شکر
با چ بزرگ بسته خراور او سبک
پیش همیش آن چمن نازد همیش آن
چون کرد طبع در کلی ملک بختش
چکانه کوه خواجه بر از خویش از پیش
ای چون پرورد تو سپهر در جهان
چند که عدد بود بستی سبک روز
تا از نگاری نشود صید نگاری
در بند تو زبانی که مانا در اندیش

تو بر خداوند حق دیار تو الله

در بیح ملایک الدین بیح

فانص سلطان علاء دین الله
آسانیت آثارش رای
آن بند ختری که پیشش
اگر با بخشش آسان عاجز
به پیشش تنه را کتوده کمر
قرا و نترمان شرح رسول
قدرش از قدر آسمان برتر
بزرگی بس در پیشش تنه
اگر از رای کوشش ندارد
و اگر از جودش کوشش
خشم او از زلفش بر آرد
صحن درگاه روشن نیست
ای ز جوشید بر کشته ملک
شب او با عمارت برایت
سمر سمر است در احوال
شد مطیع ز آذانه مطیع
زین سپس در حایت ملک
دست اقبال آسمان کشد
چرخ آدرین دولت است
جز بدرگاه عالی تو ملک
جز بعین رضای کنند
است بر وفق نامه ملک
ختم و ختم تو آتش است در حریر

لطف تو دست که در گزند بماند ز شعله آتش در بن خرد چینی بود که توی ای بجز نذبه سفت نشاید بند از شوق خاکت که در تو بگذریش که بنده نو سزد پیش تخت بود چه سرو سپاس کرد از تو که اینست در جوی تا که اختلاف کردش جوی هر که چون جوی بود پیش پای تأبیت بود بارش روی در غنمای خست بختین امر و نصیبت روان و جان	دست تو قهر اجل شود کوتاه فتیاب کف تو مهر کلاه بشری لا اله الا الله وی بخواه زه رسم با او آفر بر سر کشتیست یکد و کاه او و پسرشکان او پیغام تا که چون نقش پرشت است صدر ما که برود بپند چش نقش نیک روزگار بنا روزگارش ما بیک کوفه عادت با جنت لود آه هر زمان صدر هر از قوفه بیش بود و بوی و در او
در ایام احمد در آسب ابا الحسن فیروز الدین	
کمال کل مالک عالم حضرت شاه امیر خادان صدر جمیل مذهب دین نظام داد همه کارای مظهر را سپهر رفعت خورشید زو که در است کشت ده پیمت او از زمانه خست ز فوق قدرش کردون نماید قدرت بو هم از دل کتم عدم بر او در از چو جان عقدش استمان برید کفیت با دهر بریزد ز غار سنگ مکان بیکت ستم مخالف چو کاه کرد کوه منیر کز شش از سر نهان منیر	ابوالحسن فیروز الدین که که خورشیدش صدر است مظهر دین اگر چه بود ازین پیش نظام و تاه در جنبش قدرش در ای که شش ماه نهاد چشمت او بر سر زمانه کلاه ز اوج جایش کویان نماید اذرحاه بجنگت بر دوینکت کف بند در زهی قضا دست در لا اله الا الله باسب لطف بر کرد ز شور هر که بیکت ستم خواهش چو کاه کرد کوه صفای خاطرش از روز روزگار کاه

اگر بر جم کد سوی شوختند نظر در غایت او شوختند در آرام ای موانع امر ترا زمانه مطیع ز بهت تو سخا مستقار دارد وجود تویی که عدل تو که دست دراز کند بجز نظر مع تو نیست در او نام از آستانه ایران کسری اندر ملک زمان نماید جز در عدم ترا بد کوی انان در هر چه کس از ختم او جرم بر ز کور از امن بنده را بد دولت اگر ز رای تو بودی بر یوم آوردی مرا اگر بگلاف تو ختم کردند سخن زرق با لود خصم بر اینم همیشه که بسبب است سخن این بسند یکی موافق رای تو با در بدینک بجنگت مثل کردن کشتی تو ختم بند	و که بخش کند سوی شیر شریزه کلاه کند سبک او شیر شریزه را در دایه دایه ما بیع حکم ترا ستاره سپاه ز رغبت تو کفک مستفا دارد جان شود ز دامن که دست کبر با کوه بجز حکایت مع تو نیست در او آفر ترا ز غیر است استمانه در کاه زمین نذار در جز در شک ترا بجواه هر چه حرمت تو چون بد کند چنان ناز نشا ام ملک شت با مدار کلاه پسید کار می کردون هزار روز سپاه بود آن در وضع بس این ح و این و کار نه پاک ترا ز کت بر ستم کت در کسرخ کله تو با در سپه کوه بیدل حرمت ایمان ز رای حاسک کوه
عقاد الدین پرورش و انوری را با یار بر اعلی طلبه در کشتگان کو به بخت	
بجز آنست حد که سوی مهر شش بند با کز هر شرت همه روز خست اندر آنکه ز در جرم من صمد س مال بر با نقد و سی و سه ز نارنج بجم چه روی راه تر د فنی الا ختم چون بر کجست ماریت و چرافی بهناد تا که من جامه پر شیدم و بپر دن زخم او بردن بر دمی خورشید و آفر کسور	مرد می کرد در هم داپس از خست سخن رفیق و نار رفیق من در او خواد روز بهینه بیستی دویم همین ماه کشت بر خیز که از شهر بردن شد همرا چو کشتی نفس خستیل مع آسبیل راه پنی تاشی چو رفیق که بود از آسب بشتانی که در داغ نه روی کرد و نراه مخلط کرد در اگر در کشت ای بر کاه

کشت مکن شود پیش در درخت چیل با ناله
 اتفاقا در درخت ترمد برسد
 منقحی در شتم از روی که گذارد مثل
 همچنان جمله را هم بسلامت می برد
 تا بجائی که مراد او بی سوسه کفش
 خوش همچون که اندر صحن پیدا شد
 از آن جمله که قیام پیدا کرد اینجا
 با نهد از نیش این باشد همچون مدبر
 کفتم آری چون است سر ایکی کفنت
 چون همچون برسد یوزنا پیش رفت
 یوزنا آن سارده دیلمای همچنان آورد
 رفت بر لبست از آری همچون در دست
 یوزنا زانکه در کفها که بدیدی سهل است
 کفتمی آورد و نشسته در هر دو بهم
 او پیشتر می یکی کفتمی کفتمی کفتمی
 آخر الامر چون کفتمی بسلامت کفتمی
 عرضم در دم چون جان جوانی کفتمی
 کفتمی این سخت بهشت بود از ترمد
 با شستن شهر به چینی در دربار کفتمی
 تا درین بودم کردی ز در شهر چو نیت
 ازین کردم بر شانه که اندر در جانش
 اندر الفقه و آورد جنیت به شتم
 استری بود کسیه ز بر مرق ز نیش
 بودم در دم سم و زانودر کاشی
 بعبادت بودی کفتمی خود با ز غلام

این هم

این یکی کفتمی و او دست می کند که نه
 متنبه شدم و مقصد رکابش کردم
 کفتمی را بر دستم فراموش کن
 کفتمی آخرا نه مانا که من کفتمی باشم
 کردمش مثل پس ای را آوردم اند
 سده در که کسلای خداوند همان
 شاه جسد در دل شمع تیغ حسد نام
 آنکه با خنجر او دست قضا کار انزای
 در شدم اولی طریقه قصه کنان زنی کفتمی
 چون از او حاجت دارم بستد ملک کفتمی
 حاجت کفتمی معاذ الله ازین بگذرد
 چون ز ابرام بر دست ملک کفتمی شد
 نه کلیمی که برین که تو کبری کیست
 بستد چند چنان لایق این حال بود
 همچنان کردم دین شتر دارم در دست
 زین قدم من چو روی شتم و بخت چو لطف
 هر دو مان را بر مانده بود که عرض
 پای بلیت زین دست شایسته زینش
 بخت پدید رکعت را ملک دادم در

در عهدیه بلخ القدر را رشید الکرم صمد الدین قاضی

<p> ای بر آرد پدید و سیاه شعله صبح روزگار در کفتمی از اشیای کفتمی به شمس دین که بر کرد مرغ و ماهی را شکی را اسب کفتمی بخوا </p>	<p> دی لدا قاف لا ما در ز در کفتمی آسمان دوتا در جهان کفتمی شو سیاه شنب از خوا کجا و غلو کفتمی دیگری را کفتمی کفتمی </p>
---	--

ای کجا رجا رکبه بند ای مرغ دوات صحر کلک روز عیدت تنبت نزلت بلاقات نرم صاحب ناصر الدین کونک غارت طاهرا بن ظفر انکه ظفر انکه در زیر سینه عیش انکه در جنبه یاقه قدرش انکه او پیش سینه کز دست رای ورا کز ملاقات اتفاقا زمین کستانه هر چه این کج بود صند بنا ای غلامت طبعی بی اختیار هر چه در زیر درمچ کبود قدرت کشته در از این دست ملت در از کرسی که نه بس در کار می باید تا کنی از تصرفات زمین عدل دایم بود کوه دوام فتنه در عهد نرم تو برد و هر در در دست تو ملک است دست تو خجاست با زینت ای طلاق بکجه جز تو کل نه خدایی در دست خدا است از خوار است این	دی جو حسن هاجر کجا دی مایون سطل و میون کجا کاکت تنبت کند کجا بزمین بوسه مدثرانی شاه چهره پر در از ضرورن انکه جز بی ز آتش نماند راه طاعت کبریا بزار دکاه خواجده نهران بخوید جا واگه او بوغبت کستی چاه خوست شاد با فلک ننگاه سوی او آفتاب کرد کجا اد فروری کشید پر کلاه وی طبیعت بطبع بی اختیار هر چه بر پشت طالع کسب حله شیر و حمله رو با هم با پیش هم با افزاه ای قضا قهر روزگار پناه دست تیر اسکان کوه بر دوام تو عدل است کوه کیفیت غالی از دو کارگاه بخت اقلیم را دو جا جت که بر آرد ز نور مهر کس و آفرینش همه مایه پوشا عابدت از شکر کس ورن از آلودی از شهاب
---	---

در شرح استخوان العادل عادلین بنو زینبیه احمد

ای فرزندان تا ابد ملک سلیمان یافته ای زرنگت ایش ملک سلیمان افند ملکت یادت شب خطبه عالی کشته هر چه در جوی کرده از مرتب بر زمین انحراف شوکت برمت زبان رنجه بار ما از شرم رهت آسمان جوشیده پیش چو کمان مرادست کوی کردن قضا کرده موزون قاع عقد آفرینش اقدر سینان رایج مسکون راز از کبدل تو در میان دولتی باطن کلی کشته سخت بار ما احد از آفتاب شتر جرج را عادته در زرد در دستنه در شتر جرج زلف در آتش بر زن بریده جلا کسب از مصافقت قابل پیر حیران مانده هم ز جو لشکر تیغ تو جا کوسس ظفر جرم خاک از بس عمل کز تو صفت سحر	خاطرم تیره شد داغ سینه آه اگر این چنین با تو آه نغمه لا آه آه آه سال ماه اوفا دور افواه هر چه طاعت تو با دکاه کاه نقد بر عسده و فدا دولتت در سنگام دشمنی کاه برینا ورده جز بوال اسفا
---	---

ای فرزندان تا ابد ملک سلیمان یافته ای زرنگت ایش ملک سلیمان افند ملکت یادت شب خطبه عالی کشته هر چه در جوی کرده از مرتب بر زمین انحراف شوکت برمت زبان رنجه بار ما از شرم رهت آسمان جوشیده پیش چو کمان مرادست کوی کردن قضا کرده موزون قاع عقد آفرینش اقدر سینان رایج مسکون راز از کبدل تو در میان دولتی باطن کلی کشته سخت بار ما احد از آفتاب شتر جرج را عادته در زرد در دستنه در شتر جرج زلف در آتش بر زن بریده جلا کسب از مصافقت قابل پیر حیران مانده هم ز جو لشکر تیغ تو جا کوسس ظفر جرم خاک از بس عمل کز تو صفت سحر	ای کجا رجا رکبه بند ای مرغ دوات صحر کلک روز عیدت تنبت نزلت بلاقات نرم صاحب ناصر الدین کونک غارت طاهرا بن ظفر انکه ظفر انکه در زیر سینه عیش انکه در جنبه یاقه قدرش انکه او پیش سینه کز دست رای ورا کز ملاقات اتفاقا زمین کستانه هر چه این کج بود صند بنا ای غلامت طبعی بی اختیار هر چه در زیر درمچ کبود قدرت کشته در از این دست ملت در از کرسی که نه بس در کار می باید تا کنی از تصرفات زمین عدل دایم بود کوه دوام فتنه در عهد نرم تو برد و هر در در دست تو ملک است دست تو خجاست با زینت ای طلاق بکجه جز تو کل نه خدایی در دست خدا است از خوار است این
---	---

زبان را که تبارت و دارد در روزگار
 سالها بر خوان رزم از زبان تو
 هر کجا می کردی یک نعل سبک فلک را
 اقباب ز سبک زنت چون بگریختی
 در گذشت روزگاری چون بگذرد
 در بنگار خان نصیحت بوی مهر که
 پیران تماشا خاک در خاک است بر کار
 خرد امین بند در پیشانی این خدمت گشته
 قصد آن کردم که در بهترین ثانی گشته
 چون گیسوی هر چه در لهر زمین گشت گشت
 ش در می می صفتی بهر شرف و در این نیم
 تا توان گفتن همی با هر دوستان گان
 دولت اند جز روی سستاره از فرخ چشم
 هر چه بهمان نصیحت تو پیدا گشته

فی سحر الفیض و حقیقه المرحوم مسد در العاد الی الفیض ظاهر

سپاسم از تو که در زمان دولت شاه
 چه اندر آنکه نغمه سبک کلان نعت
 ز فرقت تو ملی بود چه در آن روز
 ز فرقت تو زمین لعل کرده و در آنک
 در غم طایر تو چشم عوام گشته سپید
 چه صد هزار خلاق ز بهر آنکه منت
 ز فرقت خدمت تو در دمان خرد در کار
 ز بهر آنکه ز فقیر سگه با بسند
 بز کار را با رخسار ای داد ترا
 چو کار می تو دایم فدای ساز بود

بعلمت که چندین هزار نفس
 به نظر از دین ارطه او قمار دست
 زنون گشته خاستت جری مرد نو
 ز در شتابش ز بس گشته لب چندین سال
 ترا که دل آفتابای خدای از دست
 بجای سوز چشم نصیحت ز روی رضا
 توی که گشته پناهی کلین خلق را
 خلاص ما بهر است که سباه بود
 ز ما خود چو توی را بهر است بچند
 ای بستانه جهان پیش خدمت تو که
 چو که نه سراسر است در احوال
 بود اجوت حکم تو که بر دارد
 نه به زهر تو که بترمان شرح رسول
 ز شیشه مثل بیدی از آن نیاری دید
 بهر طوقی مراد ترا بنده کردن
 بقول رای تو بردار و اقباب خاک
 حکایتی است ز قدر تو آوج گنبد چرخ
 در از دستی عودت بنا جی بر سید
 اگر ز حاتم طائی مثل بنشد بگوید
 توی که جان بظفر دادی از حیت این
 حدیث قدرت تو بر خدا و قوت او
 ز حاتم که چو حاتم هزار بنده اوست
 ای ای نهاده بهر دست طالع مسد
 ز عزم بی تو شد خوش من صفت بیخ
 نو ذی الله از آن کم که آن کو بند

بیزن هر مرد چه بر جوان پرشانه
 بجای اگر چه سیک را بنو دایم سچ کناه
 که در گذر ز غماید ایمان گشته شاه
 عجب مدار که از خون بود نای سب
 خدای جز تو جل از نصیحت نداشتی
 از آن بعین رضای گشت روی گناه
 خدای لا جرمت را بود پشت پناه
 بهر طریق که گشته سپهر به که سپاه
 ز بهی زمانه دون لا اله الا الله
 و اینها در خلقت پیش خدمت تو کلاه
 چو که گشته شکر شکر است در افواه
 چو که گشته چو چو بر نزار درگاه
 نه بهر زبانش تو یک پستان بی آنکه
 بجز در کسبه امثال جز در استکسب
 بطبع بی عیب را و بطوح بی اگر
 اگر بخواهد یک راه در سبای عیال
 نشسته است بخوان تو شکل فرخنده
 که دست از دوزبان نیاز شد کوناه
 که آن چند برادی بر سب که کلاه
 ز بهی چو حاتم طائی خستام تو چناب
 حدیث جمله شیر است و حلیه رو با
 نه بید کانت تو لید که عبده و فداه
 بسوی جنبه اسلام روی حضرت شاه
 ز بهی غم نیست زده خدای شادی گاه
 که خواهد ز در بر شهر خمیسه و خراگاه

<p>هنوز داغ از چوب مرده در لاهوت مرا انعامت بر من ای خداوند چون خدمت تو کردم دست من همیشه تا که نباشد بر لب چرخ به پناخ داشته شهادت عمر با عدوت فدا دهم یقینت بر آسمان و طبع مباد خود بود ما شبا کنگره آید</p>	<p>کمان چرخ کرا بود زمین لشکر کا برین حدیث که گفته خدای است که مرا یکی است لب بود چرخ و مرده هر چنان کجا بود رفیق پیاده چو پشته بازی کلکی از عسری با دافزا چو سایه برده زمین بوست اختران شب محمود ترا هیچ با داد بکا</p>
<p>در بروج ملکات العادلین اول ابوالفتح ملکات</p>	
<p>ای جمال ملک از عدل تو زور یافته در جهان در اریست که درون فتنه در سر داشته بی نیب روز محشر طالع با آن عزت از زمان تو جهان در پیش الله لعین از شهر اجمار تو کس با ریاست ختم در دهنه با حق خطه اسلام در آتام تو شاه خدای دودخه اسلام در آتام تو دست جهان تو از روی ملکات تیغ تو پایت تخت ترا بچنگام بوسیدن خرد کرمان آفرینش در شب اعدا داشت کا عین و ضرب در میدان با حق تو آسما ترا بر زمین در خطه اندیشه دار دیده بر خاک بنایت بر دوز بار تو از برای چشمه حیوان مدحت جان عقل همچو انبیا میز از بهر حاجت آن ماه کبریا ز خود تو سلطان در حقیقت ناظران معلوی معنی زبیر عالم تو</p>	<p>دی های سلطنت از عدل تو بر یافته در ملک است عالم درون از سر داشته در جو را صد روز تو خوبی و کوی یافته مایه کا فخر ملکات و جزیر یافته در عرض آسمان تو اقبال جوهر یافته از بهار عدل تو بهر زینت هم فریافته از نمای فضل تو بهر حرکت هم بر یافته در نبات عمر موقی از در محشر یافته از درای فتنه نه چرخ خضر یافته از فروغ صبح نماید تو بهر بر یافته رام نطق از گفتن الله اکبر یافته مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته جلوه کا از چهره فغفور و قیصر یافته در هم را در صحبت غم سکنه یافته چرخ را در بیان تو چون حلقه بر در یافته بهره از بر تو در و لبش تو اگر یافته بگردگان را در فراق زرد کوه یافته</p>

<p>آدم خ کانیات از خلق مشکین بشود تا بهی در بزم سینه باشد از جنات خردوی را نسبت بهی زانما تو با خلدت تو در از خلق سقیم یافته تا در پیش از دل جان نام بس یافته خردان از خاک در کا تو خسته یافته</p>	<p>ای ملک و را مبارک و پادشاه تیغ خنجر است بر زینت رخ روزگوشش سحر کردن کرد سام احمد نام موسسه مهر که عزیزین در ملک دولت انگیخته ساخت عرش است خاک خورشید روزگار شفاکت بون برنده آسمان چرخ ادرت بر کشید بر پدید آنگه از روی است بول پوشد اندر عهده کا هر خون چرخ در کان فوق دستخیز یافت عرشه تنگ سپهر تنگ چشم بر نبات دولت آمارش دلیس بر در ملکش که آمد شکفت سادگان از عدتش فارغ نه اند تا که دارد آفتاب آسمان آفتاب آسمان با در آماج</p>
<p>در بروج سلطان العالمین شاه انوارین سبزه</p>	
<p>زهی ز عدل تو خلق خدای آموده جهان به تیغ در آورده چهره زینت ز شیرین سلجوقیان کشت جولان</p>	<p>ز حسروان چون نوری در زمانه نابوده پس از کبر دامن بدو نیابوده شکاری که لصد سال کرده بر بوده</p>

<p>هزار بار زهر طلائی جز است زبان نداده بچو در عطار سائید ز حفظ عدل تو جناب است لایست پرست شیخ غنیز بر سپهر دولت صمیم دو کشته خانه خورشید کی بر درضا هنوز طرب از دست بزده در دست بروز حسب کسی جز کمان زرشک تو زیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کس انزود و خلافت بر وزن کرسید ز خصم تو زود خون پر کشته کشته از آن زمان که نظر بر چشم تو شد فصاحت امر تو کونی که از نظر ابط او ز سبب خیمه پیکان است کلان فتح شکایت تو بتین نیست کج جزوت ز پشت لغت بین ز غذا ای لغت تو تو میردی در زمین و زمان ای کویند</p>	<p>سبب خاک جهان باد و از پود و عید کرده بجزم و چراغ نموده طرز تو زنی و تار عقب نفرموده سپاهت از کل تهر آقا لبی دود چو شیر راهت نور بر آسمان سوره که کوشش ملک تو کفر فتح بشنود ز بیج روی بخت تو پشت نموده در آن دیار بشی تا بروز لغت که مکتب تیغ تو کوشش زود در آن زرک چگون زود کرد دیده پالوده زرکست جور که ام آینه است زود نه کاستت خلقت هرگز در نه افروز شکوه دایم و افشاده توده بر توده که مکتبش پسندیده اند و بستود در روزی و سختستان که نیست بهود زهی ز عدل تو خلق ضدای آسوده</p>
<p>دلیج الکستور الکریم صاحب مرالین طاهر</p>	
<p>ای رهبت دولت تو بر چه رسیده بر پایه تو پای تو هم رسیده با قدر تو اوج زحل از پای فاده در نظر جهان هر چه بر ملت گفت اعجاز تو در شرح وزارت بگفت ای مردم آبی شده بی بس تو جوی دی خانه زوشش ستم آزا که بر آید اگر ام زمین بر در عزم تو نشسته</p>	<p>و حی چشم وزارت چو تو کستور بر دامن تو دست معال رسیده با ملک تو تیر ملک کشت کرد از روی رضا کوشش فضا جلیت که خلق با نند سبک ما کردید در دیده احرا جهان مردم دیده بصاف تو امر و زبانش سخن برید تغییل زمان در ره عزم تو دیده</p>

نجم

<p>تخم خورشیدت تو در خار برسته از نظر چپ عهد ایادت گرفته بر خاک درت ملک کونی که ز آرام در کام جهان آب شد از لطف تو خشک کردن که کبی خوشه چشش ماه نو آمد آسجا که کران کشت را کب خط تو چی آب رخ طالع مرور تو ماه پشتی شده در نیکت و با نای جهان دندان تو آن کشت بر تاج که بودی ز بنور خورشید لطف تو سرشته در عهد نفا تو ز پرستان پیکان بیز ملک آن شیر سر بر آرد در آن ی پنهان ازین مرتبه خورشید فلک بر خواه تو چون کرم بر شمشیر بر چرخ ملک شاه است بود تو نه بجز است که ز جبهه توان کرد تو در چمن دولت در باغ وزارت دی روز بجای پرورد تو بودند امروز اگر ز نبت ایشان بتو آمد تا رشب در دوزخان نبت که ز کشت ضمیم تو چو شب باد همه جای سیدی رخت را چو آبی ز خاک کرد گرفته هر چشش از غنچه سکه آرزو کشته</p>	<p>مخ امل خصم تو از بینه بریده بفحال در آن وقت که اها یک لطف است در آغوش تو سبب خنوده جز آب حیات از ملک کت بکند کسبند از خرم آنال تو سپیده از بوی بوی خسته خان با زرشک با عهد تو چون ماهی بی آب گلیده هر پشت که در صدر تو نیک در غنچه بیکار سبب ز رخسای تو ز دیده آهوی ختن کشته خلق تو چیده آهوبره در خوابش بان شیر کیده در مرتبه با شرب با طاعت بخت چون شب پاره در سایه حفظ تو خنوده از ذوق زمان بر سر در پای تینده بر کید که افشاده و مسد دیو رسیده کرم که جهان پر شود از نیکت دیده چون ابر خراشیده چون مرو چیده مصور و علی این دو ملک که کرده تکلف عطایست سر او در تیر زده سهم رسن میده خورد ما که زنده در عادت چون مسج دویم جا دیده دل در برش از عادت چون آید دو خصم چو خاکش بر در دیده غلیده</p>
<p>دلیج بر دوست</p>	
<p>ای جبار عادل تو از کشته</p>	<p>باغ ملک از حضرت پر سته</p>

زهر اندر روزهای شش غلوتها شب
تیرستونی بر یوان در پوست کردن او
ای خداوندی که باخ شمع است خرد
آسمان قدری که صاحب فکر کردن است
چون لب است خردمند هر ذرات معانی
جام و خنجر چون تو که صاحب قران هر کزبان
برستان مکه را چه از شیطان تران
که شود با بس تو در مکه نیست نیست
درشت ذنای بر چار سوی آسمان
ایری برید روزی پیش است پی نبر
ابر اگر از خنجر است است آبتن شود
منم حاتم که بریدنی دل دست ترا
در چنین دوران که عمری بر سر کوه کنگ
باش عاریت سرفتنه شد در نه کجا
دختران روزگار در این اوست بن
روز بهجا که خوشتر کرد جیش سیر
از پس که رسید برق سنان آید
آسمان ابرق شریان رگش می نازد
هر کان ابری بود بارندگیان آلا
چون کجاستی چنان هر سر که بکرت
شکری را به نهم دوزخ کنی هر ساعتی
از دمای روح تو خلقی بکدم در کشد
عقل را روح تو نوی میداد بیکه کتیب
خنجر است بنا بر دست از حاکمیت
اینچنین احوال که اندر خنجر تو قبیه است

بسته بودی نویش را بر در چمن نیساری
می بریدی که غندی با می شکستی دقری
شاخ هستی را اندازد از تو زیما تری
مکد خاک و خاک را همچون تو صاحب
چون سر خنجر که بر هر غلامت بقری
بزم را اسباب نواری زرم را که کنی تری
تا چه چشم بخت تو مدار در دهری
آسمان کشت نمند تا ابد بر سر سگری
زهر هرگز بر نماند زهر چاوری
برقی خنجر در کف دست از غلوتی
قطره باران کن از هر جیشی هر جوی
این کی بر کجاست آن که خوشی تضری
راجی زادن سترود شد چو کردونی
پهلوی در اینی هرگز بودی ستری
کو چو زاید دختری دخترش زاید تری
تا هوای نویش را با جینا بد بری
آچنان باشد که اندر زده مشب اتری
چون بوی روزگار را در دینیا خنجر
هرستان برقی بود هر بار که بری صوری
با کت شب خوش را در جان بریزد زهری
ای تنها هر تو شاکت که هم شکری
دانگهی جز بر کرده است بجز لاخری
شاید از شبان شود پی بجز بختی
زان بهر ایما چه مدانم جز دقتی
بر رخصت این چه مفسری چه مجری

بربان

کاسان چون من ناید بر نصرت پرور
خنجر بر زلف است ری با بیدار
که میگرستی زهر هست که شود بر
فی الش بر خنجر بردی شایان
چون در انبای جسی خنجر کنون کرد
مازه ام در قدر داری چنان که
آچنان بر جسی تا هر بانی که خنجر
تا بودی چون شش اری کجاست
در کن را دیدی که درون نمده چون مادر
تا نیاید در شش ام را بیدار
استواء کارهای کجاست چنان که
وزیر بود آسمان کردت محار شتری

بر زبان خنجر روزی بلبازی برشت
کفت نصرت فی را با زوی مشی بر
خسرو امین صند را در مدت این
نام از بجز در دلی می همان در دست
همتی اکنون که بر استانت بودی
لیکن از بس صند این قصه خنجر
روزگار این فوج با من پس از نقد
هم تو هستی گرم شاکر ترک بن دشتی
تا با از سر جهان را هر بهاری پدید
پدید نیست مکه اندر کما خنجر
حتم چون بر کار سر کردن درای صاحب
آسمان مکه را بر تو با دی صاحب

دل من بر این شماره بلیغ الله رسد المصوره و بعد از این بلیغ الله ظاهر

دیکتای دورت منصوریه با می سر
که بغیر نه بهشتی نه جانی که جهان
نیگون بر که غنبر کل است عرفت
جو بار تو که بر سنگ شده در یاد
بوده تقاضای در چمن است
برده رضوان بهشت از پی بگرستی
لب کل شسته ز شادی صالت خندان
شکل لب شرمای ترا رقص هوا
دست فرود خزان شده طوبی کردار
سایه خنجر تو نه چیده تمام
کشفه با جمله زوار صبر بر تو
هین که آمد برت با کب میون دیر

یا جینی که در نیات ز ستاده خدا
عمر که هست تو بکل جهان عمر آ
آسمانیت که در جوف زمین ارد جا
شاخار تو صدف رشوه گوهر ز
کشته تر کش صا در چمن است
از تو هر فضله که از خنجر استان بر
دل لب شسته از به فرقت دروا
سایه برکت در خزان ترا ز
از بهار تو درین کسب کستی فرس
بر راج شب در روز کج کیتی پاری
مرحبا بر کدر خواجده فرود آی در ای
هر چه دانی تو دانی بکلف بناس

<p>باز پس اندر هر هفت که هفت بود فرقی شد غدا در هر دو که هفت است اصفا ز آن کس که منظر این چنین کردی آن نیندستی که روزی هفت از روی حق گفت نیلوفر چو گلک از آن کس که آفتاب از هم آن کس که هر روز را نیند که نهاد در بندت بنده این بشکند ای کجایی رخداوندی که آنو جانانی بی ساطع بار کاهت مای حیات کاف بدر هر دم سلطت که یاری پیوود در چنین حضرت که از فرط خجرت کم شود از تصور مایه از وقت سر مایه دان جود تو انصاف بی در بارگاه آفتاب که عطانی رفتش اندر دهره دقتی در کدرا در ز روی سکه ترف نظمی نیکند صلی قوی سید بدکان یک یک در عمارت راستی بر طولیان خطه اسلام بیت مظلومش واجب آنکه در هر نوبتی از زمین نوبت خود نهد بر یک گوشه آن صلی گفت ای نوری انی چه نیندیشی لیکن انصاف غمناهی هیچ حاجت نیست چون بگوشی صد در دنیا صاحبان عمر سایه اول بر سر بر سر که اندر زمین او چاکر او پیشتر که مسلم کرد دست آن بود در که گاه عالم کون و صفاد</p>	<p>محب خنجر کل دست هایلوش پس چرخ خنجر از خود تبارست بوز از خون پیش چاکر کشت اگر کل میت اصفا گلک سلیمان دوق خمیر نزد تا چون کل در لغت عالم بست گلک قرنی را زنی سبیلش نیند روان مجلس ح از نمانست توقف نیند خواجه کل جهان آنکه خداش کردست آن خلک عالم گلک تیره که از دود چو آنکه در خاصیت انفسش که نوقش کند آنکه در صیقل روز به میند نقد ای زمان پیود مدت دور تو صیر خود بخشی بود چون کسرت خدر پیر آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور که چو خورشید شود صحر تو کوش که شود در بر آرد مثل باران خون زمین تا فلک را پیود از حرکت آسایش مجلس لوتو پر شعله از هول با هوای بست فرزند روان بر هر طرف جهان</p>
--	---

در لوح انصاف اگر کتاب الدین

<p>چون بهر تن جهان زده و فطرت بر پایه است آن که ز نابت قدم شد تری کز جانه خویش بر عالم علی گتری کردات ز روشد خود رسیده شتری ماه با پسکی برون شد زهره چشمی کار</p>	<p>ای چو دل آل دالایر نصان بری سندت آن که در عالمی نیست کبری سایه و خورشید تو اندر چو روشن نام تا تو باشی شتری را آمد و رسیده تو در آن مجمع بدان غیب سیدی آن</p>
---	--

باز پس

<p>کاروانی کی رسد هرگز بگردشگری آنکه از لغت الهی به بخش آوری کم کجا کردی سلیمان چند گاه خوشتری آنکه بی کین او ناید زهره افتری کیست او پیش گلک اندر سرش آید سری چو گلک ز روشد کرد بند نیلوفری در رخ او دوی کند در کستما آن کس میوانی چون کسی آن خوش کد زری چرخ گفتش خوشترین را چند بجای زری عوش داری زیری مان با غنفت زری است در زن و قایم بر بوز نس زری که گاشی میکند از خدمت تو انوری بکلی بخشش را که بر هر ای بسکی شهر از صیان و خود دام ز خدمت زری آز روزی چنان که نیکان با داری در زمان کیت خود در عرض سپی با وجودت غامضی انی چه باشد کافری بی تقاضا خود خداوندان غم بخوری جای می من عادت ز لغت کافری شاعری بود از پر رس عری آن شعری با طریق زخمی کوفی و طرز مضمون حج کل چون گفت شد دگر چه منی بود نور بخشش اختران نهاد چو یکدستی بس نهادندی که راقوان کنی این مایه چاره کاران را بهم که صلح کای اوری</p>	<p>باز پس اندر هر هفت که هفت بود فرقی شد غدا در هر دو که هفت است اصفا ز آن کس که منظر این چنین کردی آن نیندستی که روزی هفت از روی حق گفت نیلوفر چو گلک از آن کس که آفتاب از هم آن کس که هر روز را نیند که نهاد در بندت بنده این بشکند ای کجایی رخداوندی که آنو جانانی بی ساطع بار کاهت مای حیات کاف بدر هر دم سلطت که یاری پیوود در چنین حضرت که از فرط خجرت کم شود از تصور مایه از وقت سر مایه دان جود تو انصاف بی در بارگاه آفتاب که عطانی رفتش اندر دهره دقتی در کدرا در ز روی سکه ترف نظمی نیکند صلی قوی سید بدکان یک یک در عمارت راستی بر طولیان خطه اسلام بیت مظلومش واجب آنکه در هر نوبتی از زمین نوبت خود نهد بر یک گوشه آن صلی گفت ای نوری انی چه نیندیشی لیکن انصاف غمناهی هیچ حاجت نیست چون بگوشی صد در دنیا صاحبان عمر سایه اول بر سر بر سر که اندر زمین او چاکر او پیشتر که مسلم کرد دست آن بود در که گاه عالم کون و صفاد</p>
---	--

در لوح انصاف اگر کتاب الدین

<p>چون بهر تن جهان زده و فطرت بر پایه است آن که ز نابت قدم شد تری کز جانه خویش بر عالم علی گتری کردات ز روشد خود رسیده شتری ماه با پسکی برون شد زهره چشمی کار</p>	<p>ای چو دل آل دالایر نصان بری سندت آن که در عالمی نیست کبری سایه و خورشید تو اندر چو روشن نام تا تو باشی شتری را آمد و رسیده تو در آن مجمع بدان غیب سیدی آن</p>
---	--

باز پس

الهادی لایف نزل حد بسیار
 بار نامیکش بار خدائی که سپهر
 درج دردی بفرستد بر تو ای شیخ
 خوشتر از دردی تو خاست بخوشتر
 سیم که با بد دردی بر رخ بار مسیح
 خیز تو ز کبک خداوند شو این شهر
 چندی بر کشت تو ای صبر کنی مشهور
 دل چو نار از غلظت چهره رانی ز غبار
 که رخ خاست از رخ صفت سپهر
 چون بجز سو در روز اچشم بر کبر
 چمنی دردی در طبع در خوشتر
 کس بپایده کزان که با دمی دهقان
 شتر که کوی پسند و خدایت هر دو
 تا که افاق همان که دران بیما
 ای کجی سید و صد در همه افاق مابو
 تا که خوشتر شد ما به تو خوشتر
 تا یاسودش روز جهان از هر کس
 فلک از جلالش بران بود ای بوی

در بیج الهادی لایف نظر المله و الترحم حسنه

مگر زردان تو چنان که بود در کس
 این انواع با هر چه در روز ز کس
 حکم آن در شرح در آن از آنست
 داشت از آن حلقه و گوش که از آنست
 حکمت آن کرده در هر چه در کس
 بود در کس که در جهان فرمان بر

در کس

هر که شد در طاعت آن داد و هر که
 طاعت آن در حقیقت از بهر این غایت
 آن که بود در آن سبب بر ایسم خلیل
 آنکه در پیش را موافق کسیتی جان کسین
 در سخا از دست او جز دست خود کس
 دست بنداری که میهند ابرو و چرخ
 نوزداری او اگر شکو کس دی پکان
 حاکم الطاهر عزم او دست عقل نوقان
 اختر نیکت بر گردان کردن گلکشت
 سبع کبک بد شرح و لبطا و جدر اجم
 از ادا دست او از فضل او کوی او
 ذره از عظم او که در کل آدم چه
 بخشش حقیقت طبع لطیف او کفند
 سایه انش در زمان جو داد او از کس
 ای ز قدرت سخا حقیقت ال شرح در کل
 تو چمنی ایمان چرا که ایمان جانی اندوس
 دست ایشان کی رسد کجا که پای قدرت
 چون توی از دور را که در آن که کس کس
 در جهان نام در دم زادی با دست بس
 دست ازین شیخی حال ازین شیخ امیر بار
 شرمین بکار کبک است سنا بکار
 همچنین با خوشتر از ای بی شیخی مردار
 چند روز آرام کن از دوستان در شهر
 ای ز کس که بی شیخ و شانی تو سینه
 شد بزرگ از جا تو جاب من اندر روز کا

هر که شد در خدمت این که بخش سردی
 خدمت این لازم است از بهر جا در
 این محمد است از سلب بر ایسم سری
 و آنکه بخش است از کس کند نیوفری
 در هر روز از ای او نوحیت ملحد
 چون دست طبع و قدر در ای او در کس
 ز آدمی پنهان خاکستی شدن بود پند
 راوی حکام عزم او دست حرج جزبی
 کلاک بد کس که هم کلک است بر مفر
 چون زمان طلق بخشاید با لفظ دردی
 که بگفت بر کس کوی کاشش کسری
 در میان خلق نامو جو بودی در ادوی
 شاعران عصر را از شعری در سعری
 کجنا دارند و ایم بر روز جعبه
 وی لطیفست متفاد اما شمس و شری
 باز بود هر که کوی جانی دیگر بی
 پای در هر از دوستان بر در آن کس
 هم توی آن از بنداری تو خود از کس
 شایه از جز خوشتر کس ایسم
 نه بر پشت این صعب بی همت دردی
 آن سخن را چون سخن دانی تو باشد کس
 طبع را که ز هر خند و حوصله کوی کس
 تا هم پیش از تو تو هم تو در دست
 روز و شب بر من ناگوید روان شعری
 شد بند از نام تو نام من اندر شعری

تا زنده بودم خزان بر شمشیر ز زین روی
 جاودان آدی چو باد آرزو چون فلک
 ز آن کجا با این چنین لطف و تقارن
 در هر ابر زلف و دو ابروی آرزوی

و لاجدیه بیخ الامیر الکبیر ابولمناقر خردین

دو جبهه است راز روی دو مننه بایون یکی عید تشریف سلطان بعد عید چو بین فلک با رضامن امیر اسیر خردین بو المفاخر ای دوست تو دارش دست عالم چه پیش گفت راد تو نفس زخافه که در چرخ بر اهرام تو محض ز امر تو در پای فتنه است بندی تا بد بر آن آفتاب حوادث ز عدالت زمین است چو ناله گوی و در خدمت اندر دعای من سلوت مر بر غلهای تو نفع صورت است بسبب است شاموش از عقل گویا شود بر خطا جاه تو محض ضامن دل اسد از یاد و کس سنانست بر روی دغنی چو کشته است الحقی ز آب حیات بر روی ببندد اشارات تو حکماست قاطع بندگشت قدر ترا ماه حرمین چو تو حاکم کردی صفت هم نیاز بشر صفت انعام اگر کشیدت	تا کند با دمسبا در باغ نقش آرزوی در بقای صیوی و دولت است در در هر ابر زلف و دو ابروی آرزوی
--	--

زین

بشر صفت آن جز تو کس نیست در خور چو من بنده در وصف انعام و سبک رسد در شامی تو خرمم به نزه رو نیست در وصف جز خدمت تو در آرزیت مدغم دو صد گویه جان الا تا که دوران بخرم مدور همه بخش و صد گلک با چو جان بعد ازت مایات اجرام کردن عروسان همو کنند از تقاخر چو است کیم حرج کوی تو حلفت	با فام آن جز تو کس نیست اول کیم نثری آقا زیاده است انشی کشد در هیچ تو خشمم شغری چو خدمت همی بایدم کرد با رس در جهانست منبر دو صد گویه جان کند جهان سخن من بعد سلط که باشد ز دوران چو خدمت است بقصرت توانی ایوان گرس زلفت تو زینت زینح تو سطر چو پیدا کنم راز تو کوی آری
--	--

و لاجدیه بیخ سلطان الاظم سمر

ای تیره کوی خاکی واسه ای باشه هر چه بسته جز سبک اجرام ز رنگت با بر قدرت عدل تو ز روی غامبت کرده کرده صفا خزان کردن را بر چرخ ز بهر خستیا راست دار بقدرت کف کرد تو چون خاک کجا چشم سبک درگاه تو باب اعظم دولت ز آسبک تو از خاکت زرد ریزند ز کار عدوت چون روان کرد ز رسم مخالفت سخا پد زودا که بر لوشن زودا دست ای چشم نیاز زود تو	دی نظر همه شمس است جز مثل که آن یکی نی یاسه پرشیده با سهای یاسه با آتش فتنه سالها است درگاه تو اندر سال محرابه خورشید همی کشد سطرلابه امین شده از جمال قابه چون باد بکا و عویشتابه دولت شده نامزد بر بوابه ایچم چو کوی تران مفرابه تقیم توان ستر کس نابه نشند سستی رسم اعرابه این گردش زود کرد دولا به چون بخت مخالفت بخش غرابه
---	--

تاریخ قفاخر مست تشریفست
کشم که بشکر آن پدید آیم
کشتا زگران رکاب من خود
شیخ الالباب بر دم آخر بهم
تألمت نشست دور در رعیت
حضر نو دور در جح را با دارا
چون دانند ناراشک بر خوات

هم کسلافی مرا هم اقباب
برخ کرد جلالت کوناقاب
مژود آ که عیان بجز بر تاب
با آنکه تو از درای این باب
ایام چویر می پر تاب
طیبت ضعیج طبع مناب
در غصه خورش چو صفت آب

من دایع شماره فی ذم القرد و شرا

ای باد رشتنوی مری رشتو رشتی
دانی از کتسین کون مالک عاقبت
ز آنکه کعبت قضا فضل را کسک
کار خالده بجز بجهنم که نو در کرام
باز اگر شهنشاد هیچ نقصان آید
آدمی را چون مؤمن شطاک در کت
آن شیندی که نه صدن باید پیشه در
در ازای آن اگر از تو بنامش باور
تو جهانی گیسو تابی مؤمنست کار
چون مذاری بر کسی حقیقت کن
از چه در پیشه بود آخر برین از ادر
او ترا کت کت کاین کلیر با راجع کن
عمر خود خود سکنی ضایع از تو تا در حق
عقل او در هر چه باشی مژوای خویش از
خود جز از هر فضای مولی که بر مپست
من نیز در حکم تو پیش از کار میایی هر
دشمن جان من آمد شرجین پر دم

تا زما شستی که اگس ابردم شستی
حاشی نه تا دانی این سخن را سرستی
ناقل باید تو توانی که خود پر دن بری
این کی جولایکی دانیدی در زنی کری
در نظام عالم از روی خود کسکری
نان ز کتاسی خوری بر زان بود کسکری
تا تو از دسته دینی کنی بی خور
آن زمان حور دن بود دانی چاشد
رشت می از زدن غلیظ آ کسکری
هم تقاضا ریش کوی هم بجا کون خری
این که بخوای از تو واگه برین سستی
تا ز لازم شود چسپ برین کت کسکری
هم تو عالم باشی هم آنکه بفرستی خری
ز آنکه او بداند که بر سنجی از یکد خری
این سیاستها که دور رشت از پوری
در دورد بخار من پیشه ای کافری
ای همان خفان از دست من پروری

شود دانی هست دور از دست خن خن
تا بینمای کیش مگری زیر کت
کر از رشت عری مسلح عین عار کت
این پرده هر زمان این کون خزان
رکستی بر نو فر کسک آد کج راکش
ز آنکه چون دیگران مع و بجا کت
آدم با این سخن کز دست نهاد کت
ای بجای در سخن انی کت کت
چون نادر رشتی با نظم تو نظر جهان
کسک اکت کت فادون بود اگر کت
متر این شین شعر نادر کت کت
کو کسکس مری و تصور آنکه در هفت کت
تا ز بندی که کت سنج بود ادر
ز آنکه امثال ارای شاعری بسیار
مرد از کت می باید که این کت
عاقان رشتی شعر از اهل کت
در کت کت کت کت کت کت کت
انوری شاعری از بندگی این کت
کر چه کسکس زبان شجون کت
خامشی رحمن کت از کت کت
کستی از کت کت کت کت کت کت

فانک و خواه که ان کت کت کت
مصلح ادر سده کت کت کت
موجب تو به کت کت کت کت
کا کوزی بر با فتوی در سخن کت
و آن که از کت کت کت کت
پس کت کت کت کت کت
ز آنکه بی داد و نیارم کت کت
هر کت کت کت کت کت کت
در سخن خواهی تیغ با شغ کت
از بی مصلح چنان که کت کت
قتله با هفت کت کت کت
شرف کت کت کت کت کت
در کت کت کت کت کت کت
کا کت کت کت کت کت کت
تا کت کت کت کت کت کت
تا کت کت کت کت کت کت
کر کت کت کت کت کت کت
کر کت کت کت کت کت کت
خط ازادی کت کت کت کت
خوش کت کت کت کت کت
کو کت کت کت کت کت کت

دلایع اخفان الاشم الاکرم بر درشت

ای ملک ترا حوضه عالم کوی
با کوی کت کت کت کت کت
عاقبت کت کت کت کت کت

از کت کت کت کت کت کت
با کت کت کت کت کت کت
حرفی کت کت کت کت کت

توسایه زردانی دینی حکم تو کس را
صدی جانی تو که دجال حواریت
جز در جنت با نه عدل تو نیستند
جز رحمت انصاف تو چنانچه میبند
جستند و زکان تو بر آنکه ملک
چرخه تو خود را بر سر که چو تو اند
در نسبت زمان تو میبندند صر
پنا را می تو که ما تا بر چشم او جو
با دست تو که بر بنا رو که او کس
کشت که جهان جمله چو کویست لیسوت
الته لند که می چو پیش امروز
نصرت لب چو شمشیر تو بگذشت
سفا برای اهل خضم ترا دید
ای خضم ترا حاد چو کس بیلازم
حال بد بد خواه تو مانند پاریت
نهایت خلقت با حش نرمی و درستی
در ملک تو او در زبانها چو کوی

از ساریه زور کشیدند ز کبی نه بوی
از حال کجالی شد در زنجوی کجوبی
هر کس که اشرار است کند از لبوی
آن ساد و و وار که در کشید کوی
دری رسد ملک بهر کشده جوی
لیکن شکست ای که خاری و کدوسه
چون چا حبال آنکه در کجاست بی
کو نیز درین گوید دار ز کت بی
جایی که تو باشی که کند از چوبی
کشف حدیثت محال از همه روی
اندر خرم جوکان مراد تو چو کوی
ان کرده ز غم حاصل هر سر که جوی
فریاد بر آورد که سنگی بسوی
زان رنگ نیاید بر این هیچ کوی
سوی نیز در زنه تو پیش از تو بی
نهایت شکست ای که بن زشتی کوی
کای ملک ترا عرصه عالم کوی

فی الخراج و جویسیه و مع قاضی حمید الدین لایب نامه

ای ملایمان افغان ز دور جویسیه
کار است نافع اندر شرب من زین
بر سر من غمخیزی کردی کله آن در کشت
استان در کشتی عمر کمند در دو کار
که بندهم کان بهر سالی است گوید چندان
رو ذکا را چون غصفا می نمودی شایسته
به نویسی از جهان دانی که چون آید مرا

وز لفاق تو در قندهار و یکد شتر
شاد با کس کن اندر کشتن مروری
بگذر در بر طلسا غم نیز دور محسری
وقت شادی با بانی کا اندیشه کوی
در کبریا کان شبا زوریت کوی کوی
چون ز غم تا چند سالی در کسای نری
همچنان که با یکین کردن سب کوی

از تنهایی ملک چند که نواهی کجاست
کو پناه استان رسم دوران کجاست
که بر کوه دانه بیلو پست کشور مر ترا
بیدا کا ندر کله کوب حواریت کجاست
خبره نیز هم که در صاحب نیست از هر پنج
تخته الاسلام را جویای ملایمان کجاست
استان که لفظ بودی پنج کردی در این
اشعار خاندان مصطفی در پنج دین
محمد دین بو طالب آن عالم کبر کجاست
آن نظام دولت دین کا نظام عدل
انگلیسای ما در زاد او کار حاضر شود
در پناه سینه جاو رعیت پرورش
هم نبوت در نسب هم با شاهای در سب
سند قاضی القضاة شرق حوت کجاست
اکو پیش کله و لطفش آن در سحر کجاست
است و پیش اگر در مجلس حاضر شدند
در زمان او بهر شکفت که گرفت است
کو حمید الدین که خواهی که دینی در لفظ
خواه وقت صفی الدین عمر در صدر شرح
معنی مشرقی امام منسوب آن که رفتش
حکوم دین هرعت از فتوی او فریاد است
هتایب فتوی دین دیده که که گرفت
بیل استان بن که در جملهمای او
تو بر کندی اگر در پستند مجلسش
ساقیان آنچه او چون شراب لند زنده

داشتم ز کلامین هم درین کسبند در
داده اندی خسته را جلیع ملا را محوری
یکدم از حضرت گوید که که این کوی
بخت شورم محسری کردست کبی محسری
تا همی که نیک از نعمت آمد انوری
عاشق لند با نندار که بود بهر سب
که داند کرد محسور جیب آن مادری
کرده هم سلمانی اندر حد شش هم بود
عقل کل آن کرده از برون علم از هر
در دل چنانکه شد با در صبار از هر
در چنین عالم از کیش چند همتری
بر خفا با اسکان خزان دید که کای
کو سلیمان آرد کشتن کجاست شری
انگه است از بند شش کسایان را بر
صد چون نیست چون کس از پیش ماری
از میان هر دو در در کوشش او
کو هرست آدی نندار پادشاه کوی
مطلقا هر چه آن جدید است از صفها شتر
انکه خود بود با ما سیر او قادری
عوشش بید بر شش کوی پیش کردی بر
دیده فریب کنی چون ملک از از غری
اقاب لند حجاب مرشد از چادر
صبح را چون کل طاعت کشتی بودی
هم مر از نغای هم زهره از شش کوی
هر شش کوی کوشش را این غری کن ساری

من میدانم که این بس سوزن از صفت
بازدی برمان ز غیر نظام الدین قوی
آنکه بر هر ابرو چرخ اندر زمان وقت قوی
آمدی اورا قیام بقا کفایت هر زمان
وار زمان سپاس ایامت همین باشند گو
در نمازی او اگر با غیر قوم معذور
لاشع باکی رسد آنجا که هست او کشند
با چنین بیان که در گذر شد بقصدی کند
هجو گویم بخوبی راهبهاست باین بیان
باید در برین توان بستن مبادی رضا
خانم حجت در کشتن سلیمان و دیم
بازدان آن خدایم من زنجیر سوید
چون مراد او واضح غرنا مگر در پیشگاه
عیش من این فریاد غمی که تو هنوز
مرد را چون متلی شد از سر کار افتاد
آن یکویم که در دینی زمان ناورده ام
که کما طریقه را بدست از هر خویش
مادان پر زدم از ادانی که بر روی او
آن توانایی دورانی که در اطوار نیست
آنکه تا بهر سبب منع او را اندکست
آنکه خاراژد نادانان چهره پیش
تا بهر سبب بی شرف خاک است زین اد
باز شد چون قدرتش کسوی نشانی بود
بزم غمش از زلف و فرودان خودت
آنکه اندر کار کار کن بخان با مع او

نه توت بود آنقدرش بس حوی
آنکه از نظیر کردی از پیش چاکری
از دور تو می چویش کورق کربندی
که خیزد او کردی چو قتل کل او قری
عظمت قوی به نهایت بس نواضع بری
تا بجا باشد توان دست صد شاعری
کاروانی کی رسد هرگز بگردشگری
فارغ آید چرخ عظیم از چرخ لودی
خود توان گفتن که ز لکها رست ز خدی
منس این بر سیرتی با مثل این بر گوهری
افزاکردن بجای در کرد ز بودی
فرق کن نقش آبی از نقش آذری
کادو در ضمن من باشد از کون جری
چو کبک او بجان چون جان شیرین جری
بجز جانانی افتد در جبال زبری
آنجا که زدن بی بود از کافری
با نیم چون آنکه کرک بودی از نیت بی
هست در بازار دین هر چه طای بی
دام بر سببی نهاد و در آن نیک اختر
کلفت آن خیران بر کسب نلو فری
شخصی داد دست با قطع کل کردی
روز بر کوشش شوق بهما زلف جبری
در غم بروی کردن دیدم ای جبری
انگشت ماه کرد این آشتی آن جبری
بی اسکن مایه از بهای حضرت

نوشترین یکی نور سترین یکی کرسه
بهرین را بوشن داد و کله ز صفت
منی جدر هم را عین کسکی و کری
این سیکو بدید که آن باز در آن شکری
کردی بر با هم این صفت دین بهتاد
و آنکه هر شش را دیش را سندر کرد
کار او باشد نهادن کارگاه شد قوی
عالم که مصری هند بر رسته که عسکر
نوشن را با پیش او در راه حجت بری
کشتی را کوشنا لشکر بدست کری
دقت کرد پس از استان به بری
کرده هم هم تمهید به او ش کردی وری
شکر بر کجانی کند آنجا هر چه کسکی
در دودم کرد از زمین سبک قشون
کبشمان از ملک اپنی وقت سبکی
حفظ او بی آنکه باطل شد عال قری
عمر کردست از پس چند ش در پی
از چه از کسب آینه بر صفت چو جبری
در زبان بوسار او در حجت کستری
از کسب این استا چهره شش کل زری
جز بزشش که بعد سهو کسبندی
کافری شد که برین چون کسی از نین
تا ورق چون رست پنا این مجید پنا
دقی مصری چادری کردست روح سبکی
تجد املی که شد فرسش پنا سبی

و او یک عالم بهشتی روی زرق پوش
آنکه عیشش در تن ای در بفرق خوس
آنکه کرا لای او را کج بودی در جسد
آنکه بر لوح ز با نواظ اقول ام دوست
آنکه از کشت فراشی دیده باشی پیش
آنکه هر شش را در آنجا را شیا ملین
آنکه در همای کری از لعاب برکت چند
آنکه از جوی طیف نانی سانی حسن او
آنکه در شش می زنبوری کال ز شش
آنکه چون بر کافیش سر فرازی کرد
آنکه ترک کبک سادک بر شش حضرتش
آنکه آدم را صهی آدم ز پا کشته بود
آنکه چون نوسرا غمشش غالی گشتند
آنکه قوم نوح را از تند باد لاند
آنکه دشت جادویی را از هضایی کند
آنکه نیل آری بر چه آدم کسبند
آنکه از همی که بودی صطفی را بکفت
آنکه از ایامی کشتش ده کیوسند کرد
آنکه در جویش چون برمان قاطع خواهند
آنکه که بر سبب حرکت جادوان جان کشته
آنکه هر چه شش موعت هم در شرح شش
اندرین کسند اگر اولی کردم کافرم
خود با کج نشینم رست گویم یک سخن
چون مراد پنج هم از سلطان ایل چ
بر سر ملک چنین فارغ باشد کس حین

وی ز خاک و خاک و در این دزه جمل آن
بچنانها این چندیها زاید از خاطر
این همه کبزار آخر عالم در غیش
پس چو کوه نه چو کوه خفته را کردش
تا تو ز غمت می کردی در کسکاجد
بچه حال این کس بد چرا که کی گفتمند
دشمنان ما به دادن نردمن آنی که به
مستقیمه احوال تو با خصم سرگردان شود
این فاقین این جهان در دم که از غم فرستد
از غصه بکوششش کوه بهر بود
چند رنجی که ز قلم تازه منی بمد
رود که از باج جوج بهتان نمهره زکی گند
یکجا بپوشد وی هم از زبان نهر خویش
دی کسی در غصه مکن گشت از غم غم
او غم زنده جهان بشد چو از غم غم
خاک تا پی این غم که مقام شهرت
هنذا تا رنج این است که فرزند به سنج

کشته ام و ز اندر و چون قاتل غم
ای عجب این کس خنکی زاید از غم
کا که می غم است از غم غم
کرد که دید و بوند از غم مستکبری
خفته ده ساله را با بی لجه اوردی
اصل نکو حقیقت وی هم کوه محضه
جمع کردن کوشش غم غم غم
بس که پرکاری کند و چون کوه غم
سکته کرد این آن کوه غم غم غم
که در دریا تو اندر در خط کاه زری
هر جا پنداری ای کلین که غم می بری
خامه سدی که نماید پیش کوه غم
تا درین اندیشه باری راه باطل رسد
بچه گفت این از کمال اوست غم از غم
اسکان هر غمی کوه زمین دیگر
است بر آفران جو غم همی هم در
راست غم غم غم بود و رای نامری

دلیج ایضاح الکرم غم غم غم

غزدر اوست که غم کوه ای کوه امانی
چو کوهی در وجود آن کسیت که غم غم
کسی که در جهان به هیچ کسکالی غم
زمان در غم غم غم غم غم غم
زمین در غم غم غم غم غم غم
فرآمد که به کوه غم غم غم غم
چنان عالی نماد آمد ز غم غم غم

همین غم غم غم غم غم غم غم
که تو با غم غم غم غم غم غم
جهان دیگر آمد خود استقلال نهانی
که کهن غم غم غم غم غم غم
که صد غم غم غم غم غم غم غم
غیا غم غم غم غم غم غم غم
که کرد غم غم غم غم غم غم غم

نظم عالمه نید از آن دولت پدید آمد
زمن بویت برین عصر چرخ چرخ
بجود غم غم غم غم غم غم غم
که ز غم غم غم غم غم غم غم
در کار آسان غم غم غم غم غم
هر چه غم غم غم غم غم غم غم
سجاک می اومنی روای کردن کردن
بوا با اسک گفت غم غم غم غم
بهار دولت آن غم غم غم غم غم
بیت از غم غم غم غم غم غم غم
به مندی نظر ز کس که غم غم غم
نار غم غم غم غم غم غم غم
از بس که غم غم غم غم غم غم
اگر ز غم غم غم غم غم غم غم
چو میان که غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم
قضا با دست او هر غمی کوه غم
ولیکن در کرم غم غم غم غم
چو این اوصاف بگوهر کرم غم غم
غزدر آن کس که غم غم غم غم
عجب ز آنکه بدانی مسد که غم غم
کرم باور کس که غم غم غم غم
الاناکاه در کاهش بود کاه غم غم
از آن کس غم غم غم غم غم غم
بهر کاری که غم غم غم غم غم

در غم غم غم غم غم غم غم
دل غم غم غم غم غم غم غم
کشد امرو ز غم غم غم غم غم
کوهی رود که غم غم غم غم غم
زمین را دست بودی بر زبان بی
که از روی غم غم غم غم غم
که ز غم غم غم غم غم غم غم
اگر خواهی چون غم غم غم غم غم
که از روی غم غم غم غم غم
اگر یک خطه در غم غم غم غم
اگر غم غم غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم
شده است از غم غم غم غم غم
صبا غم غم غم غم غم غم غم
چو کس غم غم غم غم غم غم
ز غم غم غم غم غم غم غم
که در غم غم غم غم غم غم
چو کان در غم غم غم غم غم
برین غم غم غم غم غم غم
بکر غم غم غم غم غم غم غم
بسم هر غم غم غم غم غم
غزدر آنکه غم غم غم غم غم
ذراع روز غم غم غم غم غم
در آن غم غم غم غم غم غم
ز او بر غم غم غم غم غم

و در بیح القاصب المنظم مجرای الدرة القوس مجرای

چشم جید اندرین مایون جان
 فرخ و غمزه همسایون باد
 جودین بچسب که طره به
 آنکه عدل و بسبک بود
 و آنکه باقر او نمی گفتند
 قدر او اسپهر پای سپهر
 پیش طبع همیش بر فلک کشید
 که مشق چشمش و هیزد بجز
 در هوای عادت را پیش
 در مکنین سیاست کشید
 ره در راه کوشش پیش کشید
 موج را بر کوشش پیش کشید
 ذهن او خادمت پیش کشید
 ای بر طرقت هر فرمانده
 ز دور عزم تو آسمان قدرت
 تا گفت حرف از روزت
 بر ما عیال جود تواند
 بجز تو آتش است و نه سوز
 حامینی چون در ساری نوشت
 سر تیران در دوش بنزد
 دی بر جنت شود بجز دایم
 عتبت نیست آنکه هست عتیم
 کوفت نیامدی در خواب
 ای همگت بخت چهل گونه

که جهانیت جهان شد
 بر خداوند من مایون جان
 چرخ و خورشید را بقدر
 سخن گاه طبع گاه ربابی
 ما بر کار خویش فرمای
 غم او را زان دست کردی
 پیش طبعش دل زمین وای
 غنچه مستند و قطعه گشتی
 اثبات سپهر زده ناس
 بجز افتخار ماسل ربابی
 وقت بی لطف نیست هر زده
 روز این عرض نیست از زخمی
 لکله انما لفتت و می برای
 وی ایاری عصر بار خدای
 کل تهر تو افسان ای
 هر زمانی بچرخ دیگر بپای
 وای اگر جود تو بودی وای
 امن تو میقت است غمزه در
 ایمنی را درین سپهر برای
 که تو کوئی زان دراکت
 که اشارت کنی که از پس آبی
 از نظیر تو چرخ ناره زای
 کس غم نیست در جهان پتاس
 دی هر مرد در دشت غنچه ساری

نست لوده پیش من جهان
 رنگ پا لوده سر کواست
 دست فرود جود تو شد که
 ای اثرهای تو شاکستر
 که خود دست بیت عاجز نیست
 چون بود دولت تو روزت
 است عا به تو روشن است آری
 که چه در گسندشتی لوم
 چه بر سرک بود در آن بند
 بجلان نیز در کسب و سرو
 چندان را مدینه اند اخز
 در پی کار و ارج جاه شام
 این بی که نغیر کرد غنچه
 چشمت اکنون که در لغت است
 بیش روزت آن سپار گشت
 این بی که شریه است بره نگر
 زین پس بر سپهر کرد کم
 تا ذکر کش جهان ناساید
 مجلس عشرت بهویا بوی
 طبل به خواه تو بزر کلیم
 هست فرامت بر زمانه روز

و در بیح استعنان لاطم و استعنان المنظم سخن است

ای ز تیغ تو در سر افراز
 روز کاری بکل عقد سزد
 بحر سوزی چو در خط رانی

در امن بهت بود مای
 امتحان کن خرد و بلا
 ترو بخت جهان آن رسا
 دی هنرهای تو میج آرای
 اثره از جواب زبانی
 چه زبان از خود کو افزای
 خصم را که که با دمی پاسبی
 در چه در عشرتند قوم کدای
 هم درین آسپانای ری های
 هر چندان نیز با کلاه و قبا
 این که از او کان سپرد پای
 از غرمان عاجبه تا پر وای
 دان که در کسب با کشتی
 آسمان شد ساد مسان آبی
 زین کو تر دو پوستین بری
 دان که در کسب است هر زمرای
 پس ازین بازماند بهلوسای
 در لغت جهان ای استی
 که بر کسبت بهایا مای
 در نه است نغمه ناله چوای
 هر چه است بودی فرمای

کلمه زنی طشت زری
 بچاین روز کار اگر نازری
 کافشانی چو با کرم ساری

بر تیغ ملک بستانی	بر تازان در بارز
بهاست آسمان بسبدا	کرده باکوس تمام آوزی
تیغ پنی زرد و مردار تیغ	هر دو نازان زردی بر سار
روزهجا چو مرکبان کردن	زیران مبارزان تازی
زلف پرغم نگار اندر چشم	شکل جز آرمای یوازی
باشد از روی کسبت موی	سوی دشمن چو حمله حسی تازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی	طبل و طبل جلد رازی
چون کشت دود در هوای	گردش این تیغ پروازی
توک پیکانت بر فلک دوز	حکم آینه را بطناز
مرک در خون کشته چو طوط	گردان کرد فرخ دیو یازی
تو کرد کوسس هر دو بی ستا	در دل خنجر را ز کداز
در چنان موقی کج صحن	خنجر را در نوا ال یوازی
در ز تو جان رفته خاهاز	بر فرخه دروی انداز
فلک یک در زلف یک در	قتله را در کوس تازی
کا چین خنجر در کین تو باز	فارغ از هر سوی ای یازی
روقی کار من که خواهد	کرد روزی این پروازی
فلک او ز دا کشت ای ملک	چه صد و سیست این چو تازی
این که در فلک کسبت	آهنت ای سرا فرادی
ایکه بر طوف بسته حوش	بیر دکان سته بخرازی
وین که در مصر جامع کس	فرصت کشید که خرازی
مایه ای ز آفتاب ملک	آن نظریه جزو غازی
شایخ که کا خنجر است	فشنه سوزی عاقبت تازی
ایکه چون آتش سناش را	باو حمله دهر سر آخرازی
تیغ پنی که با زان او	چون سمنده می کسند تازی
ای زمان تو بی تیغ نفس	کبک و او در دهن تازی

ای ز قرح کشت می بر کمان	کرده با آفتاب انباری
آخزان دهار تو به کرد	این ز صرافانی آن ز ناز
ایغ ملک ترا ما بخزان	تا در و چون مبارک راز
آسکت لشکار کا مراد	و خزان با زمای پروازی
دلیریج الملک الحاد لیزوشت احمد	
ای برده زت با کسبت	با تو همه در راه هواست
دانش شده در تیغ خنجر	کجی که تو پر دوزین کشته
بس تو که اندر کسب دار کا	رکت تیغ بجاده شود کا
کردن ز بی کسب شرف	در نوبتی جا تو خرا کا
در نسبت بر طبع حشمت	بشر ملک افشا ده بود ای
عدل تو جهان را بسگون آفر	زجر تو ملک را بس نامی
در دور تو دست فلک جای	چون با به زینت کویا
در خرم ره رهت دی هری	در حلقه چپ رهت دی ای
تا سر بنود کلکات ازین سینه	در هر چه کنی عالی از کار است
با غایب حلفت بود سینه	دارنده بر خواه و تو خوا
اوزه پرست از نگر عکرات	از کس و بی نعت افواری
حجوت ز نسبت مرقی کمان	بدر بچر نزهت که ز شبا
ای روز بداندیش تو آورده	در کردن شب دست ز کجا
من بنده که در کفینم داری	صد مرتبه هم عالی هم عالی
این حال که در تیغ کون دارم	از تیغ پریشانی تو کرا
زین پیش گرم و همگان برد	آن تخیلی کوی نظر ساری
در حربه همچون نه با مورش	چون بط طبیعت شد می ای
تا در کف خط تو چون بوس	بگذشتی اندر کسب کما
ارسی ز قدر شد نه زینت	بوسفت ز میان در کمان چاهی
تا کار کس آن نسبت کا و خوا	کارست همگان باو که خوا

عمر تو ملک در آفرینش	تا حدل زبانی دستم کاست
در حضور دیوان بی بی زین العابدین کفایت	
هر جا در جادو در ای در ای	از خیر ایزدین خدای
ای زمان قضا گرفته برست	دی محیط ملک پرده بای
نه بر از خدمت تو آفت عاب	نه بر از بهت تو کمندت عای
از نیت ستاره بی آرام	وز کربت سپهر پادرای
ای بر افلاک دست گرد بفر	دی ز نور شد گوی برده بری
بر کوی بود که همی	بسجود از آردست سرای
ای ملک با بویست به بگذار	دی جهان با تو خرد رخ بنای
بر کم بر زمین بود بخرام	بقدم در نهادن بفرای
منزل اندر نور نزل نیت	چه شود ساقی فضل مای
تو مای بجزو پر شکست	بر تو خاک سایه تر مای
ای که بسته پشت اثر سعد	انتر من توی که کبکبای
کردی در کشته سرای مرا	بچنین سال منده بی اراکی
چون رسم رسمه همی آرام	چون رسمی هستی همی آرامی
آبود آستان زمانه نورد	تا بوند خیزان ملک پای
با عمر تو با زمانه فرین	با قدر تو با ملک همی
در شرح ایام انان الاطعمه مساجد الدین فیروزش	
ای خداوندی که مقصود بی آدم توی	کار ساز دولت فرما زده عالم توست
آفرینش خانی آرد در آنگشت قضا	کر جهان داند که در نقش کن خاتم توی
تا تم سپهر ارض ملک تازه کرد	ای ملک پهنه سوران نام تو سے
ملک مشرق کر تراش ملک نزلت	شا ابران کر توی در راری دوران توی
هر که در دراز تو دار دست رسم خردی	شان عظمت نیت خرد و عظم توی
مورد و رمخ و مای جلد در کس تواند	کم کن کشتی کا کون جای هم توی
بوسف موسی هستی لیکه در ملک	شا بوسف می موسی دست می توی

عمر تو ملک در آفرینش	تا حدل زبانی دستم کاست
در حضور دیوان بی بی زین العابدین کفایت	
هر جا در جادو در ای در ای	از خیر ایزدین خدای
ای زمان قضا گرفته برست	دی محیط ملک پرده بای
نه بر از خدمت تو آفت عاب	نه بر از بهت تو کمندت عای
از نیت ستاره بی آرام	وز کربت سپهر پادرای
ای بر افلاک دست گرد بفر	دی ز نور شد گوی برده بری
بر کوی بود که همی	بسجود از آردست سرای
ای ملک با بویست به بگذار	دی جهان با تو خرد رخ بنای
بر کم بر زمین بود بخرام	بقدم در نهادن بفرای
منزل اندر نور نزل نیت	چه شود ساقی فضل مای
تو مای بجزو پر شکست	بر تو خاک سایه تر مای
ای که بسته پشت اثر سعد	انتر من توی که کبکبای
کردی در کشته سرای مرا	بچنین سال منده بی اراکی
چون رسم رسمه همی آرام	چون رسمی هستی همی آرامی
آبود آستان زمانه نورد	تا بوند خیزان ملک پای
با عمر تو با زمانه فرین	با قدر تو با ملک همی
در شرح ایام انان الاطعمه مساجد الدین فیروزش	
ای خداوندی که مقصود بی آدم توی	کار ساز دولت فرما زده عالم توست
آفرینش خانی آرد در آنگشت قضا	کر جهان داند که در نقش کن خاتم توی
تا تم سپهر ارض ملک تازه کرد	ای ملک پهنه سوران نام تو سے
ملک مشرق کر تراش ملک نزلت	شا ابران کر توی در راری دوران توی
هر که در دراز تو دار دست رسم خردی	شان عظمت نیت خرد و عظم توی
مورد و رمخ و مای جلد در کس تواند	کم کن کشتی کا کون جای هم توی
بوسف موسی هستی لیکه در ملک	شا بوسف می موسی دست می توی

بیج الوزی که محمد بن محمد بن محمد بن علی

زهی ز روی بزرگی علامه دست
 به تمام تو دایم عمارت عالم
 توی که منی ملک نور شریعت ملک
 توی که منی ای توی که سبکست می
 سپهر کشف سگاه از زمانه نافرودنه
 چو کان خرق بود که هر شش غیبس آید
 کدام کوه در کان خرق بر که بود

بیج اسید اکبر سل الاطعمه ابو طاهر

با خاک تو کشتنایه
 دیده رخ راز همه نه میسند
 هر تو کسینه چو من کس
 از کشته طوطی لب تو
 در خدمت حق لب ما را
 حاجی که ز لب سبکست نجی
 بردی ز پیری آدمی پوست
 در خانه صبر فرقت تو
 در دعوی حسن خود سخن گوی
 از کوی چو قباب از کوه
 صورتگر شهر با رخ زنت
 آن جان خرد که هر حذر را
 در نسبت او شرفش ان دید

خوشتر زین ارباب است
 بر عارض زور کوشنایی
 طایوسن سرای دوستانی
 سبزه شست پارسانی
 دل ریتی جان بجایه
 عیبی بود زور کد ایله
 بکراه بوی ناکر ایله
 انگند هزار چنوا ایله
 تا مهر دهر بر آن کوا ایله
 در خدمت شیخ دین بر آبی
 معبره دولت علامیله
 بر طاعت است شهنایی
 چون فضل خدای در خدا بی

<p> کف کف است او به تیر سایه در ذات قدید به صطفائی شایده که در پشت مرتضائی دانند که زحافت با کجایه در محبت تو سخن بر سایه بارب چه بزرگ به توانی از کبر نه تو کبر با سایه معزول بود ز خوش خلقی چون لا کنت که کجایه در خدمت صورت تائی سیراب شود ز پی رطایه پسند ز تیغ تو جداست محروم ز یاد شاستائی نایفته از رخار سایه کشته ز بهوای تو بهوای تو ز غر شهر لور سایه آن بر کبرین طرف بیانی کجا که خیزند سایه چون بنده خاندان بانی پوسته چراغ کجایه کرد به چو سنگ است پایه در وی بچهر روی می نیایه اشغال ز مینسی سایه از غمت چینی و چر سایه </p>	<p> ز چرخ برود بهشت اختر ای دیده ناظر است نبوت چون روی غنچه گل خود هست ترا کمال هرگز مرغ دل بر سبیل کر کرد اولاد بزرگ مرتضی را کبر تو گشت کبر به پیش آن روز که عمر در غم کرم نیلو فر تیغ چشمه را در کنت مثل سایه کرد از سر خو خفته شد ز غمت جانمای جانان ز بهما ای خاطر من ز غمت تو دل در غم خدمت تو کلام نماند مرا کجای غمگین ز نهرا مرا کوی رود و در غربت تو خوش است آخر بطریق لطف نویس در خدمت مرا کجای چو کوشی در شکر علای دولت دین در جستن کرده کرد عالم در حضرت که روی بیست تا فایده نایب است حکم تو گشته باد محبت </p>
---	--

<p> ای ز کشته سخن ششم دیو بری ز آنکه در نسبت ملک تو که باقی داد نوی آن سایه بیزدان که شب تو کرد نامه شمع تو ستاره که خان بر خرد و فاعده ملک جان می سخن که بر آن سده ناموس ز برون کنی تو که حدت سکندر کنی از کربسپاه ای موزی نظر را می ترا نقش قدر رای علای ترا کشف شود از تیغ در رو آبش بهین طایفه نطقند تو سلیمان و پیشان همه موران شفیع غای هر دایم پیشان همه بای محبت </p>	<p> کوشش است سلمان سپهر ببری هست امروز همان نسبت بنیابری آنکه در سایه او در دستم شد سپری که بشارت بر رخ تو شد بد ببری ملک عاذه عدل جان می سپری که بدین پرده آواز که کسری ببری خوشین را از حد چو کبک ز ستر چه عجب قدر از فضا دست روی که بر حمت سوی باد و غم لبش کبری بوده خوانان تو غم می بجای ببری همه از خانه برون همه از دانه ببری چه شود که کز سر پاسته غنی در کزنی </p>
<p>در بروج القدر العادل محمد الذکره والذکر بن الحسن مانی</p>	
<p> دلم ای دوست تو در می گس بدل محبت تو نیست کرا گویم بوسه مرا کوی جان گویم این نیست بدین شوروی اگر بوسه دهی جان من کاهم از عشوه کرمی می خوانی که چه در پای تو سکم چه شود با غلک بار شود در بر من که چو از حد بری فاش کنم یا ترا از سر من باز کند آنکه از رای کند غور شیدی آنکه لطفش مدد آبا دس </p>	<p> جان بر بزر نمی توانی چه حدت کجایان از دانی آن بد تا کرا این بیستانی کوی آن نیست بدین آکسانی و کرم جان بری هم جانمی کاهم از طیره کرمی سراسنی که سری در خشم جنبانی ای هر سیکوی از زانی قطع در ز پور مانی محمد بن بو الحسن مانی دانکه از قدر کند کویا نی دانکه نهرش سبب میرانی </p>

آنکه در جسک سیاست دارد
بنده لغت او هر آنست
ایرانی که مش آزار است
صورت مجلس او فردوس
زنی دفع بود در بالمش
ای هنرهای تو از فردوس
توی اکتس که اگر منع کنی
توی اکتس که اگر قصد کنی
نه ز کسک قضا کوب غوری
بر کوی کالت نزد
اول کنستی و آخر فصل
هر کجا نام و قار تو بر ند
هر کجا شرح صفای تو دهنند
در شمار از پی سالی ناز است
اگر بی که رسد منتقت
مایه از جود تو دارد نه بطبع
مینی از کفک تو دارد در فصل
اشقامت با پیش چو
نیکه آرزو ده یکت کردی
پیش از دور یکین جلال
بر تر از نه شک در رفت
دامن امن تو دارد پنهان
کرم جگر تو دارد پیدا
جزم اسکین تو دولت است
عرض یکت تو جهان ثالث

قته و جور دستم زند است
بسته طاعت او هر جا است
موجهای خطش طوفان است
سیرت عجب او در خوان است
کز پی رسم کند در با است
وی اثرهای تو نوتر دانه است
چرخ را از حرکت بنش است
خاک بر تارک چرخ افشان است
نه با شکل قدر در مان است
پای اندیشه ز سر کرد است
آنی از هر چه تو آرد کف آنی
خاک بر خاک بند پیش است
رکب آبی شود از جبر است
در نماز است همان خوان است
بخرابی و آباد است
نامی و معدنی دجو است
قوتش طغنه ان است
همه کس داند تو هم دان است
که که آوده یکت آسمان است
که چه در در لیره دور است
صد هزاران سخت شیطانی
صد هزاران ملک در حال است
اره محکم نا جمان است
جرم حزم تو قضای ثمان است

ای نمودار حیات است
بنده روزی دوکر از خدمت تو
بر دانی نفاذ امرت
حکما بود که مانع بودند
کر برین عذر نداری محذور
تا که نقاشی فلک بچکار د
همه سهر از اثر دولت و جاب
مذمت عمر تو چون مذمت روز

روی لارار جهان فاس است
ماند محروم ز پی سامان است
کآن زلفت زنا فرمان است
پیشتر طالع ویزد است
در کی دائم و آن کم دان است
روز روشن چو شب فلان است
باد چون روز شب است
بر کران از مدد نفا است

در بیح استبداد کسل اولیای عالم

غبار کنگ در ثمان است
محمد بن خواجه جهان کسرت
کار دولت جهان باخت کنت
خج بعثت چنان بکند کردیو
آنکه از رای کرد خورشیدی
آنکه فیض زخم عاشق
نوبهار نظام عالم را
کشت زار نیهای دشمن را
آنکه زندان باس او دارد
و هم او کرده روی باطل و حق
تا نه بس روزگار خواهی دید
نمک آسمان بر شوار است
ناهمای نفاذ حکمش را
فلش بجزیت مباد و خوار
در چنان کف بجز مباد که بجز
به کمالش ز حرص حرکت بر

زبده خاندان عراس است
اگر شرح آید جهان خوان است
چو که در زلف شب پریش است
علی یکیند ز شیطان است
و آنکه از قدر کرد کیوا است
بر جهان رعیت نوا است
دست او ابرای میانی است
قدر او اثر الهامی طوفان است
چون حوادث هزار زندان است
سوی پوشید که دعویان است
فستنه در عهد جهان است
آنکه غرض کند آسمان است
حکم تقدیر کرده عنوان است
خامه در کارگاه دیوان است
از خصای رسد سببان است
چون طیف ز حرص همان است

مرگ جانن کجوهی خرد
کشد دست طایف تهرش
ای جهان از عمارت تو خاک
عدل تو را سعه مسلمانان
بارگاه تو کرده زدوسه
تو در آن منصبی که خواسته
تو در آن پایه که کرمش
نوبی را بجای هر کوب
چون بجیبی ز کوشه مسند
محسنی لا جرم ز قربت شاه
که چه ارکان ملک یافته اند
این نه نیست! تو گویم صیبت
ای ابو جمل کجسان کرده
و آنکه من بنده خواستم که کنم
چسکی چند حسب در هر یک
از تو ز یادش و ز نزلت
کشت تشریف پادشاه و آنکه
مان و مان تا ترا عاده و ز
در نیت حدیث مصحف و بند
این همی کوی گای رحمن نبات
وی ز لطف خدا یگان و خدای
دی درین تنیبت کجای شایر
بنده از جان ناری آوردت
ادوچ از جان تراشت کوی
تا که در من بزیه دور بود

از چه ز غایت کران جان
جرعه از دردی پیمان
جد را نیست یاد ویران
جاء تو حاسه مسلمان
پرده دار تو کرده رضوان
روز بگذرسته باز کرد آن
کار بروقی کرب را ران
بر سپهری بری و فشان
مسند کلها بچنان
دایم الله هر عرق اسان
عز نشد لیلهای سلطان
اصمت و کسوت سلیمان
مصطفی میزد تو حسان
ازین عهد کوه کاسان
رنگ شاعرانه نهان
عقل در هم کشید پشان
تو بصفش بسی و بتوان
از سر ایمنی و نادان
کردی اورا درین سمت شانه
فاطم در مضیق حیران
بچین مسد لطیفه ارزان
ارزد این جان که بر تو افتان
همه کوه هر دلیک رودان
جان نشانی شای او خوان
روی نریخ امل بارزان

دور عسر تو با دوستان
بگذر از پنهانیت خواهد
کرامت داد بخت بنان
که کجند دور و دندان

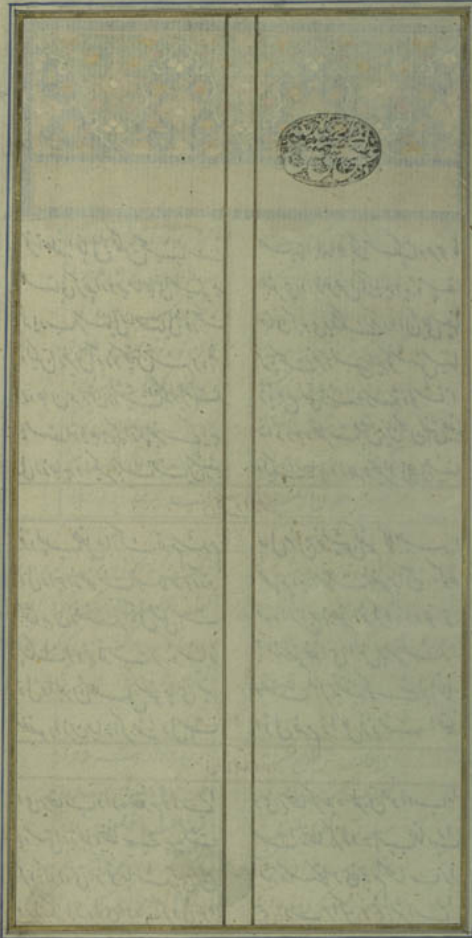
در لیل

ای عالمه چرخ بنام تو باسه
ای چهزه ملک از طم کاه رایت
تا جاده عرض تو بود عاکل
مسعودی در دادن قطع سادت
که عرض شکر بجز بمرض تو در آید
در نام چینی مثلاً در علم آری
در عرض چنان دور نباشد که زما در
رای تو که از ملک شکر تو درون
جاء تو که در دایره دور نچند
با کاک تو خشی جان و اسخنی رفت
آن کاه را بایت که ثابت بندش
بجزم تو از جمله تا ناید بر در
هر یک تنی که بر درون شد زره از
قدر تو با غزازه چنان بی من نیست
این دانه اگر صورت جویز و برت
ای پشت جهانی قوی ز قوت است
من بنده درین خدمت میون که فویش
دارم همه سبب بزرگی فرخت
آن همیت ز نام که در حق نیست
تا که درین کن کرد قبول تو زین پیش
در زینت دوست دلش دشمن
تا که رجان جلا چنان نیست که نخواهند

نام تو بهمان وصف پیدی و سیاهی
یعنی که چو یاقوت نرمد ز تباهی
کردن شودش هر چه سبب سبب
چون طالع مسود تو ای آرمه ای
دانی که با چه چکند دعوی بی
ای لوح و قلم هر دو نام تو باسه
با خود غم و کس آید و با چو کس
تا صبح فردا خاسته از روی نگاه
ایمن شده از لطف است تباسه
کلاک تو صیبت آمد و او خلی ماهی
بر جرخ در سبب در امور کاهای
تا سگت در هر چه کند خالص الهی
ره سوی تو از چه کند خصلت
خود درین شبها که تو نیست کاسه
کرد و نش قیامی کند و مهر کلاسه
بارب که جهان چه قوی شیت نهایی
مضرای دمن کسب کند مهر کلاسه
خود میدهد این شعر برین شکر کواهی
هر ساعت هر لحظه چه نالی چه جلاسه
با چشم پر پر این بویف تاپسه
کونی اثر طاعت با درخش کلاسه
کارت جهان جمله چنان با که خوا

در تریخت و طاعت آن بود است در خدمت تو نیز ز آب ملازم	از کعبه خراسان و از کعبه نجفی در مجلس تو نیزه ز حجاب ملاهی
در بیخ اسلطان المعظین عند الدین امرالدین	
یاق احوال جهان رونق داد بدانی در زمان دو سپه دار که از کز سپه باز در مکر چون صبح سناشانی در جهان کز دو گوشه اطمینان عند دولت درین آن همه نزدیک رای آن بر آن عمل کند و نشانی عدالت کنونی غایت لاجول کوش ز آنکه در سایه ایشان نخواهد که زند باشان جسمین است در دوران که زمین راه دور سازد پنهان در جهان را که ابروی کین نمایند در چشم کرمی عیب بالا کزند در زلفی روز قیامت شایا کزند کشته بجز در آن سبب پیش بزم ایشان چه بهشت که در کرد رزم ایشان چه بهشت که در کرد هر که از آن زنده بر کاشان بینی تا چه بر است کاشان چو باران بار تیش آن که بیاضت چو غلایان دستان کرم چنانی کیم اندست شکل تو قیام ماکت و تقدیر بدید ملک آن در از جزئی طغرل کیم	چرخ بنما در سر عادت از زمانه بر رخ روز در آندشت فلکمانه دل شب بچرخ روز شود نوذانی نه یکت ملک بعد ملک جهان از آن نامرقت ملک آن همه نوذانی قدر این بر ملک ملک کن کوانی چون قصا تیر تیرش کت کت بیانی برج شیطان کس نوزد شیطان فتنه و جور کس هر سر بود ز نانی چند جا وید بر طمع از نور اسنه بکوز در جهان صورت آب کوانی چرخ برون رود از زلف کزدانی هر دو بر خاک نهند از زلف پستان کشته استون ایشان سببانی مرحبا کویان اقبال کند نموانی اسبوا خوانان شیشه کند نیرانی موجها خاکسته ز خون عدو طوفانی استان بر سر خود شیشه کشت بارانی دام و دور را چکند در زود قاسمان چون کند مرغ در و بچو قاسمان کشت بران مژده چون کند نموانی ز آن امیری ز رسیدند بر اسلطان

ملک یزدان غلطی در بر آفرید ملک سلطان نه به سخت ملک نیم مرح ایشان بزرا چرخ نیار و کفین کیف ایامه سیری در بر روح سخت که چه در لطفی که در ایشان کویانی مصطفی سرتی هر دو بر آن آوردت تا که بر جا رسوی عالم کونست ف عدل ایشان سبب غایت عالم بار کار کستی همه فرمان بر ایشان باد	اندرون ملک برین غلطی داد اسنه کار آن مرتبه دارو که بود بر اسنه انوری داد بره رو که تو هم توانی روح مفاخره اندر سخن روحا سنه راه بر تاقیه کم سبب از بر اسنه که درین ملک همه عمر کنی حسانه روی نریخ اعلی خلق سوی ارزاسنه ملک عدل بود عدت طو و درانی کار ایشان بجهان در همه فرمان ران
بیخ اشهد ان لا اله الا الله محمد و طیب الاختار	
زهی از ملک این چشم بود کل سپه بجز دولت یعنی اندر دیده دولت جهان همه رو کینت جبر زنده سخت بسا فی کس کما فی جسمه آن با سیه بزرگیهاست از دوزی صورت کز هست کل اگر بر کوهی سایه افتد ز با جس تو و کرد اندر کز شریف قبولت با سیه قوان سکه که عالم را وجود آنگال در اوصاف تو عاقر کشته ام بار کت با ز لطف آن کرده با جان بگنجد که در کما بشرفت با سرت تیر دای می را کاکون مر اندر زده تیر دای آن کجا باشد مر لطف داعی بود که زنی رو دار نزدت نزد من بودی پست زنی مبارک همین بسکن که جاویدان در با دواز	بجوت کرده در تمامها دارا از کز ز رای است بنانی از کت است بند سبب غلو و شرف غیب ز عویش از کز که در اقبال کس کما کرده جبر شواری بهارت در دور کشته در از پندار کت ز چند نایم است هیچ سستی پست با ستانداری از پس سخن همی تو بزاری کز تا خوشین را که از عالم پندار که کز شرفی تو در طبع مرا باری کند با کشتهای شسته با رانهای داری چو اقبال تو در عالم بکجه نصرتی دلیکن چون کس کس کس کس کس کس که زنت کبر با هر کز خونین کلید از کز نزول مصطفی نزدیک بود اوست که هر کز کس کس کس کس کس کس کس



مرد عادت واری از جمله اولیای سنی
 الا تا خاک بر آن از کوهش که در آن کی
 روانی با دوزمان ترا چون اسکندرستی
 بان چندان که کسی عمر در عهد تو گذارد
 مخالف مضطرب نگرددستی ز از طرف ناسک
 بی برادی در چه راستی چون کم از روی
 الا تا باد در از خورشیدش بایه سبک ای
 که چون آتش بر بر بودن ز عالم سزاوار
 که تا دور آن هستی خوش کجا خوش گذرد
 موافق سرخ روز سینه نه از کوف روی

در بیان اشعار اخلاصی که در کتاب

ای بر کتاب ترا نصب است ای	مشی عیادت کرده برین قول گواهی
جاء تو قطاع فلک برین دوزخ	ذات تو در تجویف جهان یونس ای
خوزه میر قلمت و این توفیق	ناریده نظام سخت نکت نباهی
نفس نفس است در آن مرتبه کعبت	بل سخت با میتت شبیهات گاهی
زلف خط است کین تو کین علف نواز	پی ز کعبه خاصه ز هر ار اسکند
با جذبه کوک ظلم کار با نیت	چرخ زنده بود لای سخن صورت گاهی
چون رهت سلطان خیره تو بجنبید	تقدیر بر اندام بر چوسیا ای
معلوم شد از عارضه تو که کسی نیت	بر چرخ سر کسیمه که خطی دست ای
خوشش کس که ستاره بر احوال زندید	با دوازده ستاره دوازده صفت ای
گفتی نه مرا رفته بود بر جس بجز	کم کرد بر سر شسته صحبت ز تباست
بود برین همه صفت مناسب	از جنس شما که ز حساب لای ای
الا تو ودانی که ز با نیت بودی	از پر کشش من دوستی مالی و نه جانی
با نقد که بجان خدمت من تو خواهی	وز لطف تو دانم که بر این تو خواستی
لیکن ز وجود عدم من چه کشتی	که باشم و کز نه نقرانی و نکاشی
ای رای تو آن روز که ز غیرت تو صبح	هر روز ز تو جا بر روز نکاشی
من چون رسم اندر شب حرمان تو آفر	تا چند بیدای بود ای خواجیه سیاهی
تا ز منم لطف شایسته چنان باد	عالم تو که در رسم بگیری نه نهای

باقی کمال تو همین در برده باشی
 گای بر کتاب ترا نصب است ای

فی المقلبات حکیم الامری

نزهة علقه اقبال نال مکن سبحانسانے	سکیمالہمالا بلکہ مسکینا دمر جو ما
سنانی کرچہ از وہ سنا جانے مہ کو بد	بشری در زحوص انکہ یاد پدہ پستانا
کہ یارب سرستانی استانی تو ذکرت	چنان کزوی برنگہ اینج روان علی سنانا
دلیکن نظر حق آرزو چن خسر دہم	کہ با بخت نوزد بس نایا کوشش مینا
بود جان پر تن در شیتہ کہ چہر نہتہ	زیا بوج نمی خستہ در ستم ووشنا
باستعدا دیا بہر کہ ازنا چہرہ کے یاد	نہ زدرم و ظلمت میں نین کان لغتی جنانا
بلی از جا ہوا و اکیہ برست است این شیتہ	دلیک و از جا ہوا ہم بر خیزد بیخ نینا

فی نکتہ الموطئہ

فرد طیب عقل مبارک قدم شدم	حال مزاج خویش کچھم کا جسہ را
دل را چو از خفوت سہلا ط آرزو	محموم دید و مرحمت بنیم بر آن کوا
کشا بدن ز صفتہ آمل مہلی است	سود المزاج ہضم اثر کردہ در قوی
چنگت بود و دلہت لڑنہ ساز	با منہضم غذا ای اعلی بر سر غذا
دل را بون سہل سہو نای مہر	دقتت اگر بنفیدہ کوشش ز ہنلا
مقصود ازین میاذا کہ حقہ دل است	اول قدم ز اکل فزونت احتما

فی الامداد

ای بر عتاب دادہ تقدیم ثواب را	وی بر خطا کزیدہ طریق موافق را
درستی از بندہ خطا سبب پدیر گشت	ست از خطا کردد و جب عتاب را
کرد کہ اداری از تو نماند سبب بی بیع	امید رسککاری لوم بحساب را
در زانکہ باز ادای ادب کردنی بود	نجی ادب مرا کن و نجی شراب را

ای ضمیر تو نیست قدر والا	دی چشم تو بہر کجاست بر ما
ای کہہ بخت ہما بخت	ہمیشہ اختر و نہ خافت تو لا
ای پارک دہ بندہ سال	وامر و زبیدہ نقش فرودا
ہم دست تو دسکجا روز	ہم صدر تو پا بیکجا ہلا
رای تو کہ گوشت کو کب	بر جوخ کشتند از و مطرا
بلکہ و جنابت اشک بدست	در مسکٹ نظام چون شریا
آئی کہ کراستان کند دست	با کین تو در کمر چو چسدا
کشت بد ز نور تھا مست	بند کمر از مہن جو زرا
من بندہ لبا دنی کہ وقت	رشمہ در سر ای والا
کشتہ کہ تو خیزند از سہ	کان کونہ و قار شد لہورا
ای ذوقہ باغ رشخ جو رشید	وی قطرہ بکونک رشخ ہلا
میکرد تو چون نبات ہل بن	در مسکٹ شاطون چون شریا
اینک بر درم شدتہ حیران	بار مسکٹ نمان اشک ہلا
بر خواہم را علون اگر نیت	ہمسد بر جا و اہلا

در ایضا

کشتہ خواہد یکی روز ازین خوشتر می	خشتہ کشت کہ زن غنیمت بید اورا
کشتہ ای خواہد زن غنیمت تو دار ای دورا	کشتہ خوبت ملی مرگت بد اورا
زن چو ایشا بد آن را کہ بری بر حہ پہ	در چہ اندازی و کس بی کہ بیز اورا
ما کریمی را ماری ز سر سہدہ بخت	گفتہ اہل تابرد ہر کہ بیز اورا

سے الکھتہ دار

ای خاکت مشط لایع بکیت	کرده بردار دستہ برد را
فتیاب کفحت بہار آرد	قبہ چہ ماہ شاخ بستہ را
مستقبل قبول نطق کنند	فیض عیش تو طینت دورا
تو بان ہمد فرمان اگر تہی	برسد روز ہجرت ہمد را
نم کہ از مشکتی بو و ما زار	رای عالی و جان سجہ را

در دپای آن محل دارد که تو در وی دی خورد را	
فی الحجب	
می نه سپین که در دو کجا کرد	بعلت بر کشد و در آن را
بر آزادی مستط کرد	این چنین خورخ کوئی را
فی المدح	
سند فخرین فخر ز فخرت مقدر بادا	کند قدر مرقا هر ز فخرت مقدر بادا
اگر کردن بیکت ذره بگرد ز غلغله	همه دور آن او ایام شمس ستر بادا
تو ام دولت بی زنت لای تقاضی گشته	دو ام محنت اعدا است هر قدر قدر بادا
اگر گشتی عز و جاه جز بار تو بر کسیرد	همه لواج مقصودش چرا بیشتر بادا
خردس طبع گدا نا اگر جز تو بود	زبان بول صل سدا دان بچشمش مقرب بادا
صفای صفت صدرت بصفت صابران نیا	بود صفت خسته الغر و بس ما در سهر بادا
ز بهر حفظ حاجت با هر حاجتی که بجزای	عنان دوست در دست ایام رخ سوادا
فی التوبه	
دیدم طایر بوعلی سینا	بود از زو زو مرشد سینا
سایه آفتاب حکمت او	آتش ز شرف تو روشن
جان بوی صفات او روشن	جبستی و شخص او سینا
ای غیبه غیبت نام تو که	باز دانی ز نزد از سینا
در کتب عالم جمل چنان مانده	سکنت روح در سینا
در نهفتن کوب	
چون بماند الدین از رخ شایع خورشید	نگران نیست بواجب کرد که الدین را
که در کاشن خوروی این دو که هر دو در	مثل این اصل نباید بجز دوگان ملک شین
آن چنان محمودیست هر سود و طالع	نام سیرت داد او آنام طالع کرد این را
فی السجده	
خطای با فکر و کردم که از تنم خفا گشتی	شمان عالم را می جوان مردان کوشی
ز نام عالم عهد خود نهادی رکعت جمعی	که از روی غرور باشد پریش امید شرفی

نمان

نمان در کوشش با کوشش تاریخ پیشکش	
که سبقت بر کند ایام هر دو یککیت	
منج کوب در ستر شایه	
ای صدمی که از روی برگی	فلک است تا قدر تو والا
خیال ز قدر و رست چرخ دو نیم	عنین از دست و طبعت لبر دور
کله با هفت بنهاده کیوان	که در خدمت بر بسته جوزا
شرایا با علو بهمت تو	بنسبت چون تری پیش شیرا
بر دست جوارت ابر مغفله	بر رای هویت عقل شیدا
کفایت پوسته خیمه نگاه روز	درست همواره ما و اجای آلا
بفضل این غلظه بر خوان کنگر	نمان بنده بر رای تو پیدا
با خیال تو دارم شرفی خوش	هر یفانی چه بخت جلم پیدار
مزین کرده مجلسان نگاری	بانم از زدهی شیرین و زیا
لشنت ز فتنای طالع سعد	سکونت با زنی چون سعد
ز زلفش دست من گشاید	ز بملش روز من چون رومی
مواش ایچو با فزا و کشین	ساده ایچو با یوسف زلیخا
بر آن دل کرده خوش از مصلحت	دل من خوش بود او در ذوقا
چو چشمش بر سیم و مینیت	علاج درد آن نیستی که صبا
چه صفا است که مرزاد و کراه	درین بیاعت از نو دای عرا
با فنام تو می باید که یا بد	نظام مجلس تو مجلس ما
نقطه	
که افضلی شد ز در دست نیست	چرا از دست می کند بیج زن بنا
حمال زن نویسن شد هر آن	که زمان بر زن کند نویسن را
و لیکن کسی را که زن شوئی با	کجا در کند از بدوش این سخن
بند	
هر که می بر کند در حق خلق	ایچو می نویسن پسند چرا
ایچنین فرمود از بدو سبب	لیس لایق آن آقا ماست

مطایبه	
چون کس که در حرم اندر دم	گون خاطر در بدم از سودا
غایب او تو بهیشت برم	گرفتاری مرا بیکر عطف
نی العجا	
ای صدف را بوی بلایت فرستد	سوزن کن بهما بگفت محوس زردا
از زبانی پشمار انوس می برد	آخو شمار او بکن از بهر مزدرا
آذیران دیر کز دغا سحر او	زنان من بگوش این زن بزدرا
سه الملح بالموعظ	
طوطی ای آنکه زلفان تو هر شب	ببل مشک بیوقی کشت ز غم ترا
ای شهبان رمای آنکه تو می ساینی	نیست تبار خوار این بیست بان این سینه
که کوه ادمه فتنه همس کو به نیز	بنیست شتر این تیره شهبان دینه
تن در آن فخر مدله از آنکه کی زن بخت	که تو آن کیش فغ اسافتن این دم مدله
همه با دغ خدایند چه غمزد چه بزرگ	بگوش دار که تا شرفناست همه را
شراب خواهر	
خدا بگیا همان بنده بود ستند	تنی در دوش لبشکی بقلع رود در شراب
بلطیع غم و خندان شراب نوشیدن	چو بر خا این گردون فروغ زرد سباب
نزد مزاج کی گرمی بد از سبک	نزد در دغ کی غلظه کرده تو ت خراب
شرابش آن رسیده است بنده در آن	خدا بگیا تا بر سر بنده کن شراب
فایه کوه حاجت	
درین دو روزه تو هفتک بود خود بود	درین تمام نموس درین برای زرب
چرا قبول کنم از کس آنچه فایه	ز خلق سز ز شمش باشد از خدای عیب
مرا خدای تعالی ز استسبای فرار	که عقل حاصل آن در دنیا و در حیب
چو میدهد همه چیزی بقدر حاجت کن	چنانکه چیز سبب است در تک سبب
ز بهر حفظ حیات آنچه بدم ز کفایت	ز بهر کسب کمال آنچه بدم ز کفایت
از ارسال اگر عمر من بود بهیشت	مرا بنیاز نیاید استسبای شیب

دوینت

مطایبه	
در وقت مرا کان ملوک را بنود	
شراب خواهر	
ایا دین نظر هستری که کا به صحت	توانی آنکه چکانی ای ز آتش لب
به پیش دست سخی لواز غایت شرم	سبکی نظره دوران غرق جگر ز جانب
سکسج او به در شسته محمود بریم	باید داده و میشینه هر سه دست خراب
بجزوه خاکست ماه بر کشیده هر دو	ز بهر طرب لاهو بر کشیده نقاب
امید ما پس از این ز بگو دست گنت	زما ز صحبت تا هیچ جز کتک و باب
مصافح شرت تا بشکند زمانه اگر	تو بسکنتی مفضل خار ما بشراب
در صبح الدین بوسه	
کر چه در دور تو ای ایاد کان بوسه	مقن کر کان شهبان بود در غولان
دانه درین دوران که بضا ف روی بگریه	فتنه ما شد و شون صد شد شمشعب
سایه سخن بر حدیث نقالی کو خاد	این نوا اول عادت هست از دور کتک
در غم دور فلک کاه لاش کو شربت	عافیت کی تو از دیگر کیستی منتعب
کان در روی بنده در جیس دول بر نظر آ	ز آنکه کان پوسته همسوس است در غم نظر
شراب خواهر	
بیر حسد را ایا که خیزد جو در	از کف تو چو از شراب طرب
دوستت لاری که کفاید	چو بیادست ز دوستداری لب
سرسباز روز شد که از سسته	باز نشناختت روز از شرب
علی چند بوده اند حرف	الغیر شکیفه تبار و نسب
همه از آن روی گیر بزرگ	دست بر کس نان که من چرب
چون داسیست و دودر که ما من	مانده زین کبر خوار کان بحب
چنین باشد از کند جو دست	مد خادمت بگام عیب
فایه حاجت	
دو روزی که جهان جنبه درویش کرد	از فضل ز نور بود دوست شیب
و اکنون همه شب منتظرم تا که بر آید	شمعی که بهر خانه چراغ دهد شیب

امروز جهان را چون شکر گفتی	امروز این زشت بود که گفتی
شربت شکر خایه	
من و کار من امروز در کوزه بودم	من از حرارت خلق و وی از حرارت
بزرگ با خدای کنی و بغیر من	در استراب خرابه استراب
فی المصیبه	
دستار تو آن بود ز کرم برستا	در وی نهند که وی نزنند برت
لیکن عجب ز غافلان آن آدمی	که بر کوهی خشک نهند برت
فی المحیبه	
گفته بودی که کا و جو بر هم	به نداری از آن شدم در تاب
برستوران اقبال است مدام	کا و کتاب با دو جگ کباب
در بیان خواججه گوید	
او شقی این بودم که نیک در بیجا بود	خواب باغ ایگان از غافلان است
خوشین را دیده ام بر تیغ کوی خستی	سنگ اولی بناش در دنیا سخن است
انگهان چشم سوی کردن خادی	منبری کشی که کیش زرد کوهر است
مورقی روحانی از بلای نسیب نمود	کشور اقبال است سپهرش نیست
اول خود گفتی آن گشت این شخص ضعیف	تا قی در کوشش عالم گفتگان نیست
در روز انو آنم سر پیش بر هم برستا	راستی بدم بودم آن تصور در است
چون بر آمد کز آن استه آند در سخن	بر جهان گفتی که ز لطفش مار کوه است
بعد تو حید خدای گفت کا می حاجت آن	شکر کن کا در هر عالی خدمت است
بار دیگر گفت کا می حاجت آن بر جز نیک	ز آنکه گشت ز جویان خلق همان از جور است
ما زانی کرد کا می حاجت آن انسی ریاس	تا ز آن کوبند که در ملک و جهان است
کر سکن در زنده کرد از تو اضیع هر زمان	با تو این کوی که جا برت را سکنه است
حقانی بسکندر هرگز این است	خرد او دیکری کار تو هم خود در است
سکرت با است لغزش از قدر است	رهت از زبون از لاکه در است
صیت تو چنان دگور از آن سوی عالم	تو بد آن فکر که عالم نیست بر است

سخن جو را ز بس تو چون سخ طایفه	سخن دین به دل تو چون سخ آهوی است
هر که از نر زشت کوزان کند تو نش بر	ز آنکه قوی داده تو نیز در درین گفت
بر سر شتر تو جز حق نیز انده صفت	حکم شتر تو حکم ده انصاف حیدر است
و هم از خراب بخت سر ز زشت است	خرد را رای تو خورشید است این نور است
بر من و تو ختم شد پیوسته در خردی	این سخن زو یک است هر که عقل دارد آید
چنان سخن ایجا رسید ای مراد دل	کاین که پیش است با دل این برد است
تا بر این خطبه هر بار این کای حاجت آن	بر کسی بند که او نشا شست این ز کوه است
گفت بر سلطان این چکر که از روی	عبد ای حاجت آن جان عبد سلطان است
شاد باش ای شاه که حفظ بزادان	بر سر نوس این جز است و نور نیست
تا مولد جهان را نسوزد که گشت اول	ز آنکه نه علوی در برش و پایش است
بودت لند خردوی بر شمشیر خردان	تا روح انسان را شکر که هست از نیست
سخن الاختذر	
خردا که هر شتی ترا	جز با لاس عقل است
قدرستی که بر چه چهره	و نگاهت است این سخن است
دی چو خورشید در عالم است	ردی از شرم رای تو نیست
کردی از عقل است سخن باغ	عالم کلا در است نیست
لفظ اندر عجب شرم با ناز	جز اندر خطاب است نیست
حیرتم بر بهر بهر غار نهاد	تا باج بر بهر کل است نیست
عقل الحق از آن شرف نیست	که شود با باغ مستان است
شرفی از کله با ز بگفت	رای عالی در جهان است
خود چو انصاف من چو منی	چون نوی را نشا توان گفت
من کیم تا ز این کز قوی	بیدیه ما توان گفت
این خطبه را قوی گفتی نام او زری شرت تا دامل بخ بودی برون آنند او را	
چار شهرت هر چه ای که چاره عرف	که در طشان است در مدیت
کر چه نمود در خرابش همه مردم دارند	نچنان است که بسین بود در نیست

تو بد آن فکر که عالم نیست بر است

در همه شهر دو خورشید یکی بجز در وقت سعدان زره که هر بی سربت که در وقت قدوم خورشید است و بی همی هم نیست که در وقت خود که است و که نه خود نیست	بج شهریت بر آنگاه با پیش رو مسرح جامع را چاره بود از زره و نیک مرد شهریت بر وقت همه شهر آورد بجز شهرت بود که در وقت خدا
---	--

کلیفین و حجه میگند

فکاه و دل سجایب نماید که است که باخته بخت روز از آنکه است برویم چه در پنج روز از آنکه است زمانی ترا این جوار از آنکه است چو طوفان کردم فرزند آنکه است نور پای تو سنگ از آنکه است که کوئی که ترک و تا از آنکه است برینجی و حجه نماید از آنکه است	ایا خنرویی که بی جا خورشید ازین کلیف غلام تو یعنی جهان که داد که بی خبر کو تا جسر کوئی که اندر جهای سلطان بختی تو هم رسان این که غم ترا سهل شد سر استغ ده از آنکه کارم درین کوچ نیک از آن بس که نیشی و بیم است
--	---

سنة المذبح

که هم درین دو شش و ادوت تا که است که در ادوت است در جهان هر دو کوس از آنکه است یعنی را بهینه بنیاد است کان و در و از زره و نیک است نه بای تو هم افادت از خواص همی از ادوت عاجت را زبان همه ادوت که در بخت چه کار که نیک است هر روز از بی تو نه نیک است که در حلق آدبی از آنکه است	از خواص همی محمد الدین آنکه کردن در نظام امور آنکه تا بنده بخورد و در کوشش آنکه باستان نهانش سال ماه از تو از کوشش بمهری چن که خور و نیک است کو یا لا اله الا الله اندرین روز تا مگر کوشش که ندری بنز همی است غایت هر خوا به بر زاد طلبم چون کرد آن تعبیل
---	---

در درای خرابی است مصلحتی که قابل زود است که در جهان آسمان است که مرا هر چه گفته ام یاد است تقاضای آن در ستاد است کافریش بر زاد و ادوت	در وقت تشریح است خواه بر آنکه کان طازان است کیست اکن عطار و نیک است در وقت نیت سخن بر آنکه است نایبش آن در نیت طازان ازین با در چنین مصلحت
--	---

در ستایش ام محمد گوید

با مصلحت است یاد است یا موقوفه حضرت است مسار عمارت است از سینه آنرا است بشکوه نیز از بر است در زخمه مطهرش است بی هیچ درد شد است در سینه سینه است کرد که زمین رو است چون نامکش نه جهان است کز مرتبه پادشاه است	این مجلس خوا به جهان است با مصلحت است که نیک است او جوش کلیت است صحنش هر چه که در کوشش در حافظه زخا نیتش را زود زهره و عطار است سقفش بعد از آنکه است خورشید در وقت از نیک است نایب آسمان کرد آن این نیت نه جهان است خوشتر نشستن و زیری
---	--

کلیف

که کوشش در جهان ندر است ز آنچنانکه خاطر را نیت است در جهان کوشی که یاد است روقی رنگ بر قاسم است بجو بر با علی امن شد است کش از نیش بر آنکه است	ماجا ما جرای کوشش کوشه ام در سینه جهان است نه نیک که در جهان است رنگ از ما نه در کوشش دو کار کوشش کوشش آسمان در خوش چو برید
---	--

بجز رواج بردن شکر	دقت از رخ بر کشیدن آید
مرحبه دقت تا سپهر	
چاشنی که در شهر مردان نامور فخر زمان	خسرو روی زمین سحر ز عالم در کلام
رشته از رخ بجز است پانصد و پنجاه بود	روز شنبه از رخ اول از لیل بر کشید
مراتب حواهد	
ای کبری که در عطا دادن	فاکت با پست سپهر است
جان شیرین آن سحر حوا	بر تو که بگفت محتاج است
موعظ	
عاقلا از سر جهان بر خیز	که نه مشق تو قادر است
کبریا که موز بر سر سینه	یا نه ذرات بر دم است
سنة المدح	
با خود کفتم که دستور جهان	دست زد کفتم و دستور
دست توان آمدن در آرزوی	برخ کان بر رخ دریا میر است
مرح محمد الدین بوکات	
آنکه بر سلطان کردن نور در آید	پادشاه آن ایام چون بود طاعت
آسمان به تنش آوندی که چون آسمان	همیش بر طول عرض آفرینش طاعت
آنکه او را در سرای کفر میش آید	تنگ عیشی از سرای آفرینش طاعت
سحر در نوح شبان روزی عشق از آید	ابر در باران نو روزی کفش را طاعت
آز حقا جان بود گلشن بر سر آید	از کوی دیو گلشن چون نهان طاعت
ری همی کشم که از دیوان رای آید	اقبال و راه را هر روز لوزی طاعت
آسمان کفای سپهری که کوی جهان	پد تو نور نبوتی که رای طاعت
فی المدح	
ای صد سپهر دین کجاست	کامار معادرت بی نهایت
بازم ز زمانه کم کس شست	دین هم ز کجا درت بی نهایت
دین عادت تعلق لایلا	این که کام در دست است

زینگونه نصاحت مع دقت	در عقل کدام کار و دانت
مارا مار تو هر شب	بخواند منتر استخوان است
ز آن روی که روزی از غرت	بسال آنم تو اما است
سالی است که دیده پر اکیم	بر طرف در یک سپاس است
دست زه کاه رنگ از کفک	در بجز تو راه که کشت است
روزم سپهرت از کجاست چشم	از کجاست سپهرت پر دانت
خود صحبت آن دو سال که گذار	که هر دو خورشید تو است
کعبه زده سپهر بر است	آفریند چو کجاست با جانت
بر خیزم و بسکرم که عاشق	در جبین ترا از چسب است
از دست مشو ز منقشه من	پای تو اگر چه در میان است
سری دارو که که کویم	کونی کجاست آنجا است
آتش که در عالم از جوارش	کشی که در محنت است بی است
واجرام محسوس را بکار	در طالع عاقبت زین است
وز عکس شفق برای بیخته	بکینه که لغت سن است
کشم که چو شب که ای کجاست	تیر بر می سبک بی است
همان تو آنکه عوالات	یا لبه از آن و مهتاب است
تا از در محبت آن عاشق	از خاک کعبه است با جانت
سر در درم اشارت گفت	در صدر زین کجاست بی است
من نیز بچشم آنکه حکمت	بر جان اردان من رو است
بنشسته و کفتم از چه صد آید	عیبی نبود که میز با است
العقده چو جای خود بدیم	کز منطقه تکلف کرک است
با خود کفتم که انوری سنی	هر چند که خانه طاعت است
لیکن بچینو را که جده شش	عاشق شدن هر چه است
دانی که نقد ترش من حد	زنده تو خام غلت است
فی الجبله زود جلالش دم تک	خود بود چو جبهه بی است

اندازه رسم دانی من بر پای ششم کفر الاثر بی کوکرتان حریفان کشم که چو بکس ندانم چون تو برسد که ندانم از گوشه غایت ششم بر خاکت شاکر کردم بیتی که گرم زردی کلین در کا سپهر صورت ترا	داند هر کس رسم دانت چو آنکه کمال بکانت ز آنکه که بکس نیست اکنون که سناگر هست بر چشمه و این سخن غایت معا جیب را کانت شخصی که بر دنا رفت بر سدره غنهی کانت ناشر رسم بر کانت
برای زردی کوشته	
سراجی امی عثمان حضرت زرد حدیث غریب منوال اندر و کسید غرض چه یعنی در زیست چجا آخر بگشده سخن اندر چه ذکر اورا کوکش لیکه گواهی خود درین محضر	رسید مگر تو هجو دود و دهر ز بهشت که دست طبعش جز دود ک این غریب من این ندانم که ناده کا و نایکنت که ذکر او کند هیچ کافری بگششت ز نیکت او همه بهتر خود کوششت
در عبادت زردخان امرالدین	
ای بدندان دل آنگه خوش در دراز خنده آسمان دندان زانکه هر که بهج دندان زرد تیز دنانی حرارت می باز نمود آسمان دندان سر دندان سپید کرد قضا آب دندان حریف آوردی من گویم که خامه در دندان از جنین سپید کردن دندان	در دندانیت هیچ بهر نیست بر که بر تشنگی جنت بهر نیست بر سر خوان آسمان نیست در دندانیت چون بجز بخت آلم باز پس کشیدی دست کشت کی جور جوی خوشه پر کوشش را کجا بجز بخت ز تمامش کجا بخواهی دست مرغ هر بست به کجا بی دست

نیز

نیز دندان کین کجاست شو کشت هم عشو بهشت نیت اسکان در بر میان آوست دوسه دندان آسمان شکست	ای زردی که از بطن کانت تخی از لطف زمین کمال با کردی زانوری بگرم غرض او نوی و صحبت نیت
در صفت زردخان بن طالع کشت	
ای زردی که از بطن کانت کوشش طبع مستحق رودم کا فور است کز قزایات لغو ز وطن بجز بخت که با طرفت همان نکرده مشهور است کز غل در آتیه زورش چون شب کجاست سعی تو آنکه لبسار بهر کجاست که ز تقیر مسلمان کا دندان بگوشت با کنت جور از کف تو خورشید چون غل بگوشت که ز آمد شد خدمت جسم بجز بخت که بخت زرد در دهان کند و کانت که بر پریش کان همه کس منور است اندر هیچ طرب نیست کجا بگوشت زانکه ما این شود از اطفی معذور است بچنین حیدر و کسیت مع جایی کانت در دروار رفتی همه ناممور است تات کوی که چینه ناممور است دور است اگر از زرد نباشد کجاست کجاست	ای زردی که از بطن کانت تخی از لطف زمین کمال با کردی زانوری بگرم غرض او نوی و صحبت نیت

در سرانی که کبچ است بود بندانی که کبچه فانی است میزبان اول آنکه خانه	در دیوار او چه خوب است که بود کبچه می توانم چو کبشت رو به افق سخت باز است
سنة المذبح	
از جمال شرف که در درگاه خواهر تصور عام آنکه کنش و فلح چشم از شرق غایت ز پیش اندر زمانه نصیحت است ای هنرمند متری که مظهر شکستگر تو در آن است بتر در حضرت تو سستی که چه از غایت غایت وصف ایحسان تو نمی بند غیبی هر غایت غایت بره ای که از کبکی بدست تا اثر از هوای طبیعت باوصافی ترا ز هوای او اثر	از جمال جمال شهرت در خطا با کمال سلامت خرج جویش غایت غایت و اندر او از بزرگی نصیحت ای هنرمندی تو ز جلا است سر رسم تو در هر هنر است ز هر در حکم تو در غایت هر دیوان شرم او صفت هر چه اندر زمانه او صفت خلق را در تو حقین شهرت خاک بر از زو که هر هنر است تا هوای او اثر شغاف است دلت از غم که از جلا صفت
بخواهید از دین بگویند نوشته	
دینت و تکلیف غم از جرم تو آفتابش رخا و نصیحت است طبعش بد بکار از روزگار دست او را خسته کف دست ای جواری که بی مزه است عالی از کبر ثانی سیر سیر ز صفتی از دو دام بار در	همچو قدر تو کبشت غایت و آسانی در کفایت صفت بگفتش ای چه در کبشت باز گفته نه غلط علی است بر من از مزج و نام مزج که چه عالم سیر سیر کرد که چه روز از شب است

کارش عزیز حمت از روی بود همت نغنی از شرح از بهر آنکه بادت اندر دولت ثانی بقا	و آنکه در حمت باوردان شایست شرح کردن آنرا کبچه می توانم تا قیام از از باقی غایت
سنة المذبح	
کمال بن محمد محمد که بر زمانه حکم و قضا قدرت قدر است سپهر بر شده راهی روشن بود در این پیش تو روشن راهی نور شد برای در روشن پاک کتاب کرد زمانه در دل تم عدم هنری دشت وزارت از سخن او چو جان چیمت پر پیش سینه طبعش از کجاست از تقابل که کبچه از طبع بسیار کایش از عادات مانده بکار خادمش از شیشه ای به بزه و عذر الوان چه با پیش بزرگترت خایک حمت است بطول فکله که اسفند از پی آن همیشه تا ز فرد سپهر ارکا مباد هیچ بی از سپهر و ارکا ز طوق طوشت غالی مباد کردن دهر	جمال حضرت روزگار سجده خند ماکه منفرد است ز کبشتان نور شد و پیشانیست در سر ای کاش فراز کبچه است بعد از جاده و شرف لسان کرد است که در کبچه کف کمال است نایب از تو او چه جسم با جان است هر آن طبعی که در روزگار نهان است هر آن اثر که به سپهر از جلا است که این چو کبشتی از حمت آن چو غایت به از گذشته که اندیشناک در هنر است که از زمانه بر و جسد نایب لولایت مسبو غیبتی می هر کار رسد است کزین متاع درین مصلحا از زینت همیشه تا زور ای کمال انصاف است که از کمال و بزرگ که سپهر و کفایت که بسبب کانه و فرزانه و سخن دانت
فی المریبه	
جهان ز رفیق بود و در سه مؤید دین چو بره است بنا کسب سپید جهان چو سود آنکه ازین پیش سر روان کرد	با نمود مزاج و با نمود سر است که روزگار در روز و جفا می بر نوشت ز روزگاری قیامت برنگاه بهشت

چو حاجت همه را تا بسجرا در مرد که ام جان که نفسش ز درای چرخ بگو که خوش آسانی از جا چیسستم بگو که جانم آسانش از جا پرستم سازارای بر او چو نیست روی مقام	شدت است بر خاک و شدت است بر خشت که ام تن که نفسش ز فروغ خاک خشت که که در چرخ ازین تخم در چرخ خشت که دوکت نه هر ازین اردو بود چرخ دور زه منزل آردا که چه خوب نیست
نوشته شده از امام علی	
ز مردمان ترخوش را بیایست شکل بسیخ طاهر و باطن سگت کنند دگر تو کوی نه لغت مر مرا کویم اگر خلق همین حرف و صوت را خوانی که این تخیله جانست آن در دفع هوا بر ابری چسبی با کسی که در کاش شکل دیوان برین کجاست نرسد اگر ترا حسد داد روزگار چه شد بشوقی که بر اندی ای چه پندار بروح من نشوی زنده مات بنایم دگر تو کوی غیش من تو هر دو نیست ترا بر جرم بهیمه است زندگی و مرا برین لیل که کفم یقین شدت آری برین شرف که تو در ای این کم ترا گذشت خلق تو ز اندازه برسانان خدای تر تو را ز جمله خلق دفع کنار	که روی نه پنهان همگی بود لایست که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیت که این حدیث هم از ابعی که گویند زین سخن نه قیاس است این برانیت بهر آنچه و جان از جهان روحانیت امیر شهر تو در از روی سبک است که دیوی از چه ترا درشت ال یونانیت مرا بجا می عمل مسمای یونانیت که در وجود همان لذت تن آید که از چه نوع مرا همیشه ای روینیت عقل کنی که هر هستی ترا مایست بغیض علت اولی نفس است که کفایت مکه است باقی و ترانیت چه جای ایندی در غری که شجاعت ز کردگار ترس این چه باسک است که با وجود تو روی زمین بود برانیت
حکایت بلند از امام علی	
رایع سکون آدمی بود بود و در گرفت دور در خوش آن در نقطه است	کس نمیداند که در افاق سنانی کجاست چند کوی خصب بی کوه بارانی کجاست

من ترا ناید اندر حال صد بوجمل آسمان هیچ کجا الی ز خاک کلمه کشید خاک را طوفان کز غشی در وقت آمد	کرمسانی تو یقین کن که سمانی کجاست تو ز رخسار من که درین رخ نقصانی کجاست ای درینا داعی چون فوج و طوفانی کجاست
در تبیین تخیل همی نماید	
آن کسندستی که روزی زریکی بساط کشتیچان باشد که آن کجا است کشتی ای کجا غلط است که از آنجا که در تو مردار بود و تو شکر از آنجا که انگه تا آب بود پرسته از آنجا که خوشتر که در است غایب از آنجا که چون که ای چرخ کز نیست جز خواهد	کشتی این الی شهر ما که ای حجاب است صد جو را روز ما نما لمار کف تو است انگه تر که در نوادانی که او را از کجاست علم و باقوت است مشرف از آنجا که کرد اندام با غنچه تو خوشتر از آنجا که هر که خود را بر سلیمان است که کارون کجاست ز آنکه کرده نام در کتب حقیقت را سزا
در تبیین حاجت کوی	
آلوده بر کس آن که شو راضی نشود هیچ بی نصبت ای نفسی شسته قیامت شو آه توانی حذر کس از غمت در عالم چه کسینی هستی شکست نیست که هر که جز کجاست لیکن چو کسی بود که گشت چند آنکه مرد و گشت دادان	آب کسید در وقت قیامت هر نفسی که ز نفس است کجا همه جز نیک آرزو است کاین وقت خلق کجا شریف است چون مرصع تو عالم است از آنجا که هر نفسی حجاب است چون است آن کس است در نامتدن هزار چیده است
مهرت در قیامت خود گوید	
سجده ای که معقول همه خبر بدست که با قطع سخا اهم نه جهان بکافک	بر سولی که چو زاید کشتی همه است نه کفایت نیز خبر ز خاکست هر چه در دست
انگاره سخنانی که در کلام	
سجده ای که کز سنجای او	روی هر کس است از کفایت

که در افراق خدمت تو	زندگانی چو مرکب خوش است
در فایده درستی یا کفایت	
چقدری در دست دل خفاک	چقدری بر آن باشد دست
بند راه چنگ انداختن	زمانه جز خفا و در دست
فی المذبح	
که عهد آسمان سست است	که کبریا خفا صحت
اگر کعبه گنبد و هیچ وقت نیست	که عهد و بندگی که صحت
کعبت کبری چون چرخ است	کعبه سحر و کمان کند بر دست
میر و طالب کبریا و اثر است	اسد القلیخ و لغز در دست
پادشاهیت نیست از راه	شهر پادشاهت است از دست
چرخه از شاه است در دست	هم در پیش کعبه است در دست
عزیز کعبه در جسد کبر	پرکش مرغ مرغی است
در از روی تمیزش هرگز	حاصل در کار هیچ صفت
دست او سایه بر جهان کند	بعدم بر دندگنی است
با در ستنش فی از دستش	دشمنش کعبه است
این غزل طلب غرضه کف	
ای کبری که در زمین مبد	هر چه در دست زین است
لفظی گفته ام که تشبیهش	است احوال بر کمال تو است
آنچه از پرسی و نازی او	چون مرکب کفی در صحت
در زمان هر که پیش گوید	ذمی از نامهای دشمن است
باز چون باز پارسیش افاد	در کس از پیش صحت
و آنکه اتقی با ناز زارش	است همچون شامش در دست
مر مر از کس بی خدمت تو	روی کعبه کعبه است
داوود آن حد که کف است	پشت بهام از کعبه است
بره از چشمه شکر فی	نه تو در لبر من در دست

بر دستت منی برسد	تا که مرفوح هست باشد دست
از بزرگی شراب میجواید	
ای بزرگی که بود کعبه محبط	در کف جان کعبه است
سکلی حسن آسمان در زمین	در سوال جواب کعبه است
حرفی است که حاجی چند	در منی در شراب کعبه است
در جوار بویلب روی بی	
بویلب که درود جفا کف مرمر	نکده استم که در صفت صفت
دور از کعبه از منزه بهر سر در جهان	در شام من در هر چه که در صفت
از عزت طلبکم او تا بقدر مطلق	هر چه از تبار او است پدید است
سینه استیاق	
تا بدان فدای کردی در دست	بهر آسمان چو جبهه در دست
زمانه ای که در دم چو کمان کم است	این کو بهای زر که درین سینه است
کاین بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند	روزی دم خوش از دم او بر نماند
این غزل برای بی صفت کف	
بر آن فدای کردی بجوی قدرت او	سازان ملک را قدم لغز کف دست
بر دست احمد رسول کافران خورشید	بهر از مجوه ز کعبه کعبه است
زنا و دان قضا است کعبه کعبه است	بلا جور و بقا با هم جرف اندو است
کمال لم بزل و ذات لا برای او	ز هر چه نسبت نقصان بود بر کعبه است
در از دست او آرد که هر کعبه است	کعبه نوبی صفتش پیوست
جناب قدرت او در اقدار و صفت	زبان کوس و طوطی همیشه است
مقدر است که کعبه در این نقصان	بلا با که کعبه کعبه است
ز راه مکتب رحمت علوم اشیا را	طریق کعبه کالات خاص پیوست
چنانکه کعبه می شتابد بهر شایسته است	بلطف آینه جرم به برود دست
ز عدل شایسته از فرمان عالم فاعل	بنا در هر یکی از چار طبع لغز دست
خیزد به بخشش شایسته است	بر آنکه مرجع اوقاف شد چو دست

برو در روح بچو کمان با بی نسبت او کیمین سلطنت در مصاف کونین و سپاه روی سپهر کبود کسوت او پس از نغزانه حسن جمال خورشیدش مباغی روز پالونه هوای مشت کهی سحر چرخ از بجا رگم که دست ترا کایر خوشانی از رفته بدم که انوری را پی خدمت مبارک تو درین سال چه در خواب چه بیدار مشکتهای باقی بودی بستت کونین خوشی جان از خدمت فرخ تو ز صورتی که زین بنده کشت زنی کرد نور زبان که در اینده ام نه در خاطر	زکوی گردون کوی بر بویست سنان لاله چون روشن پالونست رخش ز رنگ که در دست سخت بر آورد کلاف حسن بزرگه جمال فرمودست بزار سالان بر خاک تیره پالونست کهی بر فلج جان در اثر فرزندت بر آسمان در زمین قدر و جاه بفرودست هر آنچه دیده نغزیده بهت کش نشودست خیال دینت آواز تو بخت بودت در استهای جوارش سلیقه میبودست چو برکت کل همه شادی تو در بر بویست ز آنکه در لب من هیچ کوشش نبودت نه در عهدت من نیز هرگز آن بودت
در مخرج امام صدر در سبک بوی	
پهلیج کیشی تو از سنگ در کشت دعوی همی کنم که در آفاق چون توی ای هر دوری که از دل کلمات نظم بود همیشه ملک جمال تو منتظم	بی لفظ جان فرای تو از زنی شکرت در سندانست صدری که شجاعت بخدمت دولت تو بست که زینت که کلاف کن بختان بود وجودت که شجاعت
میدم بند در در نما قصه	
نوشی سر در ازین سبکت بشنو ازین کسری عطیله بینه بر خاکت بر تیغ دار	که چه در هر فنیه تا لاکیت کاین سخن بر علم انلاکیت کاین قران در شکست خاکیت
در زینش و جای تهنی کوی	
ترا امر اگر سپاد ام سکوه جیش آسمان نشین خورشید	که مرا از بادی کلاکیت بوی بند طوبی و کله کیت

که در

که سواری لاف خرفزن تو چو کوی در ضامیل کوه	که ترا جای لاف مشغله عزت جز می زار نیست
در حکمت در سخاوت در کجی گفت	
ایکی بر درک کمان سبک شمشیر می صفت حرفت هر دو تو بیدانی نیست گفت از عیب خود از نهر من شست کار فرمای دهد رونق کار من و تو کار فرمای مرا برت من معلوم است بز چون کا در حسن از تو در پای تو گو جان سخن بر داد کا چینه تو ز تریب بچنان دانم که درین شیوه چه خون در جوار انوری هم ز تو برتست که بر رخ فرخت عصه جوار عصه که خود بر کف از عصه تو	تو چه دانی که زمین تو دم چون شست آن هر آنز در دو داین ز چه درو است ز آنکه ما از خنار شست زنی صفت دانه کنش که می با من تو بنشست لا جرم جان من ازین تقاضا شست کار فرمای ترا دیده جان بر بستت کرده دایم پر خدمتت پر بستت بجو روز و شب جمال تاج پر بستت که ترا از سر سپید ادراک کنی بستت خون اندک ستمای ترا از بستت بر کشت که بدست تو بستت
افشا	
نایدت مرا تو بشتن و کرم مردم کرم نشانی بی زراه مردمی چه شود	از آنچه که گدازسته ام که مردم است ز بخت نیک نشام بده که مردم است
طلب بر میگردد تو در	
ای بهت بر افتاد دست بهر از کوه تو دست تقاضا بچ دل با تو بر نشد که خاک بچ بر آستان تو به نبود باز در طاعت تو کعبت نورز آن شهابت ملک مسیح تو ابر عدل تو تا بره بکشد	سرسر اطلو قدر تو بست همی بچ بر ای بر زمانه بست آرزو باش در بگر شکست که کله کوشه بر سپهر سخت دیو در دولت تو جز پرست که از تو هیچ دروغ نده بخت کرد نشویر از جهان بنشست

ای بجا سینه که از علقه غنچه هفت دامن گرم بفتانند انوری راز حرص هفت تو تواند که زحمت ندهد ای جهان بر در تو با کشت	نبردست تو چرخ را از دست آز هم در زمان زفاقت برست چون بر آتش بودم بپوست که در سکه چه پوشیدار و چوست ای جهان بر در تو با کشت
--	--

روح سلطان لایق سحر

خرد اسالی از غم کس پسر از خون که تو آنم قایمش کس ز م حنت پس بگوئی معرفت با م کرد درگاه بختش دادنی که با در کجی لا بنام عالم حضور در همت با دستبری من چون کرم پله ام قانع بکنج از چنار فضله علم سنج الوعد ازین شکر است انوری لاف سخن تا کی زنی خاموشی	یا بگر در بسته مگر چون را بکوت چون سحر مری از غفلت لایق حوت هر یکی را ازین روزگار ازین کزوت چنانکه مده در کاه جی لا بیوت مرد را کشته در از خنک فاخت تو امان با مبر چون در حنیق با قوت فضله که کشت سنج الا کشت با کت بو که چون مردان سلم کردت کت
---	--

در ایضا

بهشت را چینی عزمه بخت در آن بسر سینه با کت بجان بصورتان که نقل رند زستان لم بزل خوشتر	بهشت صیبت نشانی ز لودم است بر آن غذای کردانی تهر دهلانت ز یونای بهشت دینم رضوانت
---	--

باز در عذر انوری را بجا بست بود خواند زشت این طعنه را اگر کمال داشت

کلیه کا نرد روز و شب عالمی دارم اندر که در آن آن سپهرم درو که کوی سپهر و آن جهانم درو که موج محیط هر چه در جالبس بکوت بود رعل ابرو مان خشت برد	جای آرام و خور و خواست چرخ در عین رنگ و تبار نیست زده نور آفتاب من است والله لعله سراسب نیست همه در کلیه خراب نیست کرد خواب من و کباب نیست
---	---

شینه

شیشه جرمین که با داپر مشم کوه در میر خوشش خفته صوفیان از زرق هر چه پروان بود ازین کم پیش بزن قدم راه و جرم بسته است این طریق از نال شست خطا خدمت پادشاه که با سق باد که چه پیغام روح پرورد منت من بنده را از زبان جواب	پیش من شیشه شراب منت زخمه نغمه رباب منت بر هزار مجلس انخاب منت عاشق است معین مذا بمنت اگر او مر ج و کاب منت چکنم این خطا صواب منت نه بیار نوی با دو اب منت بهرت کین منظر اب منت خاصه دعای من جواب منت
--	---

در طبیعت و کیفیت کوبه

بازین پایه مرد را هکست بر جامدات فضل از کمان چون ازین هر دو مرد خالی کشت کافران را که آدمی نسند	بهترین پایه مرد را تقویت بچ پروان ازین دو محسنی نیست آدمی و بهیمه هر دو کیفیت نفس بل جسم اضل ازین نیست
--	---

فی التمثیل

نشیده که ز رحمت ری گدوخی پرسید از چار که تو چند روز نه کشا بر پست روز من از تو فرزندم کشا چار نیست مرا با تو هیچ بخت فردا که بر من تو وزد با دهر کمان	از بهشت بر در بر در در دست کشا چار عس من از تو نتر از دست این کابلی کوی که آخر ای نیست کا کون نرد و جگه از بنگام آید اگر شود برید که نام دوم و کیت
---	--

سبحان

مرا تهنن غازی سیکه دور بکوت سه چار پست ز ستادش دین سنی که هفت بهشت جرمین بسته نه چرخ جواب طعنه فرستاد زخمه ده سطر	که کر شراب خوشت منت خیکه از دست کس خج شش منی اهرت نرد و تیرت پس انظار مغزای و پی کون برت نه زان قبل که خود جگه نرد و تیرت
--	--

درشته ای که چشم خروسن اهل نایب
 اگر چنانچه زرت نقدیت هم باشد
 درین درشت بد ما با قبا کلمه

طلب روم کند و هند بر اوج

بیر یوسف سخن راز کوشش
 که چه مستقیم ازین کوشش
 کاین چنین بود اگر کس کوشید
 راه آن حج کوشی زوی
 تا کوفتی که نیست ملاکسبیم
 جهت حاج ضرورتی مشا
 کز نوی یوسف زمانه چرا
 در ششم معنی سخن زید روی
 ز آنچنان پنهان کس نیست
 عاشق مندی با یوسفی چو
 دوش منی دوی رشیدم
 از کفایت کس بقول بوا
 بود که فرزاد که با این عزم
 با آن مان پیش ازین کوشیم
 روز طوفان باد عزم کوشست

قاضی حمید الدین خلفه با نوری فرستاد در شکر مدح آن گوید

فقط صدر جهان فیضی العضاة شرف
 جزا به طاعت حمید الدین از روی ام
 آنکه قاضی کلمه بی کسب مرسد
 چاکران خورشید زدن آوردند وی
 چون نهادم بر او دیده من آن شرفی را

آنکه بر عالم تقاضا و قضای دیگر است
 دین طاعت را امکان همچون خورشید است
 روز با برش در عدد دیده داران کوشد
 چاکران خورشید کور او چون مدح چاکر است
 که خیزری است همچون دیده کاف بر است

دیده از خیرت کوشش ای کس تو جانت
 بر زان فرقت کاین درج سرا با کوشش
 زان کس بجز پروردگار رسک معلوم شد
 خاطر و تقاضا و شکر از دست است سخن
 عالمی معنی اش کفتم عالمی خاموش کرد
 مهر کوشش موجب بر کوشی کوشش
 از خط مشیرش اندر فرقه کایا کوش
 با جز کوشش توانی گفتن این اوج صحبت
 در بانای آنکه بعد از بافتند چاکر است

در طلب کوشش گوید

ای ز رسک که دین بزبان
 دان که من بینده را تعداد
 میوه در نا صبح او فاد بے
 کوشش تا نازه و درین مازم
 لبش آنکس که کوشش
 کوشش ای کوشش کایا کوش
 گفت چو گفتش زارم گفت
 گفتش آنکه از کوشش او هم جو
 گفت نیز از کالین بن کوش
 کوشش درین کلمات
 کوشش استاد کوشش کوشش

در طلب کوشش گوید

کوشش فضل سدید الدین شهر موزس
 آنچنان از زدن زوی مرتبه ز کوشش
 دست قدرت صورت آدمی کوشش

ای کوشش باغ اهل بهتر از کوشش
 کاف کوشش او در چرخ از کوشش
 ذکر اقبال تو بر اوراق کوشش

فنا که خود آدم بد است یعنی آنکه در روز
 سرور اوقات مزورست تا درین روز
 چون غارم که کعبه با کار و کوشش درین
 درجهین و فنی مرا چون بنده امر توام
 کرنا شد آنچه همعیس را از او چنانست
 چون مورخین بنویسند که آنکه در آن روز
 بر آن حاجت بزرگ است که آن حاجت
 در درم است که آنرا بفرموده کردی از آن
 از کف است که او هر چه از آن کردی
 رو بکنیم که آدم را بر او کرد از آنست

سنة المدح

بها که درین علی که فرخ جویش	دعی در یادگان خوش شدی
دشمنان بجز خضر تو امانت	و دیگر آن بنی پسا علیست
بنا در سینه از وی نماند	که از نسیام هاشم علیست
بر در سینه اقبال و بوش	که آن بجز علی است
خوشی است که در آن است	جهان آن فرزند صالحیست
کرم کفای بی بکشد از آن	یکی همچون بهاء الدین است

المدح بالکتاب

چون بر کما می طوطی طبع نام تو	بکف روی بر نهاد که روی بر دعا
در خاطرم که کتب استانت	الطرف منیع روح ابد الاله هر چه نوشت
ببرکت دلا نوا می سپین بنده چون	هر روز پند از تو بی برکت تر چه است

کذبت

هر سخن که آن نیست فرآن ایدر مصطفی
 انک است ای ان مقامات هر بری بیع
 شاد باش ای خضر محمود این را روح تو
 از مقامات تو کشفه بخوانم بر عدد
 عقل کل خطای تو کرد از کوشش ای عیب
 ویرانای رای حضرت عالم تا میسر را
 در مقامات حمید ازین کوشش تراست
 پیش این دردی ما لاله از آنست
 رو که تو محمود بکشد تا این است
 عالی از کشفه جذبه هم با این است
 علم کبر سخن اند که از قضی استقامت
 اشافی یزدان استانی با شاست

بزرگی این قطعه را با نوری نوشت

فرخنده اوحد الدین فرزانه نوری	ای کلمه از تو عالم وحدت نور است
-------------------------------	---------------------------------

شخص

شخصی از تو که همه لطف و مروت
 روزی که از دست آمد بر پستی
 فرخنده طلعت بود اندر آن خط
 یعنی بعلوم و حکمت اگر چه پیر از هر است
 منت خدای عزوجل را که بهتر است
 این جسم کرم تو که ذات مطهر است
 سرتی که همچو سنی نظیر تو در بر است
 تا خاک و کج و نواضع برابر است

سنة الاستغاثی

بجز آنی که از کمان نیست	بجز آنی که از کمان نیست
چشمه آفتاب حشرت را	خازن نقد خیران کردت
که سخی و نانوانی صفت	دورم از روی تو جان کردت
که مرا دور بودن از رویت	هر چه که بودم فرزون از آن کردت
توان شرح داد آنکه مرا	غم بجز تو بر چسبان کردت

در جسد ابرو حسن علی کوب

بر حسن ای که در جان	و عدله از خجسته تو با یوس است
دل بکسفت که شاد با در تو	بهر معقول کان مجموع است
بختت تا کیم نیستی است کز	شرح نکوت ملک نکوست است
دراغ کسب دور تو دارم	هر آنکس که در دست است
دو شش از زانوی پرسید	که کون دور در هر نکوست است
کشت و کشت که از تو	طالع کرامت نخوست است
کرمت بکشد بر کشت از غیب	که کرم زمانه مجموع است

هم درین سی

دشمن که جهان باغ خیزد که من آنم	کز بگویم راتید هر روز مرده است
باز تو که نقد فلک از خضر تر است	در کوشش کشت از تو حادثه کرده است
بند و بنان کلف او که جهان سینه است	جز خون جگر بکشد که بر کوشش کرده است

فی اشکوه

با آنکه چندان بدیدم تجرب است	که کز تو ایجان جهان با این است
پنداشتم که با زوی حسان قوی است	استجا که بر کشف علم بر این است

تا هجرت در ازاد کے کند یا ہجرت سے پہلے ہر کس رسد انکے مودود احمد عیسیٰ بنو ام داد را عیسیٰ بنو ہجرت او باشد م خاکہ	از آنکہ بلخ در کہ در و چین بہت در پیش او نہادہ بود ہر کس بہت کشتہ کہ او بہت در آخر ازین بہت مال کسان پوچس از حال بہت
فی التزییہ	
ریش دولت دین ای بہر دست اجل سپہر بی نام شخصی دم بہر شکست دل حریق و غایت چو گرد خاکستر غمان زہرستان ریح ساز دست سوز کہ صورتی کہ بسے کاشت خود بہتر زمانہ نقد کالی گستہ ای در بلخ زہر کجاہ خفاہر چہ فایرہ بہت کہ روزگار پس از تظاہر نیک در روز اگر چہ در غم بہت نیک است نیک و کہ ہجرت شایستہ از دست بلخ زمان حال عیب کوید بہت بخیل مرد تو پوریدہ کا پوکت آسمان بودی زمانہ در تو از آن ل بہت ہی دست	شد ہی رفت بہین حاصل چہان ازاد زمانہ بی در مردی در کہ در دست بیتہ وار برو جان بگفت بہت غمان زہرستان ریح ساز دست سوز کہ ہری کہ بسے ل بہت خود بہت کہ آسمان تو از نظر آن پو بہت درین کشیدہ دو دام سید سید کہ بہین دو دام بہین مرغ مسد کرد فاخرہ دیکہ بدہ کہ بدہ سخت ہزار دیدہ کرد ز اشک بگونہ اگر چہ عیب و عروسی کرانہ کرد دست از آن قرار کردی در بہت ساز دست کہ مانی سکی را از تو نیک دست
در طلب صحبت کوید	
ای سردی کہ کو کتہ کبریاست را رای تو در نظام مالک برستی اکون کہ برکش و فلک از جام پر از برف بیزہ گوشہ ہر ابر بارہ بر حسب حال صبح شوی کہ بیدہ ام کو یک کسی کہ چہ روز چہ بن بید	کہ بہت بلخ ایام کر کش بہت بزی کہ جب کند کہ ازین کر کش بہت بچکان با در ا کہ در تیر از کش بہت تہنیت کو یا کہ کو بہر کش بہت داوردہ ام بصورت نمانین ہی بہت خاکہ کون کہ غرہ مشہما شوش بہت

بہرین

بر خاطرش ہر کس ازین شکر بگذرد چندان بقات باد کہ بر جہ بر ہر	کار روزی با تو ز زادہ و حکاہ و شش بہت دانہ روزمانہ طبع چہار و ہجرت شش بہت
فی المدح	
تو آن خزانہ از آدم سے دلت کو نفس اور بند باشد اگر چہ شستن بود ما را تو کہ کوئی کہ روز آمد ہجرت ولیکن چون توی روز زمانہ	کہ رادی با تو ز زادہ ازاد دست با بردست زمانہ کثارت غریبت با کجان مان بہت دست عدی از سر لہاف و اد دست ترا ہر کاہ پی با مد دست
منہ بحال	
زرا مقصود منہ زندان آدم غدا و خدا حمد الدین تو ام آتی کشش ہی کو ای اکہ پات خبر دراری کہ فرزند عزیزت پای اندرین کعبہ سیکر شش زید الدین کاتب دام عزہ کہ مای چہن در چار طافش تو بتوانی شنید آخر کہ کو بند بہی چند اشش از روی ار مصون با از عوارش نفس عالت	ز فرزند ان خاص خود شہ دست کہ سبک با بزرگہ شش دست زرت با بزرگہ کردن سپر دست چہ پای امر و ز در خاری شہ دست کہ اندر پایال دست برد دست کہ چون دہنی سیکش برد دست بر دست چار خوار ز می برد دست کہ آن مانی سخن چو بس برد دست اگر دانے کہ آن اشش زرت الآن نفس کیتی با سرد دست
فی التزییہ	
خسرو این چہ خلق خاموشی است آخر افروستان نیاہ از اکہ اولا نیاہی کہ بہت بکار انیاہن کال مستوفی انک این تو ام رخسار لبش	صاحب این چہ عجز و ما بوسی بہت کاک در دست مشی افوسی بہت دست چون تیر کا فر دوسی بہت نیک ستیاح روی مالوسی بہت بر سر منہی دجا بوسی بہت

مردکی حسیله و ماموسی است بتره ازده زمان چنگوسی است کز کراسه چو کوه غلوسی است از در صد هزار طوطی است کویا از نژاد کا موسی است رست چون بس که قاپوسی است که رخ همچو زر موسی است کونی از کیرکان نادوسی است کونی از زهبان قوسی است بیکل مدبر سے غوسی است بچ کوسه کال عیدوسی است است محبوس در اهل محبوسی است که همه خرنوزی دوسوسی است بل آبش کنان قردوسی است که محض این پنج بیک طوسی است هر چه در روزگار معلوسوسی است	را با این کریم گنده در این خاسا این محمد رازسه ساد را این تیل مغد خرن س با این فرید عارض نکست همه ناز و کوشه و کبر است این القوم این عین سرخس کیست ناسح حنیجہ مخلص مردکی ثقیلست درودی روی عاشقان اکرم مس شرخر اکرم اکرم نعوذ بالله از خادم فام قلمت بیانی اوست ما فرخا معین حساددی احدلیت آن محنت و خرس از کال خرنوی و چردسه هر یکی را ازین روی بر هیست همه از روزگار معلوسوسی است
فی المطایبه	
در سرای سلطان فلان خلافت بهر خرد کس هم این هم است	کشت صاحب خرنوی بر کنت کشم از این حدیث است بود
بیت	
واندرو چیزیکه نیک چیز است باش از زرش او تیز است دکسته در زرش بریز است	شس را نیز کیت بر کردن بچ داسنه رو چرش بود آنچه بر کردنت بر کاست
کذکث	
که کرت بیزم هر روزه نیز خرنوست	صغی موفی شیمی چو بار میکفت

بسی

بسی در آخر مستی لطیفش گفت غلام را با بفرستاد با در ایگاه کویم از چه جت کشت خنایه یکوید	صغی الدین موفی را چو پسته بیکنت ای بود کودی را و کراز تو پرسد کویه میگردد بر صغی چرخه پروزه در بود بیش گفت از روز کوی بود سحار از آتشش سخن می عالمیکه در زین سخن زین را درین بود از روی کاه عیاش مرا کشت آن کجای کشت برام بستندی خرداری نهیزم
فی العجا	
راز ترا کبر قاضی با محبت باش دستم چو چای محبت	رای شیخ المکار و درم پر ملک بارباز از کسبی این است
حکایت	
نزدانهای عصر بر لیت در نه هر گوشه صد چو غفر لیت	عصری کرشمه در صلاقیست بنت اندر زمانه محمودی
فی العجا	
صغی محمد اسخی از خدای بر سر فضیح و کثرت تیرین چند کونیدت جوان زنی که طریق بی بند اسنه هزار کبر خرد کرسن آن نوم	سجانه باش با کوی خواندنت چون و پر تیرین چند را ندت که پیش مرادک دیده نمی ناندت که صاحب خرد و عقل بود سخن ناندت

در بنده خواب و همه حیران کا ندویم	
فی الامت نذر	
کشتی اجل شهاب نوید که آن فلان	رشد و کوشش و خیر این مهور برین
از باد و نغم تو چون شد بجا نغمه مست	رشم بگو که نگوید آن کو خراب است
سنة الموح	
ای تو مخصوص حساب از سخن	چون بو برای و تر در معنی قوت
سنت در کاهت سبوت و چرخ را	کشته در دوران کل خیر القوت
رد و کاری در کمال نقصان	روزگار طلسم کند از بکر قوت
ما چو قرص از زن دعوت پذیر	تا چو قرص کفاب در جود است
صعود ما هر دو سیخ تو نیست	توقوی باز و بخت با بقوت
پیش نظر چون نسج الوحد تو	چیت نظم ما نسج العکبوت
کر چه در زمانه ایست با تبت	پن سون غشی و قسی بی کردت
رای عالی در جواب این بسند	لایق اینجا سکوت است التکوت
ای سخی بخت تو حقی لا یام	بادی اندر حفظ حق لا یبوت
این نذر در طلب شراب گوشت و کزک که عمارت از مزه باشد گوید	
مغلوب لفظ با رسد صحیح از کشت	دارم طمع که عقلت با چه زانست
تصفیح قاضیه که بمصراع آخر است	کریم کنی بر آنچه سارست هم نوست
آن دو لطیف را سبی است به لطیف	و آنچه پیش کنی تو فیه بطلد این است
امروز اگر ازین سه بدون آری بگو	فردا از شکر هر سه بدون آری است
سنة فذة الحج و عرس الایمانی	
بندانی که از میان دو حرف	هفت پنج و چهار طبع کسب
بوی کا نور و عود و عطر آلود	رنگ طایه و سن که کشت از عجب
که مراد است بجز تو بر سر	خاک از زده و کشتش هم عجب
از بزم دل بگذرت نوردید	در نغم جان بگذرت نگر عجب
این چنین کار ما زمانه کند	باز ما بگذرت ان آو عجب
در بنده خواب و همه حیران کا ندویم	
فی الامت نذر	
کشتی اجل شهاب نوید که آن فلان	رشد و کوشش و خیر این مهور برین
از باد و نغم تو چون شد بجا نغمه مست	رشم بگو که نگوید آن کو خراب است
سنة الموح	
ای تو مخصوص حساب از سخن	چون بو برای و تر در معنی قوت
سنت در کاهت سبوت و چرخ را	کشته در دوران کل خیر القوت
رد و کاری در کمال نقصان	روزگار طلسم کند از بکر قوت
ما چو قرص از زن دعوت پذیر	تا چو قرص کفاب در جود است
صعود ما هر دو سیخ تو نیست	توقوی باز و بخت با بقوت
پیش نظر چون نسج الوحد تو	چیت نظم ما نسج العکبوت
کر چه در زمانه ایست با تبت	پن سون غشی و قسی بی کردت
رای عالی در جواب این بسند	لایق اینجا سکوت است التکوت
ای سخی بخت تو حقی لا یام	بادی اندر حفظ حق لا یبوت
این نذر در طلب شراب گوشت و کزک که عمارت از مزه باشد گوید	
مغلوب لفظ با رسد صحیح از کشت	دارم طمع که عقلت با چه زانست
تصفیح قاضیه که بمصراع آخر است	کریم کنی بر آنچه سارست هم نوست
آن دو لطیف را سبی است به لطیف	و آنچه پیش کنی تو فیه بطلد این است
امروز اگر ازین سه بدون آری بگو	فردا از شکر هر سه بدون آری است
سنة فذة الحج و عرس الایمانی	
بندانی که از میان دو حرف	هفت پنج و چهار طبع کسب
بوی کا نور و عود و عطر آلود	رنگ طایه و سن که کشت از عجب
که مراد است بجز تو بر سر	خاک از زده و کشتش هم عجب
از بزم دل بگذرت نوردید	در نغم جان بگذرت نگر عجب
این چنین کار ما زمانه کند	باز ما بگذرت ان آو عجب

در بنده خواب و همه حیران کا ندویم	
فی الامت نذر	
کشتی اجل شهاب نوید که آن فلان	رشد و کوشش و خیر این مهور برین
از باد و نغم تو چون شد بجا نغمه مست	رشم بگو که نگوید آن کو خراب است
سنة الموح	
ای تو مخصوص حساب از سخن	چون بو برای و تر در معنی قوت
سنت در کاهت سبوت و چرخ را	کشته در دوران کل خیر القوت
رد و کاری در کمال نقصان	روزگار طلسم کند از بکر قوت
ما چو قرص از زن دعوت پذیر	تا چو قرص کفاب در جود است
صعود ما هر دو سیخ تو نیست	توقوی باز و بخت با بقوت
پیش نظر چون نسج الوحد تو	چیت نظم ما نسج العکبوت
کر چه در زمانه ایست با تبت	پن سون غشی و قسی بی کردت
رای عالی در جواب این بسند	لایق اینجا سکوت است التکوت
ای سخی بخت تو حقی لا یام	بادی اندر حفظ حق لا یبوت
این نذر در طلب شراب گوشت و کزک که عمارت از مزه باشد گوید	
مغلوب لفظ با رسد صحیح از کشت	دارم طمع که عقلت با چه زانست
تصفیح قاضیه که بمصراع آخر است	کریم کنی بر آنچه سارست هم نوست
آن دو لطیف را سبی است به لطیف	و آنچه پیش کنی تو فیه بطلد این است
امروز اگر ازین سه بدون آری بگو	فردا از شکر هر سه بدون آری است
سنة فذة الحج و عرس الایمانی	
بندانی که از میان دو حرف	هفت پنج و چهار طبع کسب
بوی کا نور و عود و عطر آلود	رنگ طایه و سن که کشت از عجب
که مراد است بجز تو بر سر	خاک از زده و کشتش هم عجب
از بزم دل بگذرت نوردید	در نغم جان بگذرت نگر عجب
این چنین کار ما زمانه کند	باز ما بگذرت ان آو عجب

التشابه
 در حد و درسی یکی دو لانه بود
 در تو زودی سالی که بوانا
 گفت ای گمان کن آن که بود
 تا تو در خراب در راه طلب بود
 کرگش را با نوای بد چو شد
 رحمت آتی در سنج سینه

این نیز در طلب خیر است
 بجز ستم امیر سحر جیل شریسته
 شیرین ترش شده ادعوا هر بنوعی
 آورده زیر کان زنی ناید به رودن

فی المثلج
 ای مرا فرازی که از سگس تو
 چون تو از ارکان دولت فتح را
 تن سلطان این چنین باید گذارد

مطابق
 دی مرا حاجب امیر بخشیم
 کشم از لوت ندمم قدر

فی المثلج
 قدر سنجوست تا کار و دولتم
 چو او اندیشه بزوجه سون کرد

کذاکشت
 من بالباس طبع تا بزیم
 تو عظیم دوی در ندمت

فی الاستیاق

بکنار

سخن آبی که در پیشش خیزش
 دست جگش کسب نموده شد
 که ز چشمش عشق نداشت تو
 این سخن را جز زار که خرج

شراب خواهد
 ای جوانمردی که هرگز چرخ پر
 از کفایت آنچه دارد طبع تو
 دوستی دارم که در روی زمین
 بار با ملکوت کاکم نزد تو
 این زمان آمد و لیکن کهنترت
 کوشستی و نقل دنی تربیت کرد
 یاده نام خست ای گنجه دهر
 در نداری از کس بر کجسته

حکما
 تو کس خواهد هر که چو تو
 من کس کس نیم نفسم خدم
 نسبت ما درین بعین هنر

در نهم از یزد کوب
 ای کرمی که در بر ز سکه و جابه
 عقل با دانش تو بی دانش
 دیده دیده ذکا سے نوبت
 با زلی بخش دولتت کجست
 نور در چشمه حادست نارس است
 عالمی در حمایت کف است
 بنده را اگر چه کسرتین هنر است

استکان را کج فرمودت
 خرمین روز کار چه بدست
 جان برض سرنگ بودت
 دروش با من از سخن بودت

کام حکم لا سکا مت بر نداشت
 خاطر لقمان و کسند ز نداشت
 کس زود در چهره منیکو تر نداشت
 دین سخن از روی علم با نداشت
 در همه کسبه موسی ز نداشت
 لیکت وجه با دوه احمد نداشت
 در سخاوت چون نوبی دگر نداشت
 دین مثل بنوان که جوی فرزند است

کس دگر کس است به چو چست
 لا جرم هر که چون منت کس است
 که همین هر دو پیش نیت پس است

قدرت از چرخ بجهنم پیش است
 در هر با جهت تو در و پیش است
 هر چه در خاطر بد اندیش است
 کز کف بدایع کی حمت پیش است
 نوشن در کام دشمنت پیش است
 کف تو در حمایت خویش است
 این که نقش جهان بدست است

بهمی که دارد اندر پیش
دریم اندیش تا کن دل زینت
جز بسی تو برخواه گشت
بنده را این هم که در پیش است

مطایبه

هر که در این بی کبر و صحت
رید با پیش و کار با کدشت
تیز را در بوم کند با کردیم
عقلها نیز هم برین بگاشت
ز آنکه ما بجز بت بسی کردیم
تا زیدیم هیچ سود داشت

فی الاستباق

بجدایی که جان دل او را
پای کترین حسان است
کترین مایه لطف و شرف
با دوز و وار و اربانت
که مراد فراق خدمت تو
ز مذکاتی و مرکب گشت
از هر کس فی کس پست بود
فاطر و طبع من هر گشت
بیکدم در فراق گشت
هر که بران بگشت گشت
دل جان میتم خوار گشت
دای برین که در غم جان است
خوشدلی در جهان طبع کرد
هم ز سودای طبع جان است

بند

کیا سنی را کنم معلوم
کا ذکر کبر و در سنا عینت
تو فاخته کزین که در عالم
کیا بی به از فاخته عینت

فی الاستباق

بجدایی که در دولت عین
عالم است و بخت است
که عفت شرع در بران
استخوان زو که هم شاد است

فی المطایبه

کشم آن تو نیست خواهی
کشم که چشم آن طغیان است
کف بود نافه دست فرمانت
کف است سر از که پاست
چون کذاری که بر زنده هر دو

بند

بجدایی که نزد قدرت او
مرده را زنده کردن است
که زدی در فراق خدمت تو
بگشت به حال محنت جز نیست

بند

بجدایی که بی ارادت او
خلق را از سر و شمار با نیست
که زین روزگار زین کرد
بجز از محض قوت بی نیست

فی الاستباق

بجدایی که روز را دهن
با که بان شب که گشت
بشت هر چه از نسیب بر قضا
بخش و همچون کان زده گشت
که زدی تو ام جهان فراخ
تکلف چون غلظه زده گشت

مطایبه

این شعر که حسرت الدین
سرایه زهد و بندگی نیست
دارد کس که را بیان نیست
و آنهم نونی ز غول کاسیت
او ز هر یک چنین دارد
لیکن چکند کس کس کاسیت

کدکف

دوش در خواب من هم بر را
دیدش کوز هست از دست
کشتش ای بزرگ چنین نیست
طبع پاک تو از چه پرست
گفت این معرکه بکس چه کنم
روقی دمی از روی پرست
کا کسچ این زن بزد می اند
جز بر شل آن کن بیاد گشت

کدکف

بجدایی که ذات چو شمس
از هر کس بسیار است
که مراد با زان از خدمت
در همه کسها غایت خیر است

فی الشکو

سوتی مالکت عالی عزیز ملک
ای بر کوه نیست ته ازل برست
حضری تو در صفا و زنگه تو عالمی
اسب حیات بافته از ظلمت و اوت
بگذر ز ملک چو سرگردان کنگ
دادی بدوستان از کار و نبات

حرف اجماع	
موتی ظیره عاشق شد	از آن ظیره می نهد کعب
از بازه لاف بر سرش خاک	وز نوبت تلاف بر سرش رنج
اکتس که میان دیو و عیس	زان با طیبیت کند سنج
فولج نرزه رس بر آرد	تقیق کند بیکم بی رنج
از بهر هدای را در اندیش	دین معنی را معتدل بر سنج
اکثر بود لغو زمانه	با کون چنان حدیث نرسنج
فی المرح	
ما حارای نوبت که بعیب رخزد	بست پوسته چو پیران ملک در سنج
پش شطرنجی لغت در چو بر نطق امور	از بی لفظی جهان کرد لب ط شطرنج
چرخ را هستی در طریح کند در توبه	فتنه را در شهادت نشاند بی رنج
با چون دست بطریق لغزج با زنی	وی ز دست قطع رخصت کن بر کنج
شاه شطرنج که در وقت مزدورت شود	با رخا نه فرزند و پادشاه اسبج
چون به بند که ترا دست بود بر سر او	هم در آن بحر که بر پهل س در نوبت سنج
حرف کمال	
چو آردی نغز ایدم فرخ و نوال	چو آبش گشت ای کجا هم روح
باد بوکت مگر پست ماله بر او دم	مرا هدای نداد دست نکافی نوح
خان طبع ازین پس کشیده خواهد نام	اگر گشت ده به بنم دور جوال و فوج
در عطا ندمم بر آرم از پس شرح	بگره جو دمار از گسزن مروج
المطیبه العجا	
موج کیشم از سزایه را	ز نو نایم پدید هیچ مستوح
تیز در ریش بچین ماموج	بگرد در کون بچنان ماموج
در طلب علاج کجاک گفته	
زهی وزیری کا در درای عالی تو	امور عالم کون وقت در ابصلاح
های است تو از بندگی پرواز	گرفت طایر افلاک را بر جراح

چنان

جهانیاں پیر دل در تو بسته ز اکنه	شدت کله و قفل امید شرح
ز گوهری که سر خاند تو افشاند	عروس مکتب شاد ساخت شرح
بنا نه از برای باغی دولت نیست	هر آنچه باقی ماندت از ما و سبح
عدوت کنی کین کرگشت شوش	چو خون شین بستی چنگل شت مباح
قنی که بچو سلم بر خط تو سر نهند	ز دست تیغ خانیستش امید صلاح
سپهر قدر این خط سبک شتری	که آن مبارز میدان فضل است صلاح
دلک مثل لفظی در کسبیت مان	بلفظ طبع بخندان نشود صلاح
برای محبت معنی و لفظی استیم	مرا چو روشنی برده حاجت مباح
ز در که تو که گشتت کوه حاجات	سزد که حاجت من فصل شود خراج
در طلب کمال	
ای خداوند که هر خدمت کردی	از چه پیش ملک در درش کلفی
هم کو خواندند او پر بوی تو نشاط	هم بد اندیشات را در کون بن شرح
ساخت کفایت اکنون که در شمشیر	از خیران صد گز در از تو ز اسبج
بر سپهر اول که از تائیر فراتاب	حدت خوبی ز غدار مفرود و شرح
یوم بر در گشتند از شدت کربانج	امیان پرودن شدند از بوش شرح
دشمن اگر در زبان در کام چون بچفت	طهر اگر در نفس در طلق چن پای شرح
در چنین که ما ز بچشم مرادی نی گوشت	بزدی که آن نسبتی اردین یعنی کسج
در کسبه	
طاعت شاه وقت بوقت	هر که در جنگ کجای آرد
رحمت سایه خدای برد	سایه رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشاه که چرخ را	بجانب با سایه های آرد
سزا علی حلال بینی درین	که اگر سوی سدره ای آرد
چهر مثل زنی رکاب با پیش	نوبتی بر در سراسر آرد
آنکه در عمل مشکلات امور	کلاکت او مددگر گشتی آرد
گاه چو طبعش نمانش	خدمتت هم که با می آرد

از درخت منقش می فرماید رنگت در پیش منجاریان آنکه چون چشمش تنگ بندد مردم دیده را از غایتش با در سوئی خورشیدش تقدیر فصلی می در صومعه است او ای ایمان عهد ز اتمین بنده که چه بر ستر و سخن لمح حسان مصطفائی کو ز آنکه مقبول مصطفی شود از ایمان دور و پایش بخ تا بود زاده بناتش آن با در را چو روی چو عدل آباد لا اله الا الله پر زسته تر کس نو دیده پی بر می جایست اندر ترقی با و حضرت اندر ترقی با و	هر زمان زیر دست می آید که بیای بهای می آید دور مندی که پای آید روزگار از درم قبی آید بسته دست و بسته پای آید برگ کوسن سخن برای آید کس بد او دلچسبی آید با همه روزگار پای آید تا شامی غم زوای آید استخوان ز زخای آید یا دکن هر چو این کدای آید هر چه خاک نباتی آید رنگ فرسای بختی آید رحمای سنان برای آید جامهای جهان نای آید که مددای جان خزای آید که غلامای جان خزای آید
---	---

در طلب طاعت گفته

ای خداوندی که هر که از غایتش کند که سبوم قهر تو بر موج دریا بگذرد در شبم لطف تو بر شعله دوزخ دوزد رواق عالم شرفهای گلگت میدرد بر سر ککاک تو ز تپت لاله است بیز کردن کبیت باری در بر روی این کز بهر ترش کلبه کند یکمان رسوا	روزگار شش خط غفلان تا بر سر کشد جاودان از فقر دریا با ذکا کشد دلو چرخ از دوزخ است فرم و گویند در نه شایه حوادث خط عالم در کشد تا با خفاشش اندر سسک نغمه آید کو بدو ان قدر بچرخ بر دوش کشد پد باری کبیت کو در باغ شمشیر کشد
--	--

ما جاگر بنده در تهنیت غایت کرد زوت گفت گفتی که نخواهد کردی تهنیت تو استا ترا که بود جامه کلبه ان دهی تا عروس مستانی دست لیلیا بهار روقی بستان عورت تا با این بخت	تا بدان دهن خجیب کمان بر کشد ذوق کسب شرف در خوضه محشر کشد در زمان در آخر پروزه از سر کشد از ره مشایخ در طبله زیور کشد با بر آذاری بچی بوستان کشد
--	--

سهال

ی بیع از زمان سپاهین دوستداران کسب کداری من برین دوستی نیم راضی که چه در جنتی قفا دستم عکس اشک در غم چو صبح شوق دستم اکنون جز این مدارگار کیله غم دلم کز که بر و بر تو که بر هیچ لحظه دلم برم هر که دستت از نهند تو ز من فارغ و دلش از و چو زبانه فصل چو کشته نیست قصد با و بوی تات برین این زمانم کجاست چو فلک با سر روی در لبش تو چکنم کا همه پشت شای سید و زرد این دو بیک بود طبع نیست کو برین خوشدسته دارا ای در نه بر نار کسبتم به جودل هرل بزکان کو بنده	کز بخت نمان چه بیز آید تا غلث ان ز غم نرساید کز این چنینین ای شایید که دل از دیده می سیلاید سفت کردن هی بیاراید کز زه رنگ اشک بزاید عمر باشت دبی نه پاید از تقاضای تو سب ساید کویم این بر او سسی آید چشم بر در ترا سسی بایم ز آنکه او بجز عدل کز آید نگوید اگر کت بستاید بایم از بند باز کشاید رحمت تو کون ای بایم کا قدم پشت دست می خایم تا در کوریت نماناید خود دلم عذرات فرماید که ای دست نیالاید مان کجا بد حالات از آید
--	--

طعن دشمنان گزاینده است پوستیتم کن که از غم دور آستیای سپهر دور از تو نار و آتشیست که بهر دوهرم نکلست بر دست اهل چنگم تا بلا کرانه کند	طیبت دوستان جنبگراید نکام پوست می چسباید هر کسبم آستوخان نهی سایه سنگ بر جان من چسباید می ترسم که کل بر انداید ایمرا از سینه بزاید
فالموج والایاتیق	
خدا بکجا نازد یک شد که صبح طغز توی که بعد سلیمان و نوح داد خدای توی که سایه عدالت غایب شد بروین ترا سجده خانه لغت بر شود چو خنجر کل چاکت ترک دشمن تو نیز از زم تو بکست چو شمشیر بر آن خدای که دور کار کا پست کرد بر آن خدای که خورشید آسمان زاداد که در مفارقت بار کا چون گلست	ز لعل کو هر چه هست شود سیاه و سپید ترا بکشد سلیمان و نوح تو بد که زنده کردن آن نکلست بر جو رشید و در بار تو ایوبه خاتم جمشید گرشنگ نام تو بر سر زنده خنجر جسد شکوه بزم تو لشکرت ساز بزنا سپید نوح سیاه میر از نور آفتاب سپید جور رسکته بهرام و کلینه نام سپید مرا از سایه بخورشید عمر نیت امید
در دار و جودن امر الدین گوید	
ای زمان فرخ زنده گان تو دی جهان شد در این صبح امروزی تو بر زمین زمان بر در و با هم حضرت عالیست روز و شب پیشه قضا و قدر بگفت هر که در قامت خضر و کسکری این است تو توانا و ما تو سنی را	زندگانیست طاعت و دانسته باد هر عمرت بشا و مانی باد چون قضا می آسمان باد که بشتن مانی نمانی باد برده داری و پاکسانی باد بهر کانی و همخانی باد شرقت است زنده گان باد بمخرج تو تا تو سنی را

تا پایان

تا پایان نشد زمانه چو است فراموش بر زمانه دور کشت اقبال در دولت شرف	ماه و سحر ترا جوانی باد دانش چو چمن روانی باد این جوانی در آن جوانی باد
در کتب کتبوس سلطان خیر زاید	
نابش رای سینه بزندان و آنچه با من لطیف کرد امروز گر مشن با پیر و کشت و مرا غصبت خاک در کشتی غم	مشت خاب باطل کرد در بهار آفتاب باطل کرد منزله منبوس حاصل کرد جان من بنده از جهل کرد
در عبادت در و پای صاحب امر الدین گفته	
ما جفا نقطه مبارک دوش آن آینه چو آفتاب شد با جرای مرا کجایت کرد کشت می خواند جهان چین کرا در میان آن حرکت خاکن پیش او شا و در برد یعنی از بنده در کشتن دین حزرت خیر برود بر پایشین فرخ ترش کرد که استین بزد خاک سکین ز سپهر سیلی او بوی میونش از زلف اناک بارش هیچ شری چشپان همه این آن کند که دست صحیح همان بود آن کز اول روز جزم بروی خاب نبرد	نزد افات عادت رسید منی از آسمان بر بنده رسید بنده بر کوبدت خاک که شنید ناگمانی لبوی نصر حمید چین دامن ز خاک و در چید روی در کشتن او بی لید آسمان انبساط خاک کشتید قوت خیر تشیح در چسبید سبب حضور دار بار کشتید مضطرب کشت و سر زود زود کرا ز جوی خوشین سخن پر که ازین صفت شری چشید دوشن کسوی شستن بر پر صبح بر خوشستن قبا بر پر خون زاندا ام آسمان بکشد
صباح	

پیش از آنکه در دولت داند و هر چه در دولت چون ز مجلس نیست همه بگذران این پیش ازین در زمانه دولت	پیش از آنکه در دولت داند و هر چه در دولت چون ز مجلس نیست همه بگذران این پیش ازین در زمانه دولت
در بنیت شخصستان گوید	
بیشتر آمد و اخبار توی که هر چه نخواهی توی که تیغ تو چون بمن عدل تو از شیر درخت رقص کن ز سگ بر در دست جهان ز عدل تو چنانکه نصرت	بیشتر آمد و اخبار توی که هر چه نخواهی توی که تیغ تو چون بمن عدل تو از شیر درخت رقص کن ز سگ بر در دست جهان ز عدل تو چنانکه نصرت
فی المرح	
در وقت دولت سرازم از می سپه داری مخالفت کن خیال تیغ ز بهر کشش بنا با کوشش	در وقت دولت سرازم از می سپه داری مخالفت کن خیال تیغ ز بهر کشش بنا با کوشش
فی المرح	
ایر را بحال چودت که	نکردن بر بر پروین

بک

کسک خاشاک کسک خاشاک کسک خاشاک کسک خاشاک	کسک خاشاک کسک خاشاک کسک خاشاک کسک خاشاک
در طلب ازونی را بنه گوید	
خداوند تو میدانی دیس کن چون ناید بهشت نه آن دامن کم از سپیده سجده الله ظالمت چون اگر چه رهت نوازند که جان در وقت	خداوند تو میدانی دیس کن چون ناید بهشت نه آن دامن کم از سپیده سجده الله ظالمت چون اگر چه رهت نوازند که جان در وقت
طلب روز بکنده رگی	
ای خداوندی خاکت بایت روی هر فاک موزه خاشاک نام میمون موزه کان هر که این اسکان از شاد و دولت	ای خداوندی خاکت بایت روی هر فاک موزه خاشاک نام میمون موزه کان هر که این اسکان از شاد و دولت

صاحب این ملک پتو باد
 زانکه این دو دوستند کزین
 ملک بدین را زانکه این دو
 توی آگهی ذکر مرتبت
 عالی در بنا هفت تو
 اتمی در وفای خدمت تو
 دامن هر صفت جا به ترا
 کوشه طاعت قدر ترا
 دوستان از تو را ز کرمت
 دشمنان از تو را کسخت
 ضبط عالم بیخ و کلک کند
 ملک ترکان کاروان دارند
 دین کرده انکه اهل انباشند
 دین کرده انکه اهل آقا خند
 جو دیکت است کرم روزی
 که جهان داری بشرط کشند
 کرم از سوی تو انبارت کرد
 کینه پروردگار بجز در کتبت
 طاعت را بر این جهان درست
 همه در هر خازنه با و را
 همه با دروغ طاعت باوند
 بای بر خاک هر زمین بختی

فی الله تدبر

تو آن گری که التفات خاطر تو
 خردم زای تو یا مستی برت کرد
 غایز تا باید در نسیم و ما زمت
 هر سال در اندیشه در از زمت

برست بخت بیخ تو در کرم سینه
 عجب مدار که اندر شیب کرم کون
 ز حرص مریج تو باشد که اندر شیب
 جان فد که با صلاح آن باز شد
 کوی شیب شد که که فرا زفت
 لطیفه مشلا نیم سینه باز شد

اوردی شیبی اوستی از پای در افاد و در مجلس خودم از طبع کتب

اگر چه دم سقط من هر که دید	پاره از روز و ز قیامت سرد
عاقبت عاقبت خود را	کج بگریت پس از رخ خود
من چون دست خوش آنمان	کی برم از کوشش او دست برد
نفس لمبسی ستر در روزگار	نقش آنی تو اندر ستر د
بلی بزی خاصه درین وقت	آتشوی با سرفرازی سحر کرد
واقعه از سر بش تو با پی	بای برین راز چه باید فشرود
سوی خاکت میدم منی چنان	تا کنم با ده چه مسانی چه درود
منزلت کشتی سبکی	تا کت آید ازین صفت برد
خاکچه از خرم من آگاه شد	روح بر او از غم اجرم برود
علم ابدی اول بدل برت	راه تو چه هست و باری سپرد
از شکم از بخان با زانفت	بارد که با که خاک برد

فایده های فیه

سگرزدان که من تا زنده ام	حرم از من بگردان بر خج کرد
بکس ازین بسبب بکس نیست	بکس روزی زمین شیبی سخورد
از خرد هرگز ندادم پشت خم	وز طبع هرگز کردم روی زرد
با سلامت قلغم در کوشه	خالی از هر شیب و نارخ از بزر
چند چیز که دستم را در زمین	چون که شیبی زمین حورث بیزد
جای خرم جانم تو نوی خوش	روی جویند صفت صفت خجند
با کس رود و باز کس جانم	دیکت چرب نامان کرم در آسند
بر کرم زمین سخن تا زنده ام	کرم در داری تو هم زمین بر کرم
داد خود بستان می خوردنم	پش از آن که تو بر آرد خج کرد

زشت باشد روی ناز و یاد باز سخت باشد چشم پست و دور

در شکوه ملازم گوید در تهر خواهر

اینکه او ندی از روی فخر خسته و دا	انقباض سالی ابروست که هر بار تو
نمونه رخساره و اسکناد چشم و شمت	بند و در آن که در زواریست سلطان بیکلی
معدنه دارد که سری را در در آمدن است	از غیب این که گمان بر شمشیر کشی کنند
یکدم از خالی شود چلفش که زهرش را بدو	از شره گوینی ای گلوی صابونی خورد
عاشق شد که با نیکت مدبر ببرد	که زینب معدنه او پریشانی با داد
مخمت سوخت بکند او که از چشم کشند	صاحب با رب عزایت خیر باد خیر کن
یا خلاصی چند را از زهر جنت بر کار	یا کوز آن بی که عالم بر آرد فقط کل
یا کیش این که فرزند روسی را آشکار	یا غیر ما اهل ایوان را که تا من نبوده و

در مجرب

این با یون قصد و بنا و درین مهور باد	یا و در آن چون پست مهور از خود اورد
در عزم او خاص کعبه هست این سینه	در آن ساس استوار او شبات مهور باد
از سر خار و سب زرشان دهر باد	سقف کردن پر خیار چینه کافور باد
وز نوای پسبان نوتش در تهر باد	در دماغ آسمان از نوتش مهور باد
آفتاب لپنی اجازت کند در برابر باد	روز و در آن از کوف کل شب بکوبد
فصله کز خاکت بود از شش بران حال	از خواستش نشت چون فصله ز مهور باد

استنا و کله پیش ماه باشد نیت	و اندر پوسته عالی سینه سوراخ باد
چار دیوار کشتی از هر چهار کمان ترند	از جملش جودان این ملک مهور باد
حفظ موفور است سحر این عمارت را چون	حفظ موفور از روی عالم از موفور باد
ای سلیمان دویم را هفت کعبه اثر	سخت است این که بر هر دو تا مهور باد
هر که چون دیوسلیمان بر شما حاضر شود	در سرای دیو جنت با ما مهور باد
نظم و ترنم وجود از زینت رای شما	سال و ماه این ای رسته است مهور باد

در مجرب

ای ملک باشد شامه ثابت قدم تو	بر امر و نهی تو حد مشایخ اقباب باد
در زنت تو کج جان این طاعت	در جب ترا زاد ای سیام و صلوة باد
و اندر زمین ملک از هر صفت	مردم کلاه رسته کجای نایت باد
فعال پاکجا ترا کرد دست سگاه	بر جای میخ و نعل مال و نبات باد
در استخوان هر که زهر تو نمنزینت	از پای مال خاک میم و در فکات باد
پس بر بگر جو مان بسب آرزو شکفتش	اسب ار در دو زانوده عاقبات باد
از آبهای دشمن تو افکند روشت	رخساره چون بلیش از دو چون فرات باد
هر باد عار من که بر هفت کد کرسند	با نامه شفا و لب سیم سجات باد
ای بادت کند رمانی خنر تو س	این شربت مبارکت است سجات باد

در مجرب

صدر زانه سرور اتفاق باج ملک	تار و زهر دولت تو پایدار باد
و آن تن که چون قلم نهند بر خط تو سر	از تیغ کند سر زده در لپی دار باد

فی الاستیاق

بجدایی که دستش رت او	که در کس هیچ را بغیر مان داد
که چنانم با در ز منده	که بعد نام شرح نتوان داد
کذکف	
بجدایی که نفسش با طبعه را	این تیره کشتنای داد
که مرا که شمی جوانه سجات	بچال ز در کشتنای داد

در حجب

ای صابجی که چون اثر رحمت خدای	در آن بود تو زمین در زمین رسد
بر خاک است آن تو چون بگذرد صبا	اندر شام بیخ نسیم سخن رسد
در خیر حادثات بنامید دست تو	بهر سر عدد و همه تیغ سخن رسد
در فضل تو بهار زناثر خلق است	هر خط کز شکو و بیخ سخن رسد
گرچه نرفته فونی از تاب شمس است	هر شکله کز فلک لبوی اهرن رسد
سیم سخن بیخ تو بختد جو بگو	لیکن ز دراز تر از روی جودت سخن رسد
چون در زمانه عام شد اسام خاص حق	شاید کز آن ضایع نصیبی سخن رسد

فی الاستاذ

ای خداوند روزگار آنست	که بدباشی در شمار آید
ژاله کجاست ز برضت	همه کجاست ز نیاز آید
پیش مردم ز ناشناسی کار	کارهای با مظهر آید
و آفتابین کار با بودی مرا	همه از روی شرم آید
در نه با تقدیر برقرار قرار	هنو یک عزم قرار آید
بند خاکستان توام	کشت ز آب حیات کار آید
و عده مجلس تو ناداده	بوی سویم در مظهر آید
بگو امیت حاجتم که سخن	چون زمان گویم استوار آید
که در صحبت خشان بود	کوشا شد که کوشا آید
تا نماند خود ساریت صبح	نماند که اشک کار آید
گیر باید که در میان باشد	زهره از چرخ در کار آید
آدم با جنسی که جان نبرد	گر نه لطف تو علف آید
گر فوجی زد و سندی تو	بند را نیز زد و سندی آید
تا بزد کیش آدم روزی	که روزیم یکدو بار آید
این خطا به خطا شود	این کند موجب فرار آید
شاخ بویند او از آن بود	که از او بچرخفته بار آید

کوهرش

کوهرش از میان شمش کفر	پاکت چون باد کشت را آید
کرمای عقیدتش بوزد	در رخ آن موسم بهار آید
انزوم دست برادر اکرم	بای دیگسنگی ز کار آید
اینی از روی کار که بوم	آتش دان که از چش را آید
دین حق را بختی بخت حق	گر چون بیخ حق گذار آید
خود کز شرم جانیته کردم	هفتادین روز را بکار آید
را یکی بازده که تا جرم	بر حضرت بزینهار آید
یار با دست فلک بیخ می بر	تا بین را ابار بار آید

در عیادت کفر

گر خدا در عصمت المدین را	غرضی از بخت بدست زنی چند
آن دران از بخت ستار چش	یا بجای سپهر بر پو بند
دولتی دشت بخت بخت	چون قضا فاقا دور و جوی بند
بخت پدار بر لبش گفت	که بود در کمال پشم کز بند
من چشمم چه چلنی را	همچنین نرم نرم و خدا خند
دشت از روی مصدق و سوز	دل در اکثرب داد ز بند
در تو کفاری سینه او را	من باشم بر آن سخن خور بند
کا دمی از بی کنه باشد	که بگفتارست حاجتمند
انکه مصوم بود دست گناه	بای اورا نبار داد ز بند
پس چه گفتارست این کفر بود	یا چه سپوده باشد در قند
لفظ گفتارست ای تقی قلب	بپذیر از من مسلمان پسند
بچ مصوم را چه چندی	عصمت خشت کجکین پسند
مصعبت ای عالم عصمت	دهم هم در ناورد و پسند
ای که با او اتهامات وجود	چون تو هرگز نازده کفر بند
بخدایانی که نیست مانند شمس	گر چه ستغیم ازین کوسند
که زلفش از کار اهرود	همه سیرت هست جز مانند

دوان که در حوضخانه کون بود نظم هر دین نژاد گاری را کرنگاری کفایت از کفایت باری از طوطی تو طوطی بی کل روزگار است بجز آنچه بود گرگش بد زمانه و بر سبند پایست اندر رنگاب سبند تو که در حفظ از دی سبک حرف صوت از رضا کرد از که کرد آتش ادرت دو تا که بر نطق بهر در با ریت با و فرزند خود حمت را شخص و دینت از دینت از عدهک لهای عترت باد	چرخ ز ریت به چرخ و بند تا بخت نبات بهر کسند در نهالی نشاند از کسند مالها رفتند ز کفایت ضمیمه که روز شکر مبرند دل بجز در فدای هیچ سبند در پیشی ازین سیاه سبند جز در غوغای اهل چند سبند تجد از نذر و حساب بازند در سرای هیچ دود سبند رخ بهرام و هبش رسبند از پاده دوام فرزند پی نیاز از طوطی و انفتند همچو تاریخ نهصد و پنجاه
ای خاک رسته شده چو خاک بود که توبه ستاره چرخ از کفایت بی بر فاکساید دستوری تو نیست رود با کفایت	از کفایت بی بر فاکساید دستوری تو نیست رود با کفایت
بجدایی که بر سپهر بند دایره صنع و لطف قدرت که جهان برین غریب است	اخر و مهر در هر کسب کرد رو بقی حسن تو مرتب کرد بشنایانی جمال تو مشب کرد
بجدایی که آب کسب است او دست اختیار او زدن کسب که روی در خزان صلت تو	از اول تا کسب بر داند و رود بر رخ روز جزیش ندر کرد زندگانی نیست تواند کرد

بجدایی که بی نانش مستقیم مرگ هر چند خوش نشاند لیک	در دل دیده آتش باشد پسرخ دوستانی شوم باشد
ایمنی بدن درستی را در جهان این دو کیفیت ترک	اوجی سگر کرد نتواند داند که این کیفیت بداند
شعر تر خوب بنده گوید این رسم تو آندست انجام	انعام نصیب خیر باشد آتش و الله که خیر باشد
مقدم جامی با نوری کشید در کسب آن که ای بجز رو بقدر بر ز کفایت دست جودت جهان بی سبند کفایت پست پای از آن کسند اخترت از بی سود و شرف بختت از بی سمو و ستمو شبه تو چرخ هم ترا آرد هر که در دل از جوای تو بود هر که بر تن از قبول تو خورند دشمنت دشمن چو درستان خبر کین او چه پرانند ای نیاز از می سخای توست مشرقی دارم که شرب آن از لطافت خاک که خیر تر من فلق او بر زمین زیند کس با منش چون خرد بد بخت	که سجدت بر د کفایت یاید بای قدرت ناکت همی ساید حادثت نیست است از آن غایت بکفایت بر می نیاس یاید بجهان دست می نیالاید مثل تو در هر هم ترا زاید بادش چرخ روز کسب یاید المش چون شفا سبک زاید که برود است و بخت یاید خود ز بان نش من بر ایاید با تو ام کی کس نیاراید خبر کجا در طرب بفراید چو بر شسوی مثل کراید زانکه چون او هوا بر پاید کف چون تو را کسب یاید

چون بخت کند کس کویم چون بخت کند کس کویم تا در آن شرباب بود با در دست تویمی که برکت صرف با لوده چاکمه لطف رای و فرانت بر زمانه دروا جامه عمر تو لغت سرسوده سخن را رای حق تو خرد ای بجام تو جهان فخرم جام از بهر می هستی نیست	کس کل قیاس نداید کس کز نامت پاید که ز دل زنگش سنج بزداید رنگش رلاله براید ز کسینه چو صنوبر لای تا خرد رای بد لغت نماید تا قضا آسمان لغت نماید تا سخن را خردی رای روح تا روح را آهسی باید جسم از بهر جان سی باید
در طبع طبع گوید	
ایستادندگی از دردی دستینه کجا که سوم تو بر کج کجا با بد کز در نیم لطف تو بر شش روز و زرد عدل تو میزان شرک که در بازار ملک عقل اجرت بی زاید ز ملک کجا دان که شریف خداوند جهان آن چیست پاسا نشانی از نیا ط نسبت است از نشانی که این شریف خداوند کجا کر نه این بودی رو بودی از شریف از دل و جوشش مرغ تو که گفتی شاد باشی جهان صد سال گیر در دست	از کس را چون تا جادوان رون در این چاده و چاده آن سخن کند شعله او فعل است جمله همچون کند زشت خوب از هم جدا و در شرف رون کو بنهایی بی ترقی عالم چون کند کز بزرگی نسخ آیه های با کون کند کوست خود را بی که خرد رون کند در زمان در آه کس بی سر پر رون کند انکه روز عالمی ذکر شش بی چون کند پا کجا که کس را کوست کجا از رون کند پهچین خدمت کند از آن کجا کون کند
در مجسمه	
خرد و است آسمان بشود لقمه بی جگر نی یا بم	کر کمال تو نور خور نمده شد چنین عمر او نظر نمده

کر کجا

کرده گاه خاکش کجا شاد مکت الموت کجا شاد تو بکن زیدار قضا کند که هر تو مباد است نقش نام زمانه از فرودت تو جهان شیشه هماننداری کافران را چه باک باشد اگر داد بدهد میند بد در تو دای آن رز که که حمله تو جز تو کس نشاید آن کس که چه بسیار در دول دارد حسرت آن زمان درخت بود خاکت در گاه تو ندان کس	که بی لقمه بی جگر نمده که بی چاکمه شکر نمده تو بده بد از قدر نمده تا کجا سنانا کز نمده سکه از دوستی بزر نمده زین شارت تو خور نمده حشمت تو مایه سقر نمده چه ترا که دهد و کز نمده مد نصرت مظهر نمده مصلحت شاکلی سخن نمده جز با اندازه در سر نمده که بسالی هزار بر نمده که بچشم هنر نمده
در معنی اصحاب	
ای ز تو بود کلاه سمنه نام تو الواح سعاد نیست از خلفا ذات دیدم چون برت جز تو که از صفت خرد جهان بد صیبا کرمت سخن درت قدر خاکت با تو چه کسخت نیست رو که درین عهد ز می سخن تر در حکم خاک کس نیست کس با در کاب تو زمین کی کشد ای که ز تو آرزو شود با مال من که ره از عادتش که کرده ایم	هر که باید که همیشه از دور جاء تو اوراق تو خست شد نام مبارک پرست اسپر عارض تقدیر جهان نشود استش از بی آدم برود زرق قدم تو است برود صاف ای بی غم بود در پشت زمین چون بوجوش کیل و عاری نه جملیت خرد دی که ز تو حرص بود سبز با سرنی میثوم کون چو کرد

خون بر پشت که عیدی آورد	پای بر آن عهد خواهم مشرد
خزقه پر ششم همین قافیت	قافیت اول یعنی که برود
در حکمت و موعظه	
روز را در ایگان ز دست عد	زین ایگان نگذازد
دست ازین بارگاه کویا	که بدان دولت را زرسد
ایچه از چهاره نیت از آبل	برست که چه رنگ زرسد
سایه بر خیز جهان منکن	تست بر آفتاب زرسد
باری از راه خویشین بر خیز	چونکه کارست بهتر زرسد
همه در عهد ایستاد و سپهر	کشت که در حقه بازرسد
مستعدان یکجا هم خویشینند	کار با چون یکجا رسد
عمر بر ناکه زلفش قدر کن	تا از او چند قسمت آرزرسد
هر که را در دنیا کز گرفت	که بغم خوردن می آرزرسد
یکت غذا شو که ما به چندان	که همه چیز را فرزندرسد
در معنی گوید	
جهان که مضطرب شد کوهی شو	من می تا محبت آن آرام کرد
دل را از آن امروز بس نیت	که می اندوه فرادوام کرد
در جوهری طبیب	
میقتی آنکه روز و شب او بار	از سر و دیش او می ریزد
دست بر نفس هر کسی که نهاد	روح او از خرق بگریزد
هر کجا او نشست ازین لب	در زمان باکت ملک بجزیر
کاک الموت در در	اندر آن در روی که آینه زرد
سبب	
مرکب من که داده شده بود	جان فدا کرد مرکب شده کرد
بنده را با یادگان سپاه	از چنین جان با کجا همه کرد
اندر آنکه ز خودی از پای	رویم از ششم کوشه که کرد

سالم کشت بار تو انتم	ایچه با من خاکت برین مکرده
حکایت	
جفا می گنبد کردان بیا به بر رسید	کز آن فرزند ترا اندر منبیه با یغذ
خز جو مورچه در پشت حرمت من کن	دبران را آتیه پر پشت خایه نماند
در آفتاب حوادث چنان بو شرجی	که کوه را بشیل دستک سبب نماید
کدام لعل نمی گویان رسد بلوغ	چو بر سواد و باض زمانه دایه نماند
طبع بر سر سرائی که نظم حبش درو	بهم سرایه توان داد هم سرایه نماند
جهان و ظایف وزی امن با ز کشت	جماهزان خاکت کمر که مایه نماند
موعظه	
هر که بوز زمین کمال بندد روست	شبهه نقصان ز هیچ روی نوزرد
ز لاله حوص کر ز هم برود کوه	که در قناعت بر آستانش طرزرد
رحمت اهل خانه کسب کند ز کشت	صحت اهل زمانه تا هیچ نیزرد
فی آفتابان	
بجدانی که از شب تیره	روز روشن ای می پیدا کرد
بنی ظلم بر لب طایفه فام	صورت کتاب بنگار کرد
از غمت لوزی بر پیش دل	است حرمت دیده می بارد
بقاضی حمید الدین نوشته	
مغنی شرح کرم عاقله منت جود	آنکه از مادر احوار چو او کم زاید
فتوی بنده چو از روی کرم بخواند	حکلم فتوی نکند مشکل آن کشتاید
خواهر بنده خورانه بکلیمت سوال	بر ادر دل خود کمر مست فرماید
مدتی بنده نیاید اثری ز آن لبم	هم در آن چیزی جسمی فرماید
چون جز یافت هم از خواهر بر کلیمت	که مرا ایچه تو فرمودی از روی ایته
خواهر گوید که فلانست برود و طلب	بنده دم در کشد و هیچ بر آن نغزاید
چون ذکر روز به رسد که فلان ایچه کجا	نماید بگرد و پسند را بگرداید
مردی بنده ازین عهد کوچا کرکس	مستی کبوتره و پودده هم در خاید

گویش شیخ اجداد ما در کون در روز
بنده چون از پس این رفته نخواهد رفت
در نشاید که عوض خواهد از او بدین
که عاقبت پذیرد پس از آن تا باید

فاتیحه حمد الدین از اوزی خواند

او صدالذین که در سوال جواب بزرگی جواب این قوی اگر در آنکه حال عالم بصیرت هم در اینجا با ناز چه سبب	بر هر داد و علم و بستاند نمزد چون بفضیل بر خواند پس تو آنکه آن کرد اند عقل اینجا همی فرو ماند
---	--

اوزی در جواب گوید

افتخار جهان و حمد را بدین دان که در هیچ روزی تو گوشت مانند یک چیز آنکه تو گوشت ز آنکه بر بی نیاز تو گوشت لم در جهان او نیاید از آن غنی مطلق از غرض در دست هیچ غیر نیست جز تسلیم	کاشش از طبع تو حاصل ماند که خدا همی در تو اند که چه حالی تو اند در اند کز بی نفع کس قضا را اند که سبب در میان نیست اند فصل او کی بفضیل ماند خویش را پیش ازین زنجار ماند
---	---

گوشن خواهد

نوی آن صدر که بر پایه قدرت زید
دست دولت تویی ز مردم هر کورا
ز هر کس که مانده کند هیچ اثر
ز آستین گرم تست اگر با همه غم
پس پسندید پسند چنانست که سر زو

بند

در جهان برده انانی که چون بدگذا
کاستیها در غم او بر کند از دست گم

غایت

چو بر یکسر جهان چنان گرفت در بزرگی که نفس عادت به است در طریق دیگر شناخته ام مانند یک چیز این که او چون کرد نه همه مغزیه که بعضی پوست در تو بر اتفاق بخت سنه عقل افکار کار که کند د آنکه شمی سخن بشتن در لبست د آنکه دست از چو او چون کشید خواجهد انی که چیت حاصل کار مشکر گوی باید زلیست	که همی لبی عدل توان برد می شناسم که غالی است نه غرور که ره چو رحب بران سپرد شخصه دیگران چرا نشود نه همه صاف به که بعضی درد چون کلاه بی باریت زود برد نه درین ماجرا گشت از کرد خویشتن را شریک نکند شرد وقت تسلیم هم قدم لغزشد آنها بخت آن بد بوسپرد تغیر همی باید مرد
---	--

کذک

هفت در بدر فلکند ترقت بان و تیر در دست اقای که کز شست دست رسد شرح آن دیگران همی ندیم تیز گویان بسبب تریس	چون اجل جمده قاطعان سپید که زنده بر سید رحمت سپید تغیر بیرون بر زبانه بید که فرزند و که بر از خورشید که بهرام در کس تا همید
--	---

مطایب

بنده پرسید از عجبی بپوشند گفت آواز اندرین عالم بریست فلان عالم می و حجاب بوس	کاغذ بر عالم چه آواز است و چسند لیک از آنها چار چمن بودند نشنش زرد و کف طلوار سپید
--	--

فی المعنی

کی بود کاین سپهر در زلف تا چه بر دوزخ است او که در دم	همه از یکدگر فرو ریزد بر جهان آتش با پزند
--	--

در جهان بوی غایت مستقیم است بر خیزد کوه بدست مست می زند از کجاست در نه زمین به نوبی چون کوه چمن کیم بافت از بس که این بوی غایت استخوان شده که بر خاکست ز آنکه باشد که در مزاج خاکست هر کجا در دل خاکست مست	چند ازین یک غنچه ایند من خاتم کین چه بر خیزد دیو ازین روزگار بگریزد ز آنکه چون سکنه بر خیزد بمقیان خاکست بستیزد کاد به شیر اگر بر آویزد چون پستان فدی بگریزد سر کوفت بر خاکست بگریزد
---	---

اجازت خواب

ای شاد زلفه ها که باشد در کبیره عمر انوری نیست و آن نیز سینه و مهر دایم گیرم که یکی دو زبان برزد نزدت نظرش بر بند دانی که چو حال بنده نیست شب خوش با بوش کئی بگلی کای تا با بهر شب نیست	در کبیره صبح بوشام موجود آه لغتی سر چایم بود تا خرج کند چو نقد مهور تاری ملک شود مقهور دین عاقبتی بود به محسوس ای عنصر عدل رحمت مهور نمشا عروضاست مقهور استن روزهای مسود
--	---

مخ میزند

آنکه اودست درک را سبب زنی کرد پادشاه از دست اجل جان گریهش خاک ای بی نیت امر سوی نیت باز بجهانی کشت آن کرد که با فاکر و نیت فصله بزم تو خورشید روز و زهر سخت هر روز ترا کشید پرده پر پاسب جهان که تو بگویی بگند	در کبیره در پر روزی و پر روزی کرد هر که از دست جان پرورد روزی کرد از در اجمی خود توره آموزی کرد ابر روزی و باران شبان روزی کرد باغ را با بهر دست آمد روزی کرد تقامت سبب نصرت پر روزی کرد ظلم برشته که این پیش جهان روزی کرد
--	---

زنده که هر آن شاهی که کوشه سخت در سرا پرده است که کشت نهاد دو شب که در زمیندیش کی با بست بهم	سالها که هر آن شاهی که کوشه سخت ماه را پرده برید و قیام روزی کرد آنکه از زلفش بی کرد و زرخ روزی کرد
--	---

طلب کاغذ کند

ای خداوندی که در سماج قدر و کثرت خاک با بی نیست آن کشتن کجا و اندر نوک کلک است لکن جوهری از آن بر روی دولتست رخ اوانی کی گذشت در بهار خندت رخ و غانی کی برست ماجرای عروزه و از ارمغان خواهر نمان دسته ده کاغذم ز منو ده این روزها نوکستم تا قطعه بردارم امر و زاندرین ز آنکه چون اندر شد مردم از پیشش عیار لاغری از بخت تا با بد شکست با ز بخت	با بجانی چمنش بر شد که کثرت بر شد برسی هر که کند می گمان زمان آن گذشت قطعه هر که زرد پوست کوه بر شد کرموم شد ماعت عاقبت پی بر شد کرموس صفا عاعت حضرت با بر شد با درم کن که چه کس از زمین این بر شد وز لقا منا نوک کرم که در آن پیش بر شد زین طول تر و دکن زین طول تر شد حالی از مقدتی دستم بطنی در شد کرد ام از زده پهلوی اول آخر شد
---	---

مندی بگفت

الحکام دین چو با شرف دین بر شد آن کاست که تا نه جان چو جیل از روی اوست با لبش خورشید عیار هر دم ز غایت و عرش کاتبینش تکلف اگر بقوت غیبی بعد از این ان تا بمشیش کس نه نیست کردین	از اخبارت از بی زبنت کند کلمه را بگفت نظر تقویت کند ز آن که طبع با لبش او عاریت کند همه را بعزل همی عزیزت کند با کرمش کشته لجاج دیت کند خود را بی غضب او تنیت کند
--	--

خطبت

استان آن خلیل بر فعلت نان در بسج مجاور که هر که خورد خاک سازد که هر که می خیشل	که از دخیل هیچ بر خیزد هر که از دست او بجان زده مشتکی جو نیز داو نهند
--	---

چون کرمان از قبول کند	پس برادرانه است باز در هر
تجارت	
بچند روز کار نه از راه گرفت	برادری زلفت کسی گناده بود
چون نیز لژی جسم افشا باز برد	کوفی که نزد ما امانت نهاده بود
و امروز هر که گوید من آن تیر شوسته	که نادر زمانه مستدر کج زاده بود
چون با تو نیست کوشش آن بازخواست	کوفی دهنده از سر جودی نهاده بود
کردن چو شک بختله جز با زشتی کند	چهاره آنکه کارش با این فزاده بود
کلیف	
مردم از شستی ز نیزه چرخ	خود سعادت چو طبع دارند
کمان کی زاهد فرود لوبیت	کز همه کارها شمشیر خارد
و آن در قفس نیست زینت	که همه شسته ای که آرزو دارد
این دو معنی نماند آن دو کوشش	که بر آن هر که کوشش نکارد
پند اندر زمانه آن ریشان	که با ایشان زمانه نگذارد
بیشتر جمله آنگاه شافی	که بجز شرفش نه یاد آرد
بگره در کس آن سس	که در او هیچ چیز پسند آرد
در علم است خود گوید	
من این نفس را بجز عرش نمی چنان	چون عشق با زدن بهم و نه بهم بعد
قدرت دان کر نیست مرا با کی نیست	هفت استادن است و هفت تقد استعد
کلامی که بی نزد کسی آید در طلب آن سینه باید	
بگلاهی زرگ کرد مرا	آنکه کسی بر پیشش پیش خود
آنکه است کلاهای مرغ	است ستار چو پیشش برود
هر که پیشش قبا بی قدر نیست	هر که گوشه زمانه سپرد
بگرد ز هر چه سپهر نمود	تا کلا هم بگردد در دستش
پس از چو خفتن لایا نشن	پس از آن کس که پیشش نبرد
دست از صحنه خان بگشاید	بای بر فرقه خان بگشاید

کند

که نه محرم شد دست دی غم	نه حرفت مصلحتی و در د
کشم او را کله حساب کون کون	که کلاهی با پیشش بود بر د
خیز ای دل که راه با غلطی	بر راه باز کرد چو کرد
این جو بخت را بر پیشش کوی	که سینه مرده کلاه ببرد
در بخت بر لقب بود در شاه امر الدین فریاد	
ای برادر من که در اعدای لطیف	تا نهاد اداستش از تو دشمنی کرد
هر کسی که کند شام اوست نه خورد داد	پس در آرد رشتن آن جهان چو در داد
حاسد انور شده نامرالدین العتب	که مؤید شد تو زینت منی چو باشی در د
و آنکه اور است دیگر فواید زانسان	ز آنکه از روز ولادت خود مؤید بود
پس زین چیزی که عادت نشد ز نام	آن بر بگو نامی اندر خلیفای ق فرد
چون پروردگارش که نامید خدا	ز رسم هر چه در راه او آن نام کرد
باز نامش در جهان آتی در پیشش چو نام	که گشتی سکه و خطیر از آن نام برد
سبب حال	
ای شاه جهان جبهه صدوق خیز شرف	از هر چه نه خاص بود با کت بر آرد
و آنجا که فتنه مال تو در معرض نیست	و نیکت از دوی همسایگان آرد
یکجا در کز نه سه سوزن کشتن	حقا که آن جبهه ترا حبه کز آرد
در حسن وجه الدین ابوالحسن گوید	
با نیکت بی غایزند کی کشت	چون منت کر نیازند کنند
ز آن خفا که که در مشق کند	تو به دانی که با تو چند کنند
اخوان این خزان بی سینه	چند بخت مرا از تو کنند
نوبتو هر زمان چو پای تو پیش	باید بخت هم بلند کنند
برستان که گشته با بیم	هفت حضورم بر دین کنند
حلقه جیب که در حلقه	هر زمان حلقه گشت کند
عالی ایستند او ایستند	چند احوالی ایستند کند
در میان چو انبک است	چاره کار استند کنند

فلک شمش بر بروت بخند در جهان بگو که بگشت یه ما در آینه آفتاب و قدر که بوی فلک باو بزد	که جهان برت برت بخند بوی بخت را چون بخت نیک کند در این بخت نیک از بخت کند که بوی از روزگرنه کند
فی الحیا	
اگر مسلمان رستم ز ذکر بوی بگذردن چون تو از خواهر و کر که بیدر پیش آن دو گوید بگذردن چون تو از خواهر	که هر کس را که بگویم بگوید و با ما در ذکر گفتش واجب آید که در سوگند تا و سب نباید که بر علم ما سبلی خزاید
فی المیتة	
در مرتبه مؤثر المیتین کشم که نشسته کنی نیز لیکن پس از آن جهان سینه با این همه شرح حال شرفت	هر کس از بی جسمی نماید بشد که نشسته خزاید خود طبع سخن جسمی بزیاید شرعی نه که طبع هرزه لایب
در خوف پهرت گدل بود سیکنت کجاست بی فضلی یزدان که کرکوش بی فضلی بشنید با ستم ع لایق	حقاقتیست درون سینه یه کم زین رخاقت در را بید بند قدر و قضا کت یه چون که جز بخت آن نشاید
لطفت بر سالت اجل گفت بر شاخ خراج بیل جانش که مختصر است عالم کون بخرام که سکه که در دست	کآن زنده مستمع می چو باید آن چند نواهی شمش سراسر آید را پیش چو بدو میسکراید تا آن ذکر سس کپونه آید
شراب خواه	
ای کرمی که از خجایی گفت روزی خلق چون قدر شمش	کآن در دریا همیشه که کنند بگفت در شمش که کنند

بیش

عیش خوشی بر دلم حرام شد ز رنایا بجزده از بی کابین کس شاد ز می تا که دایگان بگفت	بیشش تاریخ حلاله کنند ز آنکه از شمش در پیکر کنند در کنا رت هزار کنند
بزرگی نوشته	
تو آن کرمی که خراط مصلحت چنان کشیده دم در از نوال تو آید باید بزم تو هر ماه آسمان در سرش پس از طریق تشبیه چو مصلحت آن بود بزرگوار است گو بود که با چو تو سست چو روی با سبغ بر عادتش کرمش کرد ترا جز آن همه در رویک هر با سبغیت شود قرآبه کردن نمی ز دور و صغیر بقین شناسی کرم بخش از طلاق دهد بگفت پس سپهر دویم رود در سزایر غلام کرم کرمی که در کس آن مثال بهمه دولت و شاکت تلخ عاری نه جفای تشبیه یلوهی ز شعله دل خزاینه دان که در این جزئی حواله کنی که فضله کرم تو از آن عکس است بغایت بگو که در کن محروم شرف	به آن کشیده که کان بچو بچو کند که اشک حسرت از رگنار ترا کنند ز آنکه شربت ز می پیکر کنند ز عکس از شمش خاریشان چو کند ببرود در چو منی و اجمالی حال کنند بجفا نیست همه زندان چو بیخاک کنند که بخت خوان طریقه از نو گویند بشی که زهره پیشش طاک کنند بر آن امید که او در عفت حلال کنند همه سپهر سیم را بروقا که کنند نشسته است قدرت برای خاک کنند کرمش در شرفش از دو صبا که کند زبان بفر چون زبان لا که کند برون از آنکه شمشا نمی حواله کند که آفتاب سس چوین فضله و فضل کند سپهر سال تو در دست هزار سال کند
شراب خواه	
ای جهانی پر از مکارم تو چون قوی دل بود در جنت چندان که چو نیست بر تو عزیز بسکه که شود که با تو دم نزنند	انوری در جهان ترا دارد هر زمان ز محبت می آرد خویش را خوار می زیند آرد کرمت فاشش منسک آرد

بهری شرط شاد است لیکن این که این یکسان است این که او پشت دست بخورد چونم فتنه چون دراز کنم است چون اشته زنت که باد است انکور تو که می کند	بزه دراز آن شمار شمارد که باضاف حکم کز زرد همه در پشت پای میخارد عیشش نخم همی بسیار بر سرم خاک عم می بارد چشم خوره در پشت ارد
چاکری دارم ای بزرگ پست تا دم تن سیر او پسند نشود دست تا بود شیا ماستونم رسد بخت او شام حساب است حاصل تو بده تا ترا ثواب بود	چاکر شرفیابی می باید بجهان در ناس می باید کنده مستی خراب می باید سه قوی می ناس می باید بکسر احمی خراب می باید کرد دست تا ثواب می باید
خدا یگانا از چشم زخم ملک صیقل هنوز ماه ز تابید تو همی تاب ز خشکال حوادث چو ز فتنه بکام حسم که تو خواهد زمانه اگر چه هست عیالی تو بدان در دست ز بندگی تو بیرون شدن به چهره نزدیر زود چینی که بار دیگر ماکت زود ز کار کن هذر کرد با شوق ترا خدای چو عالم از خطا نکاشت مباد روزی جز ملک تو جهان جهان درین که هست هر دانه دار پای شمار	چو بخت ایش بخت پسند می آرد هنوز از بر ز تمام تو همی آرد نهال ملک کا قبل جاودان کارد که کامش از قبل طاعت تو می آرد که جو داد او ایوان جهان کم آرد زمانه می تواند جهان نمی آرد زمان خویش نیست چگونه بسیار که دام عدو تو جز کرد کار کز آرد سجای تو در کتی فانم که کنگار بروز روشن از آن پس ستاره بشمار که بر سر تو ملک می هم بسیار آرد

در پنج

در پنج هر حال زود کشاید ز آن روز مقامات کلک است	چو مرد عادت بر هر پای لغبار خطاست اگر کتی شرم به بند آرد
تو آفتاب لوی و سیاه بزدان چو آفتاب جهانی از خوب نیست ز فال بنده حسرت و مبران فاسد بجواب دید که در پیش خست شرمی	تویی که مثل تو خورشید و ماه بنگار خدای سینه خور از چنین منسکدار گرفته اند که عثمای ملک بنگار و در آن صید هه بین قطعه ادمی آرد
سبح حساب شد و دماست ز کتی جان چو عر بخر شد تا پست این علی حساب سید الضایف را نه بند کت منز از ادا کی کرده خردن مردی می کمرست کند باز در جز می کند تاثیر این چنین است اما بی چه تا کشتن در حساب کوفت یاد بزرگ جبارست قصا	که میزد بر آن و کت باید بگردل چو عر بزداید که اخس کجا اص سینه آید قصه جمد را بفرساید در ز کام جفا سوزاید تا بجوی تا برون نماید تا چو آب بکشد پالاید که در حادثات راستاید که کشتن عیث غام در باید تا کمان بر قبا سنجاید
سختکس کی در هر ی بدیستی کون بجهت زون دانه بر کستی در آن ز لطف سخن چار دست پای شتر کن بعد ز لطف دل مراد بایب	ز هر دوری سبای که نومی پسند که مرغ ذکر تو تا جاودان زمان پسند چنان شیند که کن شیو چو عر بگردند که چو بجهت در آن نیز زنگت نشیند
کامل العصر بیکت نکت بر آنک عاجت من روی اگر چه رود	ابن این خواجگ بیکت می کند می تواند و بیکت می کند

فی العجب

خطاب بزرگی کند

البتة به الجمل

تجارت

مرغی دارا بر عاقبت زینت	خود سلام علیک می کند
فی العجا	
زاجا کند او زنی نماند	نداد که از زنی که پس چاک کند
ندارد زنی تو بگلا زما برت	چه جای ایچو که اندیشم هم نکند
فی المطایبه	
دشمن دوست نیست کبر را	ز آنکه او هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بر آن سینه ز برند	کوهی جزیره کون دوست در
فی العجا	
صفتی همه تاریخی ای صفت ابرق	جهان ز عادت تاریخ نوز کس بر
هنوز از لب کبکب تمام نمانده کرم	ز عادت نمانت بت که کبراد
بروزش ز خصمان تو سخت کس	که دامن تو بگیرد زن دلبر کبراد
چون جنومستان شده طلع کند	پسر عداوت کون در دیده در کبراد
چنین که از زن و فرزند بر کنی ستر	عدای در دو جهان او تو ستر کبراد
فی التمدید العجا	
سرسوز خوابی بنی اسل	چند ازین رفیع کرم دودعه سرد
از سر جوی عثوه آب بند	چش از این کرد پای عوض کرد
آمر در میان تاملستان	مر ترا پوستین بناید کرد
فی ذم اجمال	
روزی پسری با پدر خویش میگفت	کس بر دک بازاری زین زرق چوید
کشا چه شخص کس احوال کردی	که کند طاعت آن ملک جبار نوید
عاقبت چنان طایفه دون کزاید	مردم لبوی مزید چغینه نوید
بازاری مزید سخن فساد است	ز آن قوم در آن خاک چه کوشی کچوید
امید کن راستی از پشت بغشه	تا روی تو چون لاله بخواهد بشوید
قوی بود است ترا قول شهادت	ز آن در همه بازار کس دست بشوید
فی العجا	

آفر

آخر آن زن بزد را زسد	که مرا خاتم طیبستان گوید
که اگر در سرای و پیشل	تره کار ز نظر طیبستان رودید
اینها	
قلبت با هم بخواهر هم زین	بست پیدا اگر چه پس نهان کرد
چند کونی خواهر ما با سلامت	کس نزن کرد حدیث ما نکرد
پارسا در خانه تو نمانت	ز آنکه نمانت از زن پند نبرد
کذبات	
چون ز جوان باینه خولاف نه خوا کرد	باینه خوان کس ز نشن که بد روغ زیند
کبسل ز کبر شاد است کند جز کجبال	یک شب با زود که گشت فرادوخ زیند
امضاهستم کزود بدو صد کون زفت مع	کر کسی نان زنده بود کس آروغ زیند
فی العجا	
خاضا که استان فرزه نو	دور روز که در مقام منم شنید
با دوت مقرب عارض	که ز قوه زار خصه شنید
ز آن عجب فقیه کس چنگ	که ز خال تو زهر نماند شنید
و آن نظریه نامه شمشیرین	قول تو کس فریض شنید
لاجرم آن سبک بوجیت زیند	و آن در کون تو جمع درید
و آن سبک سبک بکف تبر	ریش بر کند در در مان شنید
تا تو زن روسی کبر بر زک	بعد ازین در جهان چه ای شنید
کذبات	
آن خداوندی که سال ماه را	گمراه اجزای روز و شب شنید
مرمولید جهان را کسینده	اصل مفرغ بخت و طبله بناید
چا رسنی را از توام دام کرد	نام آن نه طویان آب شنید
هر چه در عالم بخت جمع کرد	بخت کاشان مضمون شنید
آن چغیل آباد کس کف زیند	روز نظرت ما کویشت نهان
در تقاضای صلوات بر محمد و آله	

کشم چو لطف بار خدا بر تو دل کرد
 کشم چو مسج و عذره تا ایم او بکشد
 خود بعد از انتظار هر رازم بگو گفت
 کرم کسست صلح بر خویش جهان

فی صفة الهیة و مع عبد الدین

کرد عالی بنیای این معبود
 از برای نزل غیر عیب
 آنکه نقش هر زوی نفاذ
 بشکر رسد بر فلک
 دل در برده بازماند بجز
 هست ز دانش در نهانی فضا
 نیست بر رای و فطرت سکن
 ای ز عزم تو در جالی ملک
 وی ز عدل تو در نواهی دهر
 پیش نهی تو عیب کرده بود
 ایگان حسدای اگر بجز او
 تا که افکار درین حرکت
 با در عمر تو حصول مراد

فی صفة العارفة و مع ابی محمد الدین ابو الحسن

ای نو در آسمان بنشد
 صورت شیخ و قیمة ظفری
 راحت است با بر
 سقفت تو با پسر های
 آسمانی که نیست همتا
 و ز نو آبداد و خرم باد
 کشته ام بر آسمان گزیند
 این چنین دلگشایی چنین بند
 صفت خج نوبهار گشاید
 صحن تو با بهشت خوشبخت
 با بهشتی که نیست مانند
 آنکه بسنیاد قریح تو گشاید

محمد دین ابو الحسن که به عیسی
 آنکه در ستمش او در روزی
 تا ز تار پشما شود معلوم
 عروس لهای عمرش باد

فی الاعذار

گهتر و بهتر دو وضع در شریف
 همه گشتند در کجور بند
 اندرین روز کار معذورند

فی العجب

بلخ دو عمار بر آمد خمشند
 اسعد پندار بد و فرخ رسید
 اصل شد فرخ چون میرشد
 مخلص خزال چون میزند

فی الهامیه

مسکی حجت بر مرا در بلخ
 که به پند خوان خواجگات
 می ندمیم دلگت با به جدا

دستور بر در شاهان و اوردی به خدمت تو آری خاندان در کربلا

شاه عالی دستور چون بر بنده رسید
 خدای عزوجل را چون در سجده رسید
 چه کشت کشت ای ساکنان از قافه تو
 توی که عاشق عهد نفاذ است همان
 توی که بر در امر و زوی و فرزدار
 مرا بگذارت شه خوانده که خدمت اب
 شه منظر هر روزش که شیخ و ظفر
 که ام دولت باشد چون بندگی شی
 چو سر و کوسن آرد بنده شاهند
 حاد دولت دین آنکه حصن دولت است
 قیام کرد و بوسید و در دیده نهاد
 زبان بشکر خداوند و ذکر او گشت
 چه کشت کشت ای سائر از نفاذ تو
 مگر که عهد تو شرین شد جهان فرخ
 اگر کوه ای حاضر کنی بگم نفاذ
 نه من سپهر کن آن زمانه را بنیاد
 ز سایه علم و شعله سنا نشن آرد
 که بندگی کشد سر و کوسن آرد
 هزار بنده چون بنده بنده شه
 پس از وجود خرابی از و شه نماند

بمع طاعت و خرم در دست های خوی
 بر روزی از نوم از جیب دانه شدم
 اگر زانه با نام خرم باشد در ام
 بخل در روم زانکه با در حرکت
 چو زبور آن کشم آن مرکبی که بخل
 خان دولت همچون چنان فرو گیرم
 چو بگذرم بدو خرم روی زود آیم
 ما بر ما بسیدان بزم شبیه کلیم
 بون دوستی از بخت داد است تمام
 بقاش با دین چندانکه در شش آید

فی الحقیقت

خدا می کار جو بر بند خرم بند
 در بطبع شود زود زود هیچ خودی
 چو بنقاد کند که کشش ناید
 بدست بنده ز حال نهد بجز نیست

ایضا

یکی خرم و سی در دست نمی
 چو زین بگذشت با مطرب می
 در حضور زان شب
 عابثت شسته جاگر تو
 با مطرب چه ماه تابان
 اسباب شطاط جمله در بیم
 در خواست می کنیم هر دو
 در قدرت بود در سنگلی چند
 گناه از بنده و حضور خداوند
 عافی که درو طرب فراید
 به خست تو خوش نمی سراید
 بزطلعت تو کمی ناید
 ز شریف در سبک بیاید

مطایبه

خرد از طبل صورت که هم هموار داد
 کاهور کار کسان شیخ ابو عامر رسید

مرکب میوه ای ادا م اندر نوبت
 کفتم ای پیر مبارک جز مقدم ترسب
 زین تنزیه ای مراد کسان گوشت چوب
 اندران وقتی که عالم کسب است
 حال آدم کوی فوج و قصه در سج خیل
 شهوار سره ری در شبی پیش کسان
 بیت بو کرده آن فصل صدفی چو بود
 حیدر کار عرب عمر و فرعون است
 از این خرم شدم شاد می خانی کفایت
 گفت ای شیخ الله این سوال از خون
 کفتم بسیار با خسته زانکه بود
 گفت تو بسیار با ندی هیچ میدانی

سنة الاحزاب

اگر در خدمت تقصیر کردم
 که بهتر که است کند که هر دم
 که لطفست معذور دارم
 ز عفو و ان کرامی دور دارم

سنة المطایبه

که اندک حلا می بخشد امیرت
 عطای او بود چون منتنه کرانی
 از دستان کرد بسیار باشد
 که اندر عسر خود یکبار باشد

سنة الحجب

یارب آن رود در بطش کجیل
 تا که میساح آن غرضان
 تا بستی و زکار شود
 با ده چسند مان بکار شود

در طلب همه گوید

زهی صاحب کاک بود کتبی
 ز لعل کلین تو در حرم مطلق
 چو دهم تو در سیر بران ناید
 سخای ترا خرج یکت وزه آید
 همی لرزه در چرخ هر وزه آید
 از باور اسنک در روز ناید

اگر از من نعمت تو نداند زدهر سیه کار حاجت نیست بواما در چرخ من سرگردان اگر آن سخاوتهم که ز ناله باشد	در آتام او نوبت روزی آید که از پشت من گشته کوز آید که در فوج برینا بدریوز آید ناید مر آن که از قوزه آید
فی الحیا	
بیکر دیت این علی سالار زن او را جلبت بخواند بیت او غلت میان کین کوه که چه پستان غایب را دایم تو برین که خواجیه با دوست بستان دان او در پیش من گشت این که او بر ده کون	نه که ز رفت منی پوشد دیده از آده دار لغز پوشد دشت عشق ز رنگت بپوشد دین پشت او بهی پوشد این سخن کوکش عشق ز پوشد در کوی مردی کو پوشد عورت مردمان بهی پوشد
حسب حال	
بخی فلاشیم در پهنو لاله چرخ مردم خوار کونی نصیب است	بهر لینی که دانی خوش زند ما جو بر خیزیم بر هر شش زند
مطایبه	
طیب بینی نظر فطره خواهیم کرد خاطر خاطر مبارکت را زان خود یا ز آن بهسایه	معدن استماع فرماید بکرمان جهت استماع فرماید بند را ایکست جامع فرماید
در گوشتن کوب	
زن چو نیست مرد چون است بترین مردی ازین عالم	ماه را بر سکه زمین بود بر بهینه زنده در بیغ بود
فی الحیا	
چه خبر باشد در چیل لشکی کرد فکستای یکی زودمانه در رسد	بجیب مشرف عارض زید کنگ بود بکر دست که ز نیر زید کنگ بود

شراب خواه	
ای کرمی که کلکست بهت از یکت احسان تو کلکست دل نماز در تو بگر آسند خطا فرموده غلت بانی چند در وفاق من آمدند امروز دفع لیثان نیست و انم کرد	روی امید را چولا که گشتند چو کسر هزرها که گشتند انگهان که نایز نامه گشتند که خری را ایکست نوا گشتند ناله را این حواله گشتند جز بچیزی که در سپاه گشتند
در دود و خوردن مجله این کوب	
مجددین ای جهان و جان کم ساحت عالم از نظراوت تو منظر چشمه و کوشای است شربت خوشگوار از مرت	دست وجود تو او باران باد چون رخ باغ در بهاران باد لبت چشم کلکست از ان باد چون چشمه خوشگواران باد
در طلب معنی چرخ گفت	
گنبد فروزه کون با آتران سیم رنگ رد رنگار چو اینی صلح انجمن صعبت کبریت دور از روشنا بی من بازه از قضا دغوشن ز من نیست در نه فرخش برای کرمت انصبت	هر شبی روز و نصف بهوانی گشتند اتفاق نمکست دست را بپوش گشتند شبهها باید که آن نار کبیرت ارش گشتند نمشیر را روشن این چرخه کلکست آدود ای درد جو صیغه روشن گشتند
مطایبه	
چو کونیدگان چو هر سیدی مرسرا زگی و کوب مردوار	دلت زمین قبل که چشم چشم بود چه مردی بود که زنی کم بود
تجارت از روزگار	
اگر انوری خواهد از روزگار مکس با پدید آورد روزگار	که یکت لحظه برای صحت زید که تا بر سر ای رحمت زید
کذک	

هر بابی که کسان آید
بر زمین نارسیده بیکوی
گرچه بر روی فضا باشد
خانه اوزی بجا باشد

مسئله

دوستی در سر کبابی داشت
که فلان شخص در فلان بیخ
و آن در کبابی بیست گشته
عالمی را فراز تخت نشاند
کشتاری دوست ترانست این
این سخن بر زبانش برانند
آنوقت قوم مادیان بودند
که خود از نشان کسی بنامند

فی الحجا

میر بوبکر خالده از چسب
هر زنی را که تو طلع کنی
بجهت کسین بوس طلق او
زن تو هر شبی بجای دگر
از نوای دوست کیوال را
توزن غریب طبع میخواست
باعت اندر حاق می نوشتند
کلخ و کسیم ساق می نوشتند
بجهت اندر حاق می نوشتند
بجو تر سباق می نوشتند
برای و طفاق می نوشتند
بچنین آفتاب می نوشتند

زاکلیان

بجدانی که کوه و دربارا
که من از دور در وقت لبغ
خان در تو لعل چشم کن کرد
آن کشیدم که شرح توان کرد

مطایبه

اگر بخشاری به چون سنی را
دو دست دو پای غیر استغفر
جنیت بد و شاه سحر نوشتند
که او دوستان چنین فرزند

سنه الحجا

میر طغرل برد پس کفتم
بر ما بین مردمان راز و
تعباسی که شعیب است
عکس الموت کار مردان کرد
مردمی که در بخت تکلف کرد
بگذرم سنگان خویش بخورد

بند کرد بر خطار دینست
هر زمان از کلام زهره در
ای بر شش قوی ترا نماید
تا خود اهر مجلس خورشید

بند

کسی را که بر دست باشد فنا
که پیران بسیار خود گفته اند
چنان کن سبلی که سبلی بود
که در مان بر دست سبلی بود

المطایبه الهیاتی

بجدانی که در صمیم صدف
با قدرش بر سر کعبه کون
قدرش از کعبه کعبه کار کند
فاوست که چون شاره کند
که دل من غمت تیغ فرخا
هر زنی هزار باره کند

سنه الحجا

بگذران کون فراخ را که می
گر خرد در کسرتن آفتاب
مردمان را بکون قایم کنند
که بر و بعد از این سلام کند

کابلست

دعا کو اسبکی دارد که هر روز
غزل بگوید و دردی نکند
زهر کانه تابش میخوردند
دو چینی نیز کتری می نوشند
توقع دارد از طلب مخدوم
که از او کولاری کا پوشند
دگر که نیست در مجلس مخدوم
در این همه شخصی میخوردند

بند

شادمانی کزین و سبکی پهن
وز سراد کار کرد و آرز
زندگانی و فنا خواهد کرد
پیش از آن که نرسد به کار کرد

فی الدائمة

کشم ترا هیچ در عین استیج
چون است سلام بود در این است
خود کرد نام ندارد با کز خویش
پدر گشتم است بر جان می نمود

مطایبه

خادمان را برای آن بجزند
که بر جش از خوشان بگذرد

این که می بینی ای برادر من
لا اله الا الله و لا شریک له
اگر آنجا هست کبریا بنام
خدا مان نیستند که جز او ند
پس ذاک و شایده و زترند
و اگر آنجا هست کون نشان بدند

حقیقت

دوستی که گشت هرگز نبرد
آب رفته بجوی باز آید
گفتم آب را بجوی باز آید
هر کار تو خوب زود کند
کار بهتر از آنکه بود کند
بای مرده را چه بود کند

بخواه تصور نوشت

گر خوبه بزود ما گراید
از وی بنگاه این تفضل
بایم و شراب شور بایم
خوشتر باطلگی همی نوژد
زین سابقه کتافین با کت
هم خدمت تو چکان براند
زین قبلی که نزمان هست
که پیش رود اگر سپوزی
اموخته برده بچسب را
ناگفته بود که تو چه پایم
در خواهر بشیوه در بران
داریم کی شگرت کنگه
چون دست تری چاکه جویم
هست برست ما که گفتم
بگردن کون هر سه داریم

سبک

من شش و شش در زنی و چهار در
ایم و خوار یا نزم در کتف در سوار

دپر دشت خود در زنی بگو بنگا گنند
اگر چهار ده باشند اگر چهار هزار
الکاس کند که شراب بخورد

باده خوردن بسیار گیتی در
خوردن در وقتیکه حاصل او
گردن خدفت که گیتی جستن هر
هر که او خورد ما گیتی آن
چون همه سرخ است جرت
از نهنز میت بکده میت خطر
وز نظر بای مجلس میت بر
کفین با صواب جستن شر
جز چنین چیز نماند پسند بر
مردمی کن مراده تو مخور

فی الاستیاق

بگذرانی که از شربت است
که مراد همه جهان جانیت
در رخ ز بخور دشتادی سرور
دان زحمان غنمت بخور

تسلی

از داده که کریم نیابد در او چسب
سوی سگان که آید یا چار قوت
اگر خسیس طبع که آید با خطر ار
شیری که کور دجوم نیابد بخوار

فی الحکمة و الموعظه

هر که تواند که فرشته شود
انگنی ای پرنا خلفت
چیت جهان فقر تو را اثر
جلان که دلش بر کرد در حق
حد و دندان نزنده جویم
طیره توان کرد ملک با قدر
پشمه نور شید تو در همدان
فاک بشو است سپر چون سپهر
بو که ک پانت بیزد خرد
که که گیتی همه چکست نمانی
طبع ترا آن چه که کوشش

جزه چرا باشد و بود سوار
نکات پر در سر شین پشور
خود چه نقرج بود اندر تو ز
مخ شمس نیست مردت بود
حرص چو دانه کشت و چو بود
سخنه توان کرد خاک از دوز
نابری از هفت از سمر
آرزونت مغز کرد نه پور
خود که گرفت کرمان خور
که که کردن همه هست بود
نفس ترا آن چه که چسبست کوه

سعال

اگر کسی که بکسوزد و سردی همراهش
 تا پیشانی که بصورت چوک کند
 و در وقت سحر که زمین خون بکسوزد
 یا سیرت ایشان غشی می زند و بر جوار
 یا سحر که می کند و طلوع ای شکر خور

سند

ای برادر پند من بشنو که خواهی علاج
 در قرارت نیست که کیم طبع آن
 مرد باشی که کن که درین آیم ما
 در ایام شوقی داری که نترکت جز زور
 اینقدر روانی که چون بوقت باران
 و کبر عت نداری که زور و بر جنتی
 شیو- اهل نامه پیش کن بگرم غلام
 در زندان من ز بهر تو بگناه که در زور
 سال مرده باش جمیع دلو سر داشته جوان
 هم حریف هم قرینا هم ندیم و هم رفیق

مطایبه

بردم کدی ترد و حاجت
 کفایت کدی خشک من کربت
 اگشت نهار پیش من بر سر
 اندر همه باغ من کدی تر

در طلب عود و شکر میگوید

ای هزار آیس طبع تو تو با هیچ عود
 کار من باش که عود آمدت اندر زان
 عود و شکر ده من گان غم من آن بکنید
 دی کار من خدمت من چون نیکو بکنید
 وین حقیر نزد آن مجلس ناز و سحر
 کاس آب آتش کند پوسته با عود و شکر

شراب خواهر

ایا بزرگ زان که در سحر و دهنر
 چه هفت هشت هر طبع لبسته نه خضر
 ترا نظیر ندانم بجز سنا و پدر
 شناخته بجهان در رهت هشت هشت

در هر دوری و شکر بلبل نیستند
 سه چارگان نه که در هشت بر او وفا کنند
 سرایان بر سیدت و در اندیشه
 بیکد و دور در گار این سه چارگان نه شوند

در طلب شراب میگوید

ای هجرت در تر از چرخ آری
 برده ملکست کوی از با بسا
 ای جوان سنجی که مثل کشته تو
 بنده هشت جمال از کعب
 خرم آن دار که در وقت غم
 دیکوی چو بکنه دانی بخت
 خانه امین تر از میت محراب
 تا با کون پسر میری که شتم
 از ترش رویی و بار کی کبود
 کا و دوشی طربشان این زمان
 بکسرا می آید مانده پیش نه
 بیخ همچون شین خواه ملک
 از صفادوستی چون مع عقل
 رنگساده با علی باش خیم
 کز رستی ای لباس شکر که کن
 در زندان دست او دست
 انوری چرخ که کما می کند

التمسید العجا

فاضی از من بچستی بشنو
 باره گفتت خوار که در دور
 نه مطول بر از طول بگر در
 خزانگی کن تو کرد و کفر

نخایع کجاست
 درین کجاست
 کرد و کفر

پند احوال در هفت کوشش	ای تعریف با قیامت حر
کلیت در پانچمین بخش	دیکت سستی او شاد بر
این کوشش چها بار آمد	پیش ازین هیچ نام دیکت بر
غفلت ریشی گری گری کنند	مان مان جادوست با بی
این زمان پیش ازین نیکوم	اینها الفصح باست لایحه مر
پس ازین خون تو بگردن تو	گرد آن اکرم که گویم پر
فی لجا	
مرگوفی برستم ز شوفاک	چنان چون صد زبان شود
مراباری درین نگرش نین	که با بدمنی می خواهم حر
که صدره کرده پیشش تری	ز نمانت هر که کرده بیگم پر
در دهی اول بنا کعبه است	
شش عالم وضع کرده شریف	اهل دنیا منبر کرده بسیر
همه در چنگل خود نزلون	همه در دست خود نند آسیر
بیز در ریش نه که خوابی نش	گرد در کون هر که خوابی کبر
در مرتبه کمال طلب گوید	
هرگز کمان مبر که کمال ازمان برود	کو روح محض بود نه جسم فنا پذیر
میدان کس کمان فلک بر کشد اند	از مطنی زهره برین چرخ کشد پیر
خوابش گری بزوال ازمان شد	کو بود در زمانه این مسلمی نظیر
کشند زهره را ز فلک دور کرده ایم	ای سنگ جان زهره بیابای او بکیر
عذر تقصیر خویشین گوید	
گر بنده بچگونگی نماند	رو معذرت نامید آ
در یکدود سرد ز کرد تقصیر	در خدمت تو نیست انگار
زیرا که تو کعبه جلاست	توان سوی کعبه رفت بسیار
حکما	
اندوزن دور بگردم که هست	آخر کار هر پیشیاران بشک

نفع

نفعی کان بشکر از دوست	پس پیشش بر صفت سکر
این نذر و طلب کفش گوید	
ای تقاد لطف تو اقبال اسکان	دی ستعار بود تو ایما روزگار
انوار آن زبیه جو دستفاد	انگار این عادت خوبت مستعار
دوشش حساب منزه جل بند بر	پیتی دو مکر کفشد از روی خستار
مال چهار بگردید ز شش رو فری	پس ضرب کن تا مدت کن آل چهار
ایکت در عرف کفشد اندر دویم پت	چون رای تو مبین چو خرم تو استوار
مجموع این حساب هاین هر دو حرفت	چون در سر زبش شود این رو کفار
بگردد کفست کپی او تمام نیست	معنی آن دو خواه نمان خواه بشکار
اینست لکن کفشد و در ناروا بود	ار تو رواندار در بسم تو رواندار
دفعی دشت کفشد در خطه	
هر که از من نخواهد این دفتر	باید زد و بجا دست سکر
باز من عاریت کندش	جز بر همتی ز دفتر افزون تر
مرگنی بچوبت بیک دامن	سیم خاکبان بگوشش در
چار طاق کس بر زبش	باید بران با پی جسم خن
مانده در شش در بلاش دیدار	بچه مهره ز سیر هفت آهر
هشت ماهه مادرش خورده	هر شیخه پای زده بستر
شرط در بردن کتاب است	هر که از دوست کوی بر
مخمسند	
خداوند اتوانی کا فر نش	بکلی هست معن دریا و تودر
جهان را اهلوان تو باشد	زهی از تو جهان اصد نفاخر
خدا در مشه عالم چو تو شیر	نزداید مادر گستی چو تو حر
بکستی فتنه کی نشستی از پای	اگر نه تیغ تو کفیش التسه
فلک با خزان کشاکش کن گیت	که هست از لکشش روی زمین
دکاب تو بوسیدند و کفشد	الغ جان دار یک این باج کسفر

سکال

ایک مزاج و دو خصلت باکر است با رفت
پیشش آورد در مشرب لیب بلای نوح
آن حرفان نذما نشن من کردند و
چون زمان بود مراد در بلای نوح

سبیل

حکایتی است که در سماع فریاد
مردگان را مکتبش عربی حج کون
سوال کرد که سال خرم حج دارم
چه علفه در کعبه بگردم از سر صدق
چو پادشاه بشنید این سخن بخارگشت
برش عزت و آورد پیش بنهاد
سپاس از وید آن کون دولت دیار
صد در کعبه گشت زید هم در شوق
که چون کعبه رسمی مسج یاد من گشته

بلخ و اجماع منصور

صفی دولت وین خواجه عام منصور
بلکه در کون ای پادشاه با یکاه
بر جهان کاشی جهان ناید نکت
بلطف کند کشش مردم کردم
سختیش از رخسار کفایت با درجول
بگوید قدرت آن در دراز چگونیت
همیشه تا بجز و شد پیش کل بسبیل
نسبت پیشش از کل همیشه با در خار
سحاب غریب اندیشش در کاش با در

ز بهر که چشمش چو سپر مریطوب
سینه دینه خضالتش چون تن ابرس
بکلام حکم در آورده گام دهر نماند
بر سنج حامد و بدخواهش آنگاه نشان

در کیفیت روز سنک انداز

ای جهان بجزرت تو نماند
در کست نبله که بر سر دکه
که ای روی سیاست تو
نظر رحمت در رعایت تو
در زوایای سایه عدالت
که جهان بود ز خرم نوسد
در ظلمت بود ز راهی تهر
آن کیفیت کمال است کفایت
آن سعادت و جود است کفایت
ای زجا بهت شب تو در سنک انداز

التهدیه با اجماع

انوری نام همی جو می بنسرد
دست خزانم می برد آنا
که تو کوشش چشم بر خطرات
می گوید که در کجاست است سوز

بلخ و اجماع منصور

ای بر اعدا اولیا چه بسره
بر یکی جو فایضت غالب
بذل نزدیکت هست چه چو دم
داوه چه بسره کرده کی بسینه
فایضت استای دل شیر
ای کجی هر دو در تصرف تو

در آنکه اقبال خوشتر از دیگر
 گفتش آن چو در آرزوی
 کوشش یک جزو آرزوی تو
 عدنان کردی پای افروز
 بشنختن آرزو شد
 روزم از روز بهتر است آنکه
 با دگرش هیچ جایه روز افزون
 حاصلش همیشه سر کردن
 وقت با در برابر سبقتش
 جاودانی فلک خطایش
 با رخ و کشت جان افروز
 ز این در نظر ما سبط و شوم
 که گوید با ز کشت آن کوز
 آسمان کشتی در دست آنوز
 شب من روز و روز من روز
 از ابراعاش سنین هر روز
 عمر هدیش عمر دور سپوز
 غم بر لبش آن ز بخت بر پروز
 آنکه گوید مو فانش کوز
 گای بر عهد او اولیا پروز

شراب خواهد

ای ضحیت عزیز کرده وطن
 که چه دارم هم از کارم
 لکه از جور دست آنکوز
 اگر از دور در ایام شب
 خانه شاد گلش کرده برکت
 زده بر چه فالها ز حساب
 دختر طفل را نش بر خوست
 جز با بر و شش آن چه نوری
 دل نمی خورست جان مجرود
 بنده ز کشت میمان عزیز
 همه جز بی ستوده همه جز
 که شجاعتت در مردم جز
 از طرب بر فلک نام پذیر
 آن جهان دیده سبایا میز
 جا در دوزخ کرده از روز
 تا نیاید سجده مستل و مست
 نه هوش آن کی مرا کشن
 کس بجان با بی ریشش

سینه المبح

ای بودین عزیز و دنیا خوار
 دی ز خفت برای قدر ترا
 جز نظیرت برست او کرده
 پیش محبت حدیث در با آرا
 خوار شد هر که از تو سینه
 آسمان آستانه داینر
 دستکاری خزان همه
 همچو در پیشش گنج حدیث

از موالات تکلیف حود
 از آنکه کشت از تو الراج
 آسمان از سبت نصرت
 از زلف تیغ فتنه با دهنی
 زیر سکنه جل گشته کوز
 طبع غم با سر سکنه پیش
 تو بره کردن حود دست
 انوری این همه کفایت
 چون تو چشم خضا بند
 اتمانت عشق و آبا خیز
 تیغ چون سندان کند
 دشمنت را دماغ چون نیر
 هر که با تو دودل شود چو کوز
 طبع ز کفار و سر که با از
 از سرب و دوجو از از
 چون بوی که بر پیشش

در قاضای آینه کوب

ای باقیم کبریا که تو در
 چند کونی چه خورد به پوهی
 چه خورم چون بر هیچ شش
 بخدائی که مجمل و دوس
 که زمین دهبوی خانه من
 چن که سبابت بر کیم روز
 آسمان حقه افق حبس
 تو ندانی اگر ندان کس
 نیز در مطعم جز که موس
 بنفاس صیل او را ندوس
 نه همی بود بند و نه کس
 هیچ معلوم سبت جز کس

التسلیه با اقا

سدید سیتی ای کبر ختام کنم
 مکن با بی شتر و بنه در عین کس
 هنوز کا و اجا در سب آن نزار دای
 چس بر پیشه مکن ده زبانی و دودلی
 نه خوشتر آنکه توان ریشش با بجان
 که کبر چه دواز آن چند در کجا و کس
 بلند بر دود اتم بجای کف چس
 اگر نه منتر خرت داده اند چس
 که همچو آینه رویت سینه کیم نفس
 که انوری چو توی راه کاندازان

در مخرج هر کس کوب

ای خداوندی که سینه در رخسار تو
 کشته قدرتت سر کردن کرد آن
 خاک و طمس از نعل کیران تو باشد پنهان
 آسمان آفتاب روزگار آسموس
 کرده رایت از رخ شیده تابان
 آسمان هر ساعتی کوب که آواز آن کس

کاشی در سبدهای خورشید که کار	بند را فرموده بودی پای بوسه ناک
تو در خوانی ای سرخ کافز	توانی کر سکنه نصیف و غریس
اگر خود آدم زنده کردی	بگر و جلیت درستان و طبعیس
بگردا سنی دل خوا ز آدم	کنی هر خشن عاشق بر طبعیس
چند برسی ز نام و ننگستان	نام سبک ز خواهر وزن پرست
خواهرم پاراست گوئی وزن	ای زن و خواهرت خزان پرست
بودن اندر عذاب چون چرخ	باشند در جسیم چون آبس
بهرست از سوال کردن و طمع	دایستان بزد در دینیس
خواهی که همین دو جهان کار تو باشد	زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا ناید ده آنچه بدانی دگری را	یا ناید که آنچه بدانی ز ذکر کس
ای شاه ز ساقیان زنت	ز آن زکمان از هر چه کنی بس
چون بر نم بهشت طاووس	پوسته ز شامی روشن باس
آن بوته ز سبزه چون کند پر	چون ز تو بهی بی نجاس
از خفن در جگر کند غضب	تیزی تو چه میدی بی لباس
از تو چه نهان کنم بگویم	کو کار بر سنج شیخ و کرباس
روسی که سرش چو کوی است	کون همه کرد چون سر طاس
دولت ترک کردن را بسیدر	از در چرخ خالف طبع و بس
دولت بند و از بریدن پای	دولت ترک ز در بریدن پای

انچه

ای فلک کمال تو ناقص	دی جهان بی نوال در خویش
کم کند راه مصلحت تقدیر	کم کند تیر تو نمود در پیش
بهر مستی در میان باشد	در جهانی در جهانی پیش
دوشین در از تو امی بر خصل	بند بر خصل دور اندیش
نیست از کون کون بی نطفه	که کون با نطفه کافر پیش
کرده ام آنچه یاد آن امروز	میکند عالم ز نجابت پیش
بچ دانی که روی هدایت	تا نخواهم ز نا بجاری خویش
سجدانی که کرد درون را	کله قدرت الهی خویش
که ندیم ز کار دردی عشق	بچ بودی سحر بنای خویش
کریم کو دگرم را کجا تو اقم دید	درین فکر و حیرت تا ندیده بودم پیش
صفای خاطرم آواز داد و کف ای دل	مکن حدیث کرم هیچ بند پیش
از آن قبل که درین روز کار سمین	کرم یا سبب نبود دو کان ز تو پیش
اگر برنج ندارد اجل سنجید الدین	که هیچ سرخ مبارکش عالم کبیش
باز سببی بر سرم بند منت	بشرط آنکه در در سر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه ایم آری	بکوشه دل او بگذرد که ای درویش
دل من آریسی اودن تو سبب آمد	دل تو میر کشت از سبب کار خیش
ای فلک پیش تو ناقص	دی جهان پیش دست در پیش
دولت از ازال پکانه	دولت را غلو آند پیش
علم تو ز دهن و در حساب	خدم تو پیش بین دور اندیش
در بزرگی ز روی نسبت قدر	ذات از گل آفرینش پیش
دوشین پیش خدایت که باو	اسمان آند سجدت پیش

آن تمام آن کرده که توان بج دانی چگونگی خوانم	راشت باز هیچ ندیدم عذر چرخ دسک یعنی خویش
مشم بهر جهان رسیدت شوخ آن باشد که در پیش نگار لبش چو خورشید گشت	مانند کوی تران مرغش بار بار هر جوی خوش بگذر ز صیبت ز رکش
بوعظم	
انوری به قبول عارضه از شکست رفت ایگانه غزل گفتن در سردی کن تاج حکمت تا بس صفت باشد چون با کمال بعلی نقصان زدوسی گز	راوی گشت رد قبول عارضه هرگز کوی را و با نازا کوی ایگانه که هرگز کوی جان چو کمال شد طراز عارضه هرگز کوی هر کجا باشد شفا شفا که هرگز کوی
فی الحقیقه	
ای شجاعی که تو بد دل تر ندیدم در جهان که بستیم که تیری ز ترکش گشتند آن خور ز زرا که ز تو ز پرورد شد	تیرت از ترکش روین دیدم که تو خوش خفته کردی چون گان از پشم در دست و آن خور کسیم ترا که در تو بر زمین بود
عادت طرح شعر اورده نام حکمت می نیست انگاه کرک خور از این لب سمانند انوری نه تو نیز یاد آور پیش چون خودی بسبب آرز شکر کن گاین ز دانش می پیش	تومی از هر صحن کجیل کند خوش بر خرافات در زنده خوش همه دوزخه و دوزخه خوش طیره که ما دوزخه خوش سرک پیش ز کف کند خوش خواهد بندگان و بنده خوش
استری داشته این قطعه لغت بجاریت از نو بگرد	
بزرگش که بار کبر منست بزرگش سپهر دانوس	بار داله شود زرقارش در تقاریر پویه مقدارش

انور

بستی نیت صاحبان بویست راستی را درین مغربار سے عیش منبت پس که یکله دکاه	اربعین طبع کرده ای پویش من که از منبتان بهر بارش است بکار این آن کارش
خود گرفت که بار کبر منست شکر طلی کرده ام در آخر شعر کبر با پیش را کسین او	ملک خواجیه است بهتر که در آن تا به بکار که کند کارش کرد بعد ازین به بکارش
الرسد	
آن خواجیه که کسین جنت بر دشت خاک عالی را بنشست نظیر او لبکین	دست کردم ز کوی کارش در خاک نهادم ز کوی کارش بنشاند خزای نامدارش
المدح بالکتابیه	
ای بطالع چو نام خود محمود استان از مطاع عالم کون تیر ماه سپهر ادا داد	دی جنتی رای خوش فریب ارو دهنی ترا بطوع مطیع بصک با وفا مزاج بریع
دو طایفه است خرم و خرم ترا مذتی شد که در مصالح من عالمشماهی خاص تو داد دست	سرش جانوران طبعی در بیع بود هم تو ختم و هم تو شغیع صدر هم بی نیازی از تو رایع
بر حق تو منست درین مرت بگداری که خبر بد تو گسند که بزیر بیخ این خلم هرگز	که بود از خصایص تو بر بیع است شرک نمی افشش شمع این توقع بود از آن تو فریع
دلیقه طریقه	
ایا کان مردوت عدد والا نظیرت در سخا و مردی نیت بد آن منی که تا فردا بچش	مکان مردی و کج طایف نه در مرد و نه در نند او طایف صدقت باشد اندر کف طایف

تفرمایید برای توری

در از گشت حدیث در از دست ما
 زمین اسک دو غلند برین نیت
 نقان من همزین غیش در دروش
 نقان من ز خداوند من صد آید
 در چنین مرد موسی که روح ما را
 بعد از آنکه کشف کجانش بر دم
 ز غم نه کردن تا کارش خاک نکند
 پدید گشت پیک از سپید کاری
 هو او ابرود که بر چو توت زلف
 چنانچه غنچه افی خوری برین حرف
 که از وجود من او را از غنچه گرفت
 ز زور لرزه در این غنچه ماند نه حرف
 قصیده که نه قدش غان که در حرف
 خبر که در ابد بخت بد حرف

فی الصلوات

هر که مخلوق را کند خدمت
 عمر باید که بگذارد خوش
 پس این در تنی سبب برین
 چون ز خدمت بخت نمایین
 چون شود جزوه مثل بر زوق
 پیش مخلوق با می دشواری
 اگر ز عبادت که در دست
 که خرد که در سن آن مخلوق

المح

ای بزرگی که شد دل رهت
 منجبت عاقله بر کردون
 بوده در بزل جور چون تم
 روز و شب در عبادت خلق
 ز نسبت از رای بن می مانی
 عزیز مرترا العتب داده
 عادت مکن در به سبوق
 در کمال خلق تو چو خلق
 کشته در عدل داد چون روی
 سال و مه در عبادت مخلوق
 مجلس آری چون رخ مشوق
 سعدین خواجده اجل بر زوق

فی الهی

صاحب این موقی سستی
 نه بین ملایق او می خوانم
 که بخوان ملایق بی نظیر نوی
 است از نظیر هر سال ملایق
 که ندارد نظیر در آفاق
 او چگونه است همچو ملایق روی

کیت

کیت خوش شمس لعلی بنوا

موی بر یکند ز ساعد ساق
 از هم بگذرد ساعه الاطلاق
 کیرا قوت را که شرف خاق
 با همه غم تقابلی غنچه بی
 شگلی دست شد بستحاف
 بهی موزده بود اخراق
 از پی آنچه خوشی به نایق
 گفت که کرده ام ز کیر طراق
 گفت آنچه چون کوشه جاق
 پس همه روز بر شیده چا
 ادب الکلان معر بزاق
 کیت خوش شمس لعلی بنوا
 آید پس را که را که بر آید
 بر شیبی بی از شرف کوشش
 پس باید که من ز بر بودم
 آتش لب از شرف طار در از
 دی که کز با شرف قوت
 کفشش آخ کجا شدی کفما
 گفت آورده کون باری
 کشم این بی ادب خلاصی پت
 میکند صد هزار بی ادب
 چنانچه با ای کند چو نوزان

خراب و اید

ای خواننده مبارک بر بندگان بیخنی
 لحنی ز خون بچه تا کم فرست از انکه
 تا با باد و خواجه در کار برکتیم
 فریاد رس کس خون مرا در شرف جالبیق
 هم لوی مشک دارد و هم کوه چمن
 از باد و خوش گل و فغان با سلیق

چند

مادون کفاح چون بدت
 بان و مان تا ز کس طلب کنی
 ای بگری را در مردی ملایق
 هیچ تریاق جز کلهای ملایق

موعظه

جامه ازرق همی پوشی نزدیکی بینی
 چون الف کم کردی از لوزرق بینی
 از ضلال بسبب نخوتی گانی هیچ فرق
 حاصلی ناید از آن ازرق ترا آنا کزرق

در کوشش بر خواه و میگو آه صاحب

صاحب از میگو آه و در کمال کمال
 میل دورش چون کردش می را که در
 قصد و میل میگو آه و در کمال کمال
 دیده ام از چرخ دولا درین آنم شرف
 بکطرف سوی زمین بکطرف و شرف
 در ترقی ذی ارج و اندر ترا جمع ذی در

این کار از کار جدول پر میشود و بوی سنگ		در آن دماغ از مغز خالی میشود و بوی سنگ	
تسخیر در زمین انوری کت			
انوری کت از سید و گزید	بر سر ای پدید عالم خاک	دوستان در زمین میسکونید	ای دنیا که چرخ سلفه خفت
بسیف العماره و بلیغ حاجها			
ای نمودار از رفیع خلقت	با کانت خندناج کت	ای صفت تو را ز درسا کت	در کتیز مسابان جنت و تو
در کتیز مسابان جنت و تو	رای عنوان در او فاد کت	سخت دشت و کتیز هر دو را	فکات کو کتیز عزیز الدین
آن در ابراع اتمان علوم	رای عالمش کتیز و حکمت	با حصول درج خلاص در کت	ز آن فرشتش بود در آن ترک
اگر در حفظ خدمت میوزش	سهم در رسم دوده بر کت	اگر تظیم با پیر قدرش	چو تا تاریخ با نصد و جل کت
کرده تا سر کت رسم او منوخ	چو تا تاریخ با نصد و جل کت	فی القاعه	
منی بر هر دهقانی گذشت اندر دبی	ان بر میوز و پیش از به بومی دولت	کفتش ای سکین بر ما همچنان روزی کت	بر دهقان کت من لذت آن ای ملک
مشکو کت			
ای رادی که اندر ناف است	ز بوی قوی تو خون می شود رنگ	ترا دستت چن در کت	چرا بر من ز دوستی چن شک
در حکایت بلبلان کت			
دلم از کار این جهان گرفت	که ز عهد حسن به عصمت و نعل	بگردون زهره در مرغ	تیز بر لب شتری و نعل

خاک

خاکت نیست که خاکت پذیر	با بوی شکست از چوخت نعل
و کله عقد چن که آور دست	از هوای همه کت کت اول
بچا ران کار کا و دور	خازنان خزنهای جصل
خفته خراج آدم و خوا	خوشه کت اول
هر یکی روی در شش سنده	با جازت ز نقش بند از نل
ادم آدم حسنی نندوی	نیلیم اکت و نده بسمل
کارش کت سال مری نئی نوی	پیش کت ان روز و شب کت اول
پلهارت پو پو پو	در میان دو صد و شصت کت
و حیث ان در رسم کت کت	شرف مد پیر مرسل
سبت کت را به نظر زرق	استوار داده چن خط جدول
همه را بهوشیح می نیم خزال	همه را کوشیح می قول نخل
روی اگر بر زمین نند ز کت	بر کتند آسمان ز کت نعل
در نازی کت بر دوزند	کتیز بر کت ای خرد جصل
چند ازین جاشه سرای دوجو	چند ازین دژده هوای امل
کتیز کت چن چن چن	در نزا ایند این خزان چن نعل
ای در دنیا که طینت آدم	سباج و بهیم کت نعل
شاد از آن کت که کت چن کت	ز کت کت ان این زمانه نعل
زین کت را ای ناید دیر	در قیامت کت کت نعل
در مع کالی کت کت	
شربای کت آن کت	با بوی طبعش سپرده نعل
که ز کت کت کت کت	جمل از مغز دست هم نعل
سختی چند بجز کت مرا	در سخنان شریعت کت نعل
گویم آن روز خزانهای از نل	بوده موزون طویمهای نعل
چنه کت کت کت کت	همه همچون خاکت خرد نعل
ما پیش از آنده از نعل کت	صدف جو را ز نعل نعل

همه را در چشم مرف نزد
 میماند زنده قدر و بها
 از نقاب عدم چون نمود
 آن جوهر چنانکه رسم بود
 بر سبب برستان خاطر او
 چون چنان شد که در سخن برستان
 دست طبعش بر شسته شد در
 اوست که خاطر چو آتش تیز
 خاطر من که کوی بر باید
 چون برید آن سخن پشیمان
 ای ستمگر که در رفتار
 طبع پاک چه بر سوال جواب
 آن زنده دست انخاب سپهر
 آفتاب شامش تر

در تقاضا گوید

ای تر آفتاب حاجت بار
 خراج جبهه ترا معالی برنج
 شرر شعله سیاحت است
 سده ساخت تو منبع دین
 بوده در وقت غفلت آدم
 خرمین جو تو به پیمان
 بنده گستاخی بخواند کرد
 هیچ دانی که یاد هست امروز
 شش قطره لوزی دعه کرده در تقاضا گوید و تهدید به کشتن

کویند که در طوس که شدت کرما
 از خانه مبارز از شمشیر زنی لال

بندت

بگذشت چنان که سبک بر حصیری
 ای چون در گران نطق غم بر تنم
 بنشست بی کاغذک خنک بر کون
 کشا دوه که حصیر سوره آهیند
 شاگرد حصیری چو ادای بخشش دید
 تیر ننگن بندگرتو از ابراکت
 حال من و این دعه نطق تو چنین است
 مان بر طبق عرض منم حاصل این ذکر

سبب الهی

آتش عجب در شش بود
 کر نسیم گل سپرد در زمان

بیت

پیر زنده که آتش عود از کوزه تو
 آن شلیت که در کون زرش استم

فی نظایه

خاطری چون آتش است زانی بخواه
 ای در بیابنت مدوحی ترا در برنج

در حضور زبان کف

کف کف میان دو از آده مرد
 پناه کف کف بیست سوینم
 بسنت کینم اقد از این پس
 سلام طلب که طلب است نام

در طلب از تیر فرمایید

سجداتی که زنده و جاست
 باورم در ابرام پیش از آنکه

فی آفتاب دار

در دل یکدشتش که اگر نیت مرا بال
 آنقدر نبود که ز حصیری همبال
 حاصل شده از کدی که بگویم نه بمحال
 نزار که نیت ز لایح و زنده نینال
 کفکش بر ادای زاکت و پهن چن لال
 تا رخ بر سری تو به یا که کشت کمال
 از بس که زنی قرعه دگر ای در اغال
 این بردن بگو کسم صورت این حال

دوشن رو خواب بوشوت را پنک امرو ز شخته احدات جز بی نور است می نماید	زبور دخری خواهد نضاف دین تری دستم این جایب که دوشن کردستم
سبحان	
بظن مریسته در که چون زبون جان امیر عادل در یکد و پست نقدی کرد در آن کشت لاکه آن نظم از آن خج زهی حکیم که تنسپه کرد پی زجرم	میتیم دار از لطف کر کتم زانویم هنوزش از زلفان جان همیرویم چو سر و نو بر سپای عالی می گویم زهی پد که تعلیم داد پی چویم
فی اکسین	
از دوز کار پیکنا نه تو خور سندانم شیده ام که بخر سندانم که ای غم زهر چه باشد خور سندانم پسند بود مرا و حال مرا چمال طاعت تو چنانکه شنید بابت حیات مرده جان	که در دعا هم این خواهی از خدا تو غم چه است چو از تو نامم خور سندانم چرا که پیوستی عمر خویش پسندم صفت ندیدم ازین به چو دل بر خندانم بجان تو که بدیدارت از دوزندانم
او در شکر آن بسکویه	
هیچ دانی ارشد الدین که گفت در پیش آن دانه تا تو چون پرورده این غم که چه ایامه بر آن خاطر توی بودست تا تو نمین کردی این سستی که شکر است نام من گسترده شد بجز بساکی از نظر تو	من چه شکرهای ارشد ز کانی خورده ام این امیدم که من زان طبع جان پرورده ام راستی دوشن عالی دگر آورده ام پاره بر کفتم خود چستادی کرده ام ای مرید آورده بر نامی که من آورده ام
از زبان پسران برادر خانی	
ایستی بر سنان کشادیم ملک همه خردان گرفتیم بنیاد جهان اگر کمن بود قایم بوجو دست سخته	پس ز سر تا ز پادشاه دادیم پند همه دشمنان کشادیم از عدل جهان نو نهادیم بس آشن از غنا کرد دادیم

شاد

شاد و ز بعد از جاستی آهن تری که با شای کر نام در خویش و ز اول سجده که جهان برای او دست سما سه ملک بر کشیدیم که عادل و را بود سخر پیدا دستم نیاید از ما	ما لاجرم از زمانه شادیم امروز بنا ز کیفت و بیم شایسته ناز و سخت نادیم از ماست ما از آن ترا دیم عاجی که دودم بیستادیم شکر است عادلیم و را دیم آخر پسران میردادیم
بی را از سلطان بک کشیدند از لطف	
شاد دیده که دلم را فدای داد چون کرد کار ذات شرفیت ما فر را منی تم با که لبزی نظر کن چشم جهانان ز پی دینت جهانت کجایان از ز بکس از جهان مدنا	در دیده تو حسنی کجا دیده ام کشتی کی بودی جهانت که بدیدیم زیرا که از برای خودت پرورده ام و آن تو بر دین خویش آورده ام کآن کل جبریت که من کشیده ام
جمال الدین چلبی از روی خرابی	
فاعد جویش را خستادم سه نظیفید بهمان رسد کز نستی مرا سبب باده	بجو بهتر پادشاه گساده ام که بدیدار هر شایان شادم بیقاین دان که هر را کادم
الوزی از جواب کوی	
ای بر کی که از تو شادم چون خط خطای تو ختم نامه تو رسول چون آورد عالی از لطف سخفه غلت شست ریکم هم در سوز تا تو آن هر سه را بخوانی	شاد گستم چو کرده بادم مرد دل بر خط تو بهنادم غم کیستی با بد بردادم که از طبع خویش بکشادم باز در شست خستادم من نهادن رسول اکادم
فی الطاعت	

امید و پسر در طلق را از خورشید
 مرا جو در دل زین هر دو هیچ نماند

برین خورشید از طلق بار سپیدم
 هزاران کس شوم اگر کسب دارم

شراب خواج

ای بزرگ در خانه خندان
 بنده در دست برت کاند

نمیشد شربت است میخایم
 قدیمی پر شراب فرمایم

تا دهنی کرد از خان دل من
 تا درین روز من بودت

بموزم زان شراب بگایم

در گوشت اقران خود گوید و افکار استعدا در پیش

گر چه در دستم در معر خزل کباری
 بلکه از هر نوع کز اقران من اندکی

منطق موسیقی بیات در آنم
 از آلبی آنچه تقدیرش کن عقل کج

در طبیعت نیز چند از چند بی تو نیست
 بیتم کجا از احوال احکام بخوم

بزرگان مستخدم با فردستان
 عفتبادارم ز فغان ز همه نوع یک

اینهمه بگذار باشم مجزدا آدم
 کربی آخر از لیب ان بگفانی مستند

خود بنزد در حد ما عیب است لکن این
 خاطر در دست دیوان خزان دارد

کز کجا طبع است در روز تو بچ قول
 با چنین قطره دست با چنین از او کان

این که میگوید طبع است حیرت
 در غرض از آفرینش غایب بس اولم

قدر من است قدام آلدن حسن با اندازم

طنین بر کز نظم الفاظ و معانی فاسم
 خواه جزوی کبر آن را خواه کجی فاسم

درستی را که بگوید با الضعیف و افزم
 کز تقدیرش کن شرح و طبع بازم

کشف اند کرد اگر عاقد نماند ناظم
 در بی در نداری بر چه شوم حاضر م

عالم تحصیل راه و دارم هم صادر م
 زین بی اوج کز بود کس تو مردی حرم

چون سنانی فاسم آخر در نه چون بر م
 این نم کز نظمی چون روز و شب بازم

میکند بر آن که من شاعر نیم بساحوم
 ز هر شان پرورده آغوش طبع بازم

بزرگ جهنت کا پهن باقیمت کا فرم
 دای من کرمان خورندی در خزان فاسم

شکر بزدان را که اندر هر چه هستم
 که هر در ملک خود از روی صورت بازم

صدرا و رایا و کار ناصر آلدن ظاهر م

المطایبه

پیر خیزه وی بن کس کرد
 چه شود که کجاست کسب م

آنگهان هر طبعی که چهارم
 کسب ای زن بنزد پطارم

شراب خواج

ز دوستش با دشمنها با دوسه حرفت غریب
 نه با میرد که مار اسیم کرد دست

بکار در بره ای چه حسود ز در کاریم
 نه دست کس که یکی را دو پای ای بیم

شراب سبب و نقل کورت مطربا
 صدای داننا از کجا دست آرم

المطایبه

بزرگوار ادانی کز آتش نغمس
 شراب جو کسبم سر که کهن ادوی

زهر ترش من بنده ای بر اینم
 که کز خورم قیامت مخصوص خیزم

شراب در زمانم کجاست تا قدحی
 بکوشم سپتنه آن قیامت بازم

المطایبه

سوی روله جو کسبم در شرف
 سوی داده شد بد به باری

تا زستان کج بود خزانم
 سیم چند آنکه سوی باز کنم

المطایبه

خداوند الفردوس است تو
 بدیدار تو هستم از روی مندا

اگر کجاست صیغف باز کردم
 در آیم با هم از دور باز کردم

مغرب و برج الوهیر

کرد کار کشته زدی جهان را خوشتر
 شرم بردم خواج راهالی جوانی با زداد

تقصه تا کی گوید در سخن حاجت کوشش
 خاطر از اندیشه عاجز گشت آنکه کسب

المطایبه

از سخنانی غلب سگ طلسم
 کج بود از روی ستم ستغان

در دوران زمانه کوشش منم
 باز با فی چنین کوشش منم

در زوایای رسته مسنه
فصل الحار
 ای همی برت تو بنگ و بنا
 چکنم پی نبات پی استم
 که خطانی برقت بر نسیم
 است از آن شرم چون غم در کم
 آنکونی که شتر نیز گشت
 مالمش قد چه مرد نیز گنیم
 استی ایچی با آنچه کردستم
 در خود هر عتاب هر شکم
 چه شود از من آن کران شمر
 هر تو دانی که چون بسک شکم
 بر مشو با من دکن دل ننگ
 که زید کرده نیک بستم

فصل الحار
 دروشی چون جهان غلغله خود
 نرد که هر سگی که گشتم
 هیچ الفتنه تا بگردن دروش
 همچو جولا هر در خاک گشتم
 نیش را چو روزی کا اهل
 از کربان بسجای گشتم
 حاصل زینت چنان پالودم
 که زنجیر نتر با گشتم
 گشم ای که راست من بمبر
 این که خوش خوش نتر خ گشتم
 رفت سر در لحاف خاکشید
 یعنی از کند کسک گشتم

فصل الحار
 ای زری که از بختی قدر
 آسکان را بختی آزر م
 هر که اندر لغبت ز امر ترا
 از قضا و قدر نیاید شرم
 شایسته که بختی گنند
 سایه آفتاب بر پیش گرم
 بی شراب از تو شرم میدارم
 عود ندانم که تو نداری شرم
 بتو چو بن در شرم بن افشا
 که بپریش بر ندوزی چرم
 چکنی با دست کن عدوان
 تا شود و بچو غایب حاصل نرم
 دختران کرام را کادون
 زشت باشد بیون ختر گرم

فصل الحار
 دی مرا شکی گشت غزل یکوبی
 گشم از معوج و جاد و شمشیرم هم

غزل

غزل معوج و جاد از پی آن گشتم
 که مرا شمشیر معوج و شمشیر بود بر هم
 کشت چون گشتش استمالات که اینی
 حالت مشه در کار نیاید بر عدم
 آن یکی شب هر شب غم و اندر زبان
 که کجا و ز که و چون کسب کند خرم
 و آن در روز همه روز در آن گشتم
 که کند و صفای چون شکوه زلف خرم
 و آن سه دیگر چون خسته تلیق من
 که زبونی بگفت آرد که از نو ای کم
 چون خدا این سه کس گشته امان
 با ذکر از سر این بنده عاجز بگرم
 غزل معوج و جاد کوبم یارب زینار
 بسکه با نفس ضای کردم و با عقل ستم
 انوری لاف زدن برت را درم
 چون زدی باری مراد نه پیش از قدم
 گوشه کبر و سر راه بجان طلب
 که ز بسبب بر سر آید تو نیز این دو هم

فصل الحار
 ای خواجه ترا سری چو طایر است
 تا پدید چو سرخ روی گشتم
 مونی بود در کوبد زمین
 از تنهایی کوشه ما تم
 ز کماش ز رنگهای لوان
 چون دایره کان رستم
 این امر خجینت درین است
 مانند کی سپید پرچم
 آن بر کفایت کمال محکم
 و آن بر کفایت کمال محکم
 درین زدر کردن بیایه
 سر از بر سبلی ما دم
 است که هر سبب زرت
 از تو بخواه از اسک کم
 و ز روی سبب در افعال
 لیکن هر سبب را بود علم
 با این بر درین گستره است
 در معنی بی خراشندت هم
 خوش خوش خرد و هر گشتی
 ای کون زن توان او هم

فصل الحار
 بلبل ای ما بلبل سر قواد
 چو دیدم روی تو ما تر گشتم
 بنام در اگر تو بود خواهی
 من از ننگت که عالم گشتم
 که از زلف کینی بر من تافت
 المبار از عالم که گشتم
 زن تو خرد از بزداناست
 ترا خود میسر بر کم گشتم

در کوشش محرم محمد کویم

ختم تو ده عده ملک او	آن شده از بدو همان سقیم
چون رو بنا بود بر از هشته	زان دو می محبت دیگر قریم
زلزله قهر تو شان کرد پست	زلزله آتاهه شستی عظیم
المطایره	
خواهر بر من اگر سلام کند	چون قیامت کنم نام کنم
اود دونه بنیبر بر خیزد	بعد از آن چون بر سلام کنم
اوج حمدان خود قیام کند	من چه حمدان خود قیام کنم
سه استدر	
خداوند ای خواهرم که از دل	ترا تا عمر باشد می ستایم
ولیکن درم از جور زمانه	بر بسته این دل اذده زایم
فغان	
عمری لبان دیده ز زلفت باغتم	و آنکه بسوی صدر من شتافتم
عبت آنکه منم از شعر مشهر	در نه بعضی موی همانی شگافتم
گر پر سد کسی که در جوشی باغتم	عاشق غاب بود جلوی چه بستم
المع	
ای غلام مستی با بخت کت	با غلامان خاص عام تو ایم
تا که در خانه فلک بشیم	همه در خانه غلام تو ایم
سبحان	
زسد گرم سر فرازی می	خواهر در خدمت تو دستارم
از گر جان من گلاری است	تا که در امنی بست آرام
فی الاستیاق	
سجداتی که در سو جو دست	جز با کوشش من شود مطوم
که با نامم چو غالی بر موج	تا ز بد او تو شدم محروم
دردی ابوری نوح	

ادوم ادینی

ادعای الدین ابوری ای من غلام طبع تو
 هم به چشم دولت وصل تو اندر برین چون

چند

ای همسال کرده درم
 غم خوردن بو کستم جهان

فی الاستیاق

سجداتی که حاصل کنی را
 که من از دوری تو دور از تو

پنهان آریک شد جان من
 که بودت ای جهان دیدم

ابوری این نظره را بجز حیدر الدین فاضل ارسال کرد

بگذرد تا چون کنم رای لطیفی
 ولیکن بسایه جناب حمیدی

ز فضل هنر صحبت کنی بیست
 ای شرم درم که پای میخ را

هی ترسم از زنجیر را عین
 من نظره چند سوار سباعم

من دزه چند خاکست بیم
 چه فریادی از صد کس کشتن

با آن که از کشتن موه با سر
 همه ز دهن من حشیش است کبر

همه لقمه نیت بر خوانم
 سخن هست ز زنده جانم دیکن

نه شرم است سحر است آن آن می
 غرض من سخن چه و چند کویم

بمورد طیان معوج هستان

بوی هوای من تو مهر تو را طبع من
 اگر فصل دولت اقبال کرد در مع من

درم افزون وزندگانی کم
 بی آسب اهل ساند غم

بر دوش من بر جستان دیدم
 به مختلف پلاک جان دیدم

که بودت ای جهان دیدم
 که خاوشلان برستان فرستم

چکونی بر آب جوان فرستم
 چکونی که بر جوخ کبوان فرستم

در شمی بجز شمشاد فرستم
 بینی بزدم پیشان فرستم

شوم دسته بندم بر نوا فرستم
 که آن دانه پیشان فرستم

مخلف می نیاید اگر جان فرستم
 که نزدیک می می همان فرستم

عنان را ای پیشان فرستم
 اگر زار طیان بخت فرستم

بها نه است این چند بیت از دست دلم دعوی عشق او که در کیش خزسته شد که چه نیکو باشد ز کم دوشی که در دهن چوین در گنه چرا با چه رستم سواری	که من زبده هرگز بران رستم از آن شکر آه که بران رستم که ز کفار این سوی کان رستم بر شیر کردن کردن رستم چنین فرمودی میدان رستم
قافیه محمد الدین در جواب این قطعه گفت	
مرا انور می آن چو دریا نواگر نایان رسیده مرا از بس چو پلی بر کی من در اشد مقرر چو مکنج را حاجی برانی آمد بر انت کوفی که من شنه شیم ماند آن دوست که در آن ز پست این اسبان با کریمان دلم را از کجاست ز بهر سگین اجل محمد دین آنکه در نظم عالم مرا اوصاف الدین در آیام همین نیم آنکه را منی نوم از زمانه الوفی ز باغ رضا زو مجسمه ز پد افشای شد آن که زانند بشده در بر کس که کفایت	همی از سخن زاده کان رستمند خزری مرا نیز همان رستمند ز خلد بر بنم همی خوان رستمند همی کفج را سوی بران رستمند از آنم همی روح رکیان رستمند اینی زاده دوست مان رستمند مرا بقتوح آب جوان رستمند همی داروی در دودان رستمند همی سوی فلک زمان رستمند همی محمد محمد بن رستمند که مکنج تاج سلطان رستمند بر از بوی نامی که رضوان رستمند چنین سیلما سوی کان رستمند بر بس چوین طین درستان رستمند
المطایبه	
دی برید در میان ره برید نظم کن در کسب عالم پیستی	گشت بود ای عشق افاده ام گفتم ای زن که بسوی آمده ام
از نظر الدین به شیخ ابوالفضل در جوابی گفت	
فخر دین کیش نام سب از تو ام	روز نشاند تا با همی جهان گفتم

خزده

خزده اکنون در میان می آید کیشی داری اگر سینه مرا شکر می آن که در آن کجا چه در بزمی که در آن بر گفتم بر میانم که رسد بود جلال لیک ازین پس در میان دوست چو زبانی گویند خاک که سگ	بر تو در خوشی سخن گفتم خویشتر را پیش تو قرآن گفتم تو ای با کاینان کان گفتم سهل شد بر گفتم قرآن گفتم چو بی نام که در در میان گفتم بیک دی که برای آن گفتم ان بود که روی نام گفتم
سبکمال	
غم بختی بر من مبار من خود را که در غم از دست بر منی کوفی که ز من بد گوی چون تو تیر من که هر خزده	از آنکه بس تو حق سخن شوم با که زاید بر آن شوم رو در که با تو در کسان شوم که بفلان گاه جهان شوم
ایضا	
چون آن برده سخن فراز آیم ایزدانده که جان سکین صد بار بعهده در شویم تا من	خواهم که صیده بسیار آیم تا چند عا و کسج فرمایم از عهد که بکفن بیرون آیم
حق سترن خواب	
ایا عالم محمد از تو نوبسار و دا سجنا صه چون تو شتابی رنگت و نوبی بعد زانست چو موسی کینه بودم دی کراندگی عرق سترن به دست از کی زبان چو لاله بگردن در گفتمند ز چشم روی شایم چو پستان امرو بدون شدی فرود در سر چو سینه فر دور ز روش که چون شبلید چو خزده	چرا چنین ز نیم صبات بی جرم خزده بسخ سخن به شکوفه همزم که چون غنچه رستی ز روشتم بمن فرست که ز کوی تا بجزم که کرا با کینه زو سینه دین بترم بر آن امید که آن در طرک جهان بترم بست غفلت دینست که کاسک بجزم ز نشانی غایت ز مشک و نه ترم

زلف چو باطن او پاره پاره شد بگرم
 چو کوشش این بخت چو پهل کوشش بود
 نه پوختا چو ایام یاسین خوانم
 توان چو پنی آن پن که با فرخت تو
 چو دستهای چارست هر دو دستت

فی الکسبانی

ای کال جهان باد بربین	که ز محنت بگو نمی سوزم
با بهار خشت تو اندکست	شب یکه که روز تو روزم
در فراخی رخ چو نور شدت	روشنایی بنید بد روزم
کیسه دادیم درین شبها	که بهی و دم صحبت اندوزم
روز با رفت من بنید انم	که بر آن کیسه کیسه دوزم
یار بسا ز کار دی بود ایان	که آن کن با شمان تو زوم
سر چو سوزش طالع روزم	رخ زش دی چو کل برافروزم
و کار با برینت په بود	تن زن انکا کاسته تو زوم
سایه بر کار این سخن سخن	ز آنکه چون سایه در تو آموزم

فی الکسناد

من بجز در اچو بیکو سیله	هر چه گوئی نرای آن هستم
حاکم از جرم من بود مردم	داور از قهر تو بود خشمم
لطف از دریده با دارم	ببخشدت چو از بدو خشمم
من ندانم ز بائی هر زین غم	تا برفت آن عبادت کردم
چو خستم تا بیایم و گویم	کز حرفیان دوشش آن رستم
بر تو که ذات بشیاریست	که هنوز این زمان چنان خستم
کشت دن تو اتم بپشم	وین خوانی بیکله بر بستم

الذات فی الحسنة

در آینه تا کاه کردم	بجوی سپید خود بدیدم
---------------------	---------------------

زادنده صنعت اهرم پرسی	در آینه نیز منسکر بدیدم
اگر دزشت ناز آن بوی	دیدم دوسه بار و بر پدیدم
شاید که بخورم غم خوانی	کز پرسی خود چو بر رسیدم
ز آینه معاینه بدیدم	دزشت نه بعد ز بان شیدم

صکال

عانی که من شینم بکار چون ناشم	بوی خنکی نویسم با سپیدم
زین خنکی نه ز پازین شگل چو لاله	زین شکر که نه بگو زین شکرکی باشم

تکلف بضم مکین

امیر ز کنی چون با داد باز آید	بنشسته عرض کند وان کلاه بفرستم
بنشسته بودی کان خرد و پنهان بقر	سپاس دارم فردا بجا بفرستم
عین گفت که چو خستت خود داند	که چو پیر نمادست کاه بفرستم
اگر بعب سخا ای شهر با دوسه مرغ	منی دوازده از بهر راه بفرستم

بیت

کار مار الملبس کن غایت	انگانی ز کام دل محروم
زیر کان این شل بی زده اند	طلب الغایه ای برادر شوم

الطایبه

ی خداوند شش حرف نظر	دل زانده یاری شکیستم
عزم کردم بخدمت تو درت	بصیوحی غامی شکیستم
چیزه انقب می تا هم	کردن روز کار می شکیستم
راز روی جماع کون سپید	شهرت اندر زمار می شکیستم

الهندیه بالها

خواجهم محمود کار از آن بگفت	که من از دم تو نمودم مردم
بخرمان دمان نام گتم	آنکست امروز نیز بگذردم

سنة الحی

کال شبی ارجو تو گویم	زبان خویش را از زده باشم
----------------------	--------------------------

دگر گویم ز شستی همچو خست دگر گویم که در شست تو بگویم بلی گویم که اگر گویم بر شست	ستم بر خست سگین کرده است بلا بر کون خدا آورده است دلیکن کی که دارد و خورده است
--	--

کتابی در پیش فخر الزمان که شسته طلب میکند

زین با ساحت فخر الزمان که خواهر بر
و در آن پس کس رسد به معنی او
بگفته بگفته کفایت همی گوید
لوی که برین چهار مصلحت تو هست
و در زجالت قصیر خویش هر نفس
تو هر برج سپهری و در درج و در
اگر چه در تو مرام نظر در نه است
بموز نفعت تو در کان خاطر م در
برای تو با گرم خویش کرده گستاخ
گذشت مدت مایی که با تو امختند
رو ادا را چو موی نوی دسایل کن
تا بگیت مشین بخت من چندان
سه گو نه علم در و کرده بوسه تقریر
زین بقیه جدا کرده اند و کرده مرا
کوی نیست که در شمع زان نیست
بر ز کوار ادانی هر شرح و لبط نمود
کوی با هم دل آن تا بگیت آن نیست
سخن در شست کوی نوری حای بن
چو در سخن بجز آن زمین عیالیست
ای سرای کاخ عرض حماد است
چو کون چو دو بر که و چو خای نیست

سزد که سر ایزار زم جین دو بیت بگر بغات دهر حرف کا خرد در یک کت	از آنکه شسته من نیست هست با کون عدد ز ما عین بل شور و سنون
---	---

در نهنت قدم بر کوه گوید

احمد رسول خاک که چون حجر است
باز چون باز آمد از اقبال بیون گوین
بلخ ز پرورش احمد همان حجر است
باز چون در نظر عالی کشیش اگر با شرف
شکر زردان را که شد ایا دفرتم با شکر

مرح کشف

شاد بکش کسیر عدل عادلین حق
ای لکشت مینظم کسند او اند جهان
خردانست بر زمان بپلوانان ز بکلم
رود بخشش آگاهی جام زین بر لب
ای ترا با مورد های هر صفت از زبان
ای نظام آفرینش بسته در نهان تو

حبل ال

من ز آثر این کرده کردن مرا کوی جهان نیست خوشتر	برین سکن نیم یک خطه سکن بیکو شتم خوشتر ششم سکن
---	---

المطایبه

انوری نوری کوشش من الفی در میان کافش بر	کن سیم هر کوشش من دانگهی کاف و او دولش من
--	--

المدح

حسام دولت دین کسند ای داده ترا نهاد آدم و لفظ تو چون مراد ز لفظ غایت زلی صورت تو چون کجاست	جمال احمد و نام علی وجود حسین سواد عالم و عین تو چون سواد ز عین نوشت سخنان روشن بر عالم کونین
--	---

ساعت نعلی طیفت تو چون بر شرت
 رخ تو آب حیات منشته تر هر روز
 چه ذکر جامه ذکر در آسکان من بود
 ز سبب ال برین قطعه در زکی بشنو
 مرا که طوطی نظیر درین چنین هست
 اگر چه بطایع کیم کند گزشت تو
 شوم چه هیات کیم دری سر بر سر
 کیم چه ناخسته در کردن از سپاس طوق
 سر کیم هم جایی مشک کربل و ار
 بقات با بر کوبی و جزئی چند ان
 سود جابه ترا آن الم که در هر سر

الوج : لا عذر

ای زری که از شمال قدر	فلک از زبانی تو دین رازین
نور زای تو فائق کاسیاج	کف و کاکب تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بوم الذین	کشته در زخم غای تو دین
ز آسکان تا بایه شرف	از زمین تا آسکان ما بین
مقطعه تو سواد سکون را	ای ز کجانش چون بود از زمین
بن آن کیمت و بلا آورد	که بنا و در کربلا بحسین
بنو دشمن اگر بود عاجز	ای ز کبستی ز عجز دیده حسین
قطره از جمل کشته	استری از جمل کونین
ای سلامت بفضیلت عظم شان	چون با سب حیات و طهرین
زار زوی علابت از دل پاک	در خین آمده حط حرم حسین
کشته بودم بجز منتت برسم	خودم کشته ایان من این
نزد سیرج سب از آن موشر	کشم عبادت کند خراب البین

ای پسر ای کاکب و کون طاووس است
 آقا بشک درین سنی رهت نوبت
 اریخی بود این که کسی داده خویش
 پاره ابر سیاه را ز پاره نور

الوج : الحایبه

ای با پندش ز دولت عالم
 آ آن نسیم بوی حسیق تو
 پر این قدرت تو دوران را
 همچون زه و جب قدر و همت را
 آلام کز پایی سرگردان
 آیا بچرخ تو انما دیدن
 از جیب کن کسبلی تو

سے الوج

چهار چتر زار کان بارگاه تو باد
 دو نیمه تن چو ستون در دیده ان شرح

در طلب کوبه

ای کاکب روی که در کشت قدرت
 است لیر خادمان از خاتم تو با سار
 مادحت تا ناد آن رخ بر خور و در پیش
 آن همی باید که آدم را برون کرد از پیش

الربیه

ای جانت بهر دل جوان	آسکان هم درین اوسس جوان
مور کون کشته زهره مطرب	بر جهان همانان مویان
عمر خوشنخی رخ ترش کرده	چو در زندگی چه خوبان
کرده اجمالت بر روی	چرخ را مان مشتوی رویان

من فرج زيارت عاجز
 روزم از دود آتش تقدیر
 چون طره سیه میان
 در کی روی دارم میان
 ز آنکه پوسته مردم چشم
 است روی از نیت کجی این
 قطره در ابره جونی شویان
 خاک کوبت چو شمشیر میان
 تازه کلهای ارجی میان
 همه هم شهرمان هم گویان
 قدس الله روحه کویان

المطایبه

سعد دین احمد آن کانه هر
 زود دین باده خواست سیران
 ناموشیم با چهار حرف
 خج کان خج کان می کردن
 شش منی آن شراکت کرد
 همش اندام ناکش من
 مجلس ما که بود هفت هفت
 زو چون چرخ کشت اصل چرخ
 کرده با کوشش اندر کون
 ریش او در کون یازده کن
 از ناکش تبه دوازده مرد
 دوزخ او کش بند سزده کن
 بر در ریش او چهارده ده
 سوی از سبنا نشانی از ده کن

سینه المطایبه

ای خداوند من جمال دلین
 ای پناه تو جاده و سکن من
 چیزی که بخش مراد کس
 کرد با بی بود کردن من
 چند کوفی که من تو نمویی
 بردای که در کس من من

المطایبه

دختران دلیپرانی که فلک
 آرزو زان تو تا شرب
 ناسجوا همه را در کس
 تا بگویم همه را کیر کون

المطایبه

بزرگ خطایی کرده آمد
 بزرگ خطایی کرده آمد
 خطایی بندگان باید بهر حال
 که تا پیدا شود عفو بزرگان

المطایبه

دروزی زهر نمانا سوی شوت
 چند زن پروشند از تو تران
 چون بصر اساعنی نماند در
 چند خردیدند در صحران
 ز خزی بر ماده هفت نمود
 بر شال عشاقان بردلان
 با کوه و کشت زونیم آبنوس
 کادنی سکر دماند خزان
 ز آن زمان کزن چو آن زود
 بر کشید ای کشت بخوان
 که جماع نیت کن خرمکند
 بر کس می ریند این خزان
 اگر کسی کانی دهداری بین
 در کجی کانی کند ابری شایان

شراب خواهر و دهنه میکند

خواهیمند یار میدانی
 که بر سحر زخج رویان
 من نه سهر ابر رویان
 رستی می کند سه بهمن
 خد زان را بر سیدم
 حالت را چه حلیت چه فن
 کشت از سیاه هر شوی
 کردت کوری زان و کینه
 باده چون دم سیاه شان
 سرخ نیتزه چون چه پش
 که زستی نوبی فرود نم
 در نه روزی نمود با کندن
 بهر خفاک ناکهان پیچم
 مارهای هجالت کردند

سینه المطایبه

رو بهی میدوید از غم جان
 رو بهی دیگرش بر چنان
 کشت خیرت از کوی جز
 کشت خرمیکند سلطان
 گفت تو خرم چه می ترسی
 گفت آری دیکه آسمان
 می نهند و خرق می کنند
 خود رو با نشان بود کسان
 ز آن بی ترسم ای برادر من
 که چو خرم نماند با لان
 خرم زو باده می زبش نماند
 نیست کون خرمان چیران

المطایبه	
چو خنجر جوشه زنده کردد	بسیخه گشایش از دگر بیزان
کم آید عیشش کویه خدا	تراز و چشمه دار در سر کردان
المرح	
ای جوخت پیرت ملک	صدر دنیا این دولت دین
ای چو سالام دکنیت تو	بود نقش کنین دولت دین
چیت انی محمد یوسف	علم استین دولت دین
خانم وفا تو اندر سنوز	در باره دین دولت دین
تخم بکر جمیل کاشته	سالمه در زمین دولت دین
داغ نام کو نهاد سسته	عرب بر سرین دولت دین
دیده در غم تو خفا پیدا	همه شکست و یغین دولت دین
کرده در غم تو قدر بنیان	همه غمت سبب دولت دین
نظر صایب ترا گوید	اسمان پیش بین دولت دین
فلم صعب ترا خواند	چرخ جل المین دولت دین
چشم زخم قران کجا پسند	تا تو باشی قرین دولت دین
راستی نه ترا توان گفتن	خواجه استین دولت دین
از تو مودر بود چندین کاه	صحنه ای صحن دولت دین
پی تو دیدی که از پی کیهو	چون تماشای دولت دین
تقیامت چو از دوشه چشم	اندیش عین دولت دین
دیرمان ای کون کون اثر	حقا رگزین دولت دین
ناکس از آفرین سخن گوید	بر تو باد آفرین دولت دین
المطایبه	
سدید بهیجی را در کوشش کتم	که همایند در غفلت دین
جواب این توالم با فرما	که عمری در دماغت سخن
چو باشد غایب ملک در دست	بود رشت بکوشش سخن

از کسی بنده در دین سجاد	
ای خورشید و نه در زمین ایت تیره اماری	بروز و شب خورشید و ز راهم نشسته روز
بس این مردی تاریک در دین هست بزم	ازین مردی تاریک با ذک بنده در دین
فیه القاسمه	
ما را بر دین ز حکمت بی نمایان چیت	تقلید کتیب ان قیامات کوفیان
ان حال کسب خوریم از طریق علم	ادرا در چون خوریم چو جمال موفیان
فی الهجا	
بر خوان خواجه بودم کمال چو بنده	بر دم بنان او سر کشت آرزومون
خراش کشت مان بنده این لغت و مشو	در کون ما نوشین ای خرفراخ کون
فی تصحیفه الموعظه	
کم عیالی بهادرت که مرد	زود جز برای خویش آن
مرد را نیز خسته بند غسل	جز عیال کران مدان جهان
کر چه مرد استی سجد کند	تا اندیشه از میان بکران
در کواکب کجای کفایت	تا به پنی دلیل این شبان
ماه تنهات فین سبب درود	بکنند که در آسمان لان
گاه باشد بشرق کاه بغرب	کاه در حوت کاه در سرطان
نش سکین که دختران دراز	لا جوم والهرت و سر کردان
نه طلوعت مرد را نه غروب	صعب کار است عیال کران
فیه الموعظه	
سجده را دیدم و سخن هر دو	کرده اندر سر ای خواجه دین
هر یکی با یکی گرفته قرار	سجده خواجه و سخا با زن
فیه الهجا	
پیش ازین بر جان رسان	کس بزدی بر هر دم دین
بعد از آن بوبت بخوان	این مان هست از آن کون جهان
المطایبه	

رودی بخت تو چه خرم بچو گل بست دولت عید با نغمه نغمه با عاجت غریبی را با دلش بخت او بخت طبعی با غنصر سوی آسیمی که کره بر بند سوی هر شک که از روی هر این حاجت در شش را شفا جادوان خلق جهان با شش که بود در خوان چش نشی می شاخ طوبی با غم در دست	با تو بر سال گل ارد جهان تا بود پوسته او در این عاجتی که جسم در او بارون هر تیشین بر زاری تو مان ایر کجا فیض دارد و در آن کوش کردون نشی و جلال سایه شیشش بود در امان چون کلام از وی در زبان جمع نغمه جایش در کمان نونهال باغ جنت با مان
شراب خواهر	
ای مقصد که تو چه رام ای بخت آسان هست بر شاخ و چو دهنه غریب در دام حریف تو شایست خطی بویس او بویس	در نیک بر ستاره تو لال شده ز آسمان تو منوب آسمان تو امید همه بر آن تو یعنی شراب خانه تو
در حضور فرزندان گوید	
مذار مجلس با پست تو نوری چه فریانی بوی صلیب	اگر چو نیت مجلس در خور تو تو آبی زرد ما با ما بر تو
شراب خواهر	
ای رخ و فرزند نهاد چرخ خسته چون رخ طغیان پیش خدمت آمد تو	خبر تو کس از الحاح نیت بر سر راه تو می هست چند آنکه چون فرزند شود در راه تو
فی الی	
چون کس رسید بر روی کس اندر تو زودی میرد	هر کجا میری در شیبی تو همچنان بر از شیبی تو

با نودت مصادرت کند این دورویی و ده زبانی چند	تا دی عزال از پستی تو ای زنت خجسته ایگنی تو
فی الی	
ای خدمت با پوشای خلق ایر از گشت نازدست تو آب روی خدایگانی تو ایر عدل که عاقبت قطره آ فقره از چو بخت بدارت کوشش صرخ از صدای تو آزایش بچشم است تو حضور در مجلس تو صخره دار رست نه بر چاهم هستی رفت بهر تیغ خاکش بر فته	از از آل ابر پسندیده خوشه مسر جاودان چیده خاک آدم بیخ بجزیده سایه بر کائنات پوشیده شب فطرت بگوارانیده جز نواهی نفاذ نشینیده بالغات نظر نازیده کردن از کج در بزریده دادن دین و داد بگرییده بهر تاز با نغمه بچشیده
شراب بخواهر	
کرم آموزگان بهار اللین در کمال الطاف جهان بنده رهت کفری همان زلفش از بهر خط مجلس پیش طوطی جان بخشش هر سبب جز کدی داریم کر که هست کنی و بغرستی	ای ز لطفت همه که زاده مادر دهر چون تو نازاده که لبش است ز شک بجاوه نانه از زلف بسته گشاده نکت عکاز بسته نهاده هم دجه مرا می داده شود آن سده در زانگاده
حکمت	
هیجان جهان کو نید باشد در کجا باشد آب چشم مردم کسی کور باشد آب چشم	رکی پوسته ز کون بریده چو در کون کردی آن کرد بریده یعنی میدان که باشد کون بریده

شراب شاه دروغ میخوابد

ای بر سر مردان بیکانه سرخ بملالت تو دار یکدیگر همچنان روی خنجر کرفتنه بنده را کنی کوشش ورخانه نشسته بود دروغی در کج غنچه چون کیشی از بهر شراب کرده در پیش از بهر کباب کرده بر سرخ از بهر شراب مژده دروغ زین همه که گفت نام دارم اسباب معاشرت همتا طنین رو کاتب ز دروغ بنامه در پیش لوری را	بجز کرم تو بسکرانه بر تیره عیش اشیا نه می بخش به پشت تا زبانه آن کوشش بود ترا زبانه هموز زبانه ششانه اشک که کرده با بخت نه سید به نقل حسرویه گفت لطف و بهو و همانه در یوزه کنه این بهانه جز سبست کوشش الهمانه از بوی و کاکه و خانه چندین دفعه ای شایسته کشتن کبوتر و کلانه
--	--

تفاضی که فکند از سکه

ای که جو بار جهان از نهال کجیل آن نظیر خویش آن را جو نیست دست از سرم بخت تقییر بر کبر پارم هر دست که فکند کو داده	فالیست تا نور و سیادت برسته از روزگار یافته هر چه بسته بر کار خویش کن که نه شران بسته امال از آن حدیث ترقی کن بسته
--	---

شراب و کاه میخوابد

پارگی کاه و پندم فرست مشک چو مشک گنم از بهر می	عم ز دل شاه و سلطان بخواب منت چون کبرم از بهر کاه
---	--

شراب میخوابد

منم امروز در شاه می زبنا جوزده ایم از برای قوت شنا	مونس ماکت با افزون نه یکمی از کباب افزون نه
---	--

بخت باشد کبریم دین که دمی

بکدر من شراب افزون نه

فی القاعه

ای بر باغی عقل کرد پشیمان چکنی نفس با کشت پشیمان ن از روزن چون دین پشیمان	وز بر دینک پشیمان کاه چسبندی روی سرخ خویش سیاه وز در هیچ مصلحه سر که نخواه
---	--

در صبح خواب بر برای گوید و تفاضی میگوید

ای جهان را دین بر سر دولت را در او بخت نه کرون و کوشش از پیش را جو در او در بره بخت تو	چون همان بر سر بر ما دشمن را زمانه ما رسمهای تو کشته بر ما رست چنانکه لطف را دایه
علی در محاسن اخلاق آفتابی در درم تب کاه چو کله از تابش نور نورند	ز آن غزازی محاسن غایه افتاب ت فرورین با همه آفتابی و بنده در سایه

فی القاعه

ای بر در با عا دیندار نامت میان مردمان در ما را انگشت گرفت پشته نارسته ز جمل پرده هر دو	فارغ چه همه شران بسته چون آتش از جهت حربه بر کافرت شکست تو بسته فالش کند فلک و خسته
لطفند همیزان در زمینند باری چو درخت سخت چینی در مجلس روح ز کار است این بر طوفان نماز عت ما نیکند	احوار چو دایه بسته بسته کم ده به بر تر شاخ دسته کاز در زه رسید بسته ای سکن کشتی بسته
افس بر خور و خواب کز بودم	در ملک سبابت از نور بسته

شراب میخوابد

مستوفی مالک شادان صفت را خواهی که نکتت شود آفتاب و ماه آفتاب مجلس تو بوسیم هر چه در دل	بر عادت تو بر خطا حساب ده نوری ز رای خود بیده آفتاب ده ما را از لطف بگد و مرا می شراب ده
طیلسی که میکند	
تادی تبنده ام که تو محمود محترم بیطا لطف هر لطف لطف را بودند که تران بهر بغا طشت لبک	تو بر شکسته و توج خوش کرده از لطف خویش غازن تو خوش کرده این بنده را عظیم فراموش کرده
بزم خواب	
ای دوست سجا بر خادم اختلالی که حال من دارد بدو ایام پیش رو من صایم نیز پوشیده در یک دردم بطریق کرم تو اسنے کرد	شرابهای للال پوشیده بخت بر خاطر تو پوشیده از خطا در صواب پوشیده غفلت کشش تو پوشیده بر چو پیش نام پوشیده
سرکه و آب که می طلبد	
ای حکم ترا صفت ای بر دیان تو عجزه سکه و مالک در خاک بناد و کسب آتش در جنب گفت سپاه کاست آن شب که در آن شب میمان در حجره کت نظیر جنب از از چنگ خیال پرشانی بر دست چو کجا نه بود او را طلب بگو چه کردی در آتش مر چند بکشیم این قصه چنین بر آستین	داود چو قدر کت دانامه لوحنت کفایت تو خامه پیش خط تو باد نامد عاش غلک کبود جامه بمیش حیان مع الغرامه بودیم چه خامه و چه خامه وزاده دماغ پر کشامه در کسوت جبهه کشامه نار ابد و عده شاد کامه ساکن چو سمن در و خامه هم سر که بده هم آب کامه

این قلعه در طلبک زن کشته در هر بیت بگد و کرم ای که می لایم در لازم دارد	
ای های همت سر بر خاک از خسته دورین چون کرمی خشم کنی همچون طوبیان نظم کلام و طبیلان زبر نوا سخت پیدارت غم و سران کج که خیزد تا تاج بد بد و طاکوس بر خون عدوت قهرش بهین شامت اختر دل در در نیک بی این بنده است ای بند کائنات طوق فری غنا خون نذر و اندر و چشم نزد رسا ز کتک تو بر ده بیست بار هر یکی را همچو قتی تا با بدی صوره کرم چون بر صسل پنج سیری می خوانند کرم کن بازه از زن ز سسش کز شرف	کس چو بخت نظیری در جهان شسته باز بنگام کرم کردن چو از خرم شسته جز بوسوی بخت تک داده و ناساخته از بکر خیزی که هست از چشم صبح اندخته تیر ای بر ز دست تو نهی خسته خون در دهی شتر مرغ از زلف بگدخته از بختها بگفت کردستی خسته بچنین زبست بهما و لبا زخم پر خسته مانده اندر شدت حوض سن باخته سوی است دانه پنی آدم اندر باخته دین غلامک کج کج بشی نذر داشته چون دوزخند این دوشه را و بار کز خسته
در مع بر شید و طوطی گوید	
خرد و دوش از من پرسید گفتا بگو چیت آن طرف صبا و دلها خود کت خاموش تا من بگویم هوای لفاق از میان بر گرفتیم رشید غیا زمانت طبعش قوی باشد اندر زمان تو ای حق زه زبست بر گان چون نهادی با بسند بگد که تا بجان را	که ای پیش لطف تو منطبق من که از لفظ و نسی سخن است و دان که من حاکم عدلم اندر میان کلام رشید خداوند خانه درین فن بود زلف ژو لید خانه که کرد کسی خستیار زمانه که آمد همه بر او بر نشانه چار استانت نه استمانه
مسئله	
تو با است زی که از صحبت ما تو ز خواهی من سخن جرمه دارم	ملالت فرا بد شمار اوتاسه تو در ناره هستی و من در خطاسه

هر جا که باشد سخن ز زبان نه من بودم از آن کتاب و کلام است اینجا که رسم بود سخن آن چو باغ	که باشد ز دیده ام مدخاسه تو خود می شناسی علم فراسه چه آید ترا از کتاب و کلام باشد بخوردی هند و کلام
المطایبه	
بوش همان خواسته بودم زینت لطف کردم که او زینت دشمن آرزو کرد که من را خوردنی سرد بود و من شکر سبکی گنده بود چون من چه حکایت کنم که قصه من با دلعت بر او و مجلس او	از بزرگان خطه من که در آن کارمانده فرستند بود در خون هر کی تشنه سفره نو بود لیکت آن گنده رهت کالحنه سطل الحنه بود چون دروخ دره جنبه اتما الخجل بویرت القنه
شراب سجاوید	
ای حکایت کلاه براری ز آدمی زاده چون توی بزم خواب خوش گویند ترا بنده با چند خطبت امروز نه غلط میکنم که روی اند کل استیاج که از خود بوده نیز با این کرده جویند نقش بر مجال و همستان عقل پیش لب چو لبستان این دل زده بود ای کاتبه بست حاصل از نگرام تو	پیش قدرت کلاه بنماده مادر روزگار نازاده شیر زهجو رو بر ماده بچو خرد خلاصه شاده سخت آرزو و ننگ زاده کشت از دواج صافی سواده خازن از غلظت منی سناز دراست من جالبش ای اده رهت چون کاه پیش چاده آن زبان در زمانت کشاده بچ و شش که خوردن کاز

چاکر ز روی سخن زالی همی گشت توان رسید داده نزارم ز کرمت	از روی بهترین سخن را جواب ده یا چون خودی شمار مرا با شراب نه
لبت	
بید و منگ می ستن کجا جویند هفت شکست گواه بهشت تن از دل منظر دهری بر زبان دهنه روی می شناسد آن چرخ من چهار می گوشت	بچ قیوح شش زبان کوزه چوسته نزه ده بر درمخ تو سفت بهشت خنان بهشت چرخ کوکوشه زین سرد دارم کی ز دست نغشته
مغ دی سجاوید	
معدست و نظیر کالوی گنده ترکش زنی مقام بنماده از سردی رو ز جوش دگر سستی دارند بلفظ تر که دهند	هر سه بوناقی گنده بنمده وز رف و وصل سپهر بگند وز کز نه ابر جسد باخنده از جود و کار مت است منمده باشد دلی از مروت آگنده با اشک چو می جویم رخ پر گنده
عنه سجاوید	
مردک بسیل طلی از کمال غاف باشند و دشمن خویش دشمنوار شکست تا حدیث مانده کس نشنود از لفظ او	بچ کس از زبان زودی خبری دکستان عالم طایمی من زانیده بر سخن از زبان از لعل سنا مانده
شراب سجاوید	
ای ناموری که در هم عیب لم قبال بروی تو نظر کرده شیرین پیری برستم افتادست داککاه مع الغرام جنبی کون معلوم نمی شود به شیاره از بهر خدام اسبوی سستی	کس نیست چو تو که بیم و آرزو نماید برت تو محنت ن داده مانند جور یا پاری زاده بر بسته بر دو چو خسته ساده کاکن سیامان تن ز دست بیاماده بهرت بست این خسته ساده

در بفرستی با ندم اندر خشم	دین دول ملام حجت نام کرده
سنة الحج	
چو قاضی حسن در امر قضت	نیاید بر از در حشرش رسته
خیال بسته کان سفی غزله	دیالیمه کانت القاضیه
فی الحج	
گویند سی زین عقیقه است	عافاک اندازان عقیقه
از رفته باش خود چو کویم	سنت شده در جان عقیقه
آین سراج در صحبت	ترتیب جماع در عقیقه
و آنکه چرخ الزامه ادورا	باین همه تخلصت شریفه
پسین مگر بر دین ز شلوار	کونیت پاچه تا عقیقه
ماشت آه قد فرخ چون چو	چون رفته های بزینفه
فی الحج	
خواهد در کجیل بد چنان بفرود	که باغ اندرون دود در سب
هر دو با یکدیگر می گفتند	کیر فر در کس نزن خواص
کذاکث	
چند تناسب بر تو بمانند	این آن در بهای دوی پای
ای ریش آن تو چو سیم سید	که بهی زوشی بسیم سیاه
بزرگه اسب و عقیقه	
ای زمین ز بهر عزت تو	آسمان بار ما کشته
وی بالاس خاطر و قادر	در هر از بهر ترانسته
ز عدال بهار خاطر تو	بوستان گل لب کشته
دامن جنت تو کردی	از محیط فلک فروخته
من ز سوادری قضا و قدر	روز ناچو بخت خود خفته
تو کونی که آخرت چون تو	بر زمین آسمان شکسته
خراب خواهد	

ما برضا

بار خدا با فضل بسته خود را	گر توانی ز دست بپاره باده
ز آن می شود که بپاید سپید	چون ز بوی سپید بسته ساده
ز آنکه از دست کرده رام تو کرد	ز آنکه از دست کرده بسته ساده
ز آنکه هر که بسته شد در کج	سرکش و بد خویمان بگذراده
بند بر و جز می سوار کرد	در بوند بسته می بماند پیاده
سنة الحج	
سر فراز ای وقت کبر کرم	خایه عذره ز مشر مده
با کف و کینه چو کون پر ز	کرم چون کس شطار مده
فی القضاة	
یار بد مبر ابل طاسه که بود	فرسندی شاعت و کینه پوشه
امنی صحتی و پسندیده طاسه	نانی و خرغه و شستن پوشه
سنة القضاة	
مرادی بسین بنام داکوت	بنوای صاحب صدر یکانه
ز هر نومی سخن گفتت بنیان	خرفی ادرج کرده در میان
مر گفتند ز داکوتش صحیح	ز نذر از کوزه مشرق بانه
بجو اور که بگوید غلاسنه	که ای خلعت صحیح جودت بگرم
چو در سالی براده روز از قوت	نارشد نوبت از کشته نمانه
پس از ده روز خود با جگر کرم	شوم ناسال کرم نمانه
کون در جو استی از غلقت	هانا ناورد با من بهبانه
دور در ک نیز در جمن جمن	بگو ما مطرب کاند و چنانه
بزرگ سیه منی دمان باش	مر از لطف خود کون دمانه
چون بهر تو آیم جوب بنور	من اندر باغ و تو در یکمانه
فی الحج	
قاضی تو اگر پسند برادر بسدی	کیری ز طلب کس از این کنگرانه
کاکس که چو تو کردی تو بسته باشی	تنها بر کده بر ریش بجان

زیرا که چو در خانه برپسند شمارا		کامیازه ندانند که دست زدو کانه
در لبت		
زابتد اکاذرا آمدی بسمل	پیش ازین بار و بار نامیر سباه	کار با است کل خودت پیش
زبابت کلی که سلطان زست	بجز خواهی شدن این گاه	بجل تیره و بابت سیاه
فی البها		
بجو الفصح قصاب کتف که آخر	دو من گوشت که از دو جوجه ماهه	مرگفت بر سر سخندان کبرین
برفتم کتفم دو سه که دلفینه	زکون زخم روزی دونا همه	چو حرف میدم برادران سیاه
در لبت		
است دیده من خوبرو ز روی سپید	روی حرفی که چون کتف کشته سیاه	عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر
سنة المدح		
بگذرانی که از استلم زارش	باشد از ترسندگان آگاه	درست منش زهنت در روند
زرفش نه ز صبح هر روزی	در خم این زخمی خود کاه	بر بولی که بر سبای او
بولی که آوزند بدو	سبب خرقه جامه کردن ماه	بجانی که ما او دریم
بجای که همراهی است	اسمان امر و نبی پی اگر او	بجای که ما او دریم
که اگر است با بخواهد بود	از کنان بر روز حشر کواه	بجای که ما او دریم
آنجهان با در تو نماند	چسبست آن لا اله الا الله	بجای که ما او دریم
	فلک و دین را نظیر تو نماند	بجای که ما او دریم
	رهبت جز تو را چو سخت و کلاه	بجای که ما او دریم
شرا بیهو آید		
ماه روئی هست همانم شرا برده ز لطف	ز آن شرا برده که چینه با بر شمش داده	از شرا ب تو اگر این ماه رو که داده شود
	آنچنان که این علاج از خاص خویشم داده	

ش

در وقت شکر	
شکر دور از تو حقیقت است	بعد چناه اگر میند و به
مرد عاقل با جن هر یان	بکفر خویشش که بر بند و به
بر سپیدی که بجای کز کز	آن دانه چه که گنجد و به
المربیه	
بچ میدانی که در کسبستی ترک بسین	چرخ جز خطا کرم دیگر چه دارد فایده
ای در دنیا آنگه چون بدوش نماند ز چنان	ای در دنیا عاقبت طایبی و مسمن ز ابدیه
روزه روزی در آنم خواجه پر روزی	یاد میکنی رست از لاله سنا مانده
فی حکمت	
ای برادر که مزاج او ز فضل غالی آمدی	ادبی با پس مکتب ادب بودی با بر پی
در خدای افع و با مکتب بودی برین	طلعت از زبانه اول بودی برتری
طبع اگر دست تصرف بر کشید که خود	شخصی را بر دم زدن هرگز بودی نادری
زود عاقل هیچ فزونی نیست که مصلحت	ز آنچه آید سستی یا ز آنچه بودی بخوری
که طبع است با برت آدمی بودی نام	خنده بوقت را خنده نه کردی ادوی
دیدم بر در این اجرب را بی غصه	از چنین کرد اب که خواهی جان بودی
بود را اسکر نه بی جهت بار اند نماز	چیز دیگر را چرا در خواستی کبری
فصل طبع از راه شکر است بی هیچ عینا	در جاد و در نیات نگاه در با بری
رایجست رو که در منی این حسن علوم	ره بد شواری توان برادر طرفی
چون بوقت بود بسیاری بر نیانی با وفای	کاستی با جفایان چون همان بر پی
جان در این میان بمان در اگر نماند لوی	ز آنکه اینجا از طریق چند چون در بگذری
در کرانی کی شود هر که ز خان افتاب	که چه بسیاری کوشد چون کاستی
خود پانما کاشیتم رهت که بر کسین	تا درق چون دست نهان زین کجای پی
انگست فضل است جوی فضل است با فی مزاج	این یکی را از خدا ادا کن و چون یکی
که تو خواهی گشت خراج در کسب است این خراج	فضل ز بنور را چون هم بخرج بسناری
وضع افزونی نسبت تحلف کرد در آنکست	است با ز بندار ادراک او چه بی بساری

معدن کردنی همین اسماک و اجزای علم را ازینها علم هر کس کرد کون خواهد غزای شامت بوی خرفه ایست آنچه عالی در سینه آید همین ابارت بود	کی نهادی که مقرر است رفتن با زور در خسته در پی که طبعی زین معانی رنگشان ناوری کانه چرخ خطه نویسنده نوشت نوری
توحی در جواب گفته	
انوری ای سخن تو بجا از زان جفت حتی و در روس تو باطل شد در سر کس مینظرت که مریستی بگراست که در عزم روانی و خرد کشی اندر شرف قدر فروزنی غایت حکمت که کردت ملاحظت پیش نامان طلب نام زد حکمت زایک نگشت چه ای با کجایان نشینی از پس آنکه یکپ هم در دو الف یکی در پس آنکه تراز در کت داد و نیز در پس آنکه زان نام جلال لوزرا ای دانی عروف چه ایسکونی طاق بوطالب لغت که در زمر چه بجلی که بچندین زر کسیر وقت پانزده سال فروزنا شده که دست بر این که نه او کت کجاست تو ز بانی عمر پس آن بر این و طاقی ترا نفت آن راست ز یادت که بی کرد بر تو که چند در انواع سخن دوان نیست که بر این سخن گفتن تا زار زمین	که کجاست که بجزند اهل سخا از زان او حد الدینی در هر صخره آری مانی در تن ایشان جنبش لطافت عانی در روان ز خرد هر چه بود بر زان باری اندر طبع و حرص که از پیشانی آیت که چه چو از ذال چه ایست چون جفتان در طلب علم بر بندانست آتش از هر در اول جان بنشانست دهشت در بلخ ملکش به تو از زانی قرض آن بر سر خشی چه بی بستانی به تو هر سال صد مهره پانصد گانست درش ای که فرستاده از نادانی وز درون بر این بوا حسن عمر است عاق پر اینی کرد ای تو است بوا حسن که ز هاشم سخن میر است پس جوان پریشانی تو ز زنجشانی سز در ندی ابرام و در کتستانی تو نه از در لغت که همه کت است اندرین شعر شکایت ز در تا وانی ز آنکه کتست درین حضرت تا فرمائی

سجده	
ای صاحب صدر و وزارت ز جاها تو زمان تو که زور کابش بود جهان بر هر که بر عافیت مایه بختند دست تو را ز وقت و منیر تو بختند احوال بر می و کد ای شاعران شد ترقی که عهد زمین بوسن تازه کرد و اکنون بر کستانه عالیت رود از لطفش اهل طمع دارد و بختند	با اوج افتاب ز نلاف برزی با روزگار سوخته عیان بر ابرسه آتش باقیست چو در با تو اکر سه پدجوی خدایانی و لاف چینه سه دانند بختان که نه نظر و نه شاعری در خدمت مبارک میبوست نوری کش استکانه با پر از ماه و شتری کاخر چه بکینی و کجائی چه بخوری
المطایب	
اندر خلقت تو زنی روسی شدت تا مردمان شهر پرستند هر ترا	شاید که دره بر سر آن روسیانی کویندش و باش کت روسی زنی
تفاشی است	
ای که می که از نوال گفت که با زت کسی کند نسبت کو بهی بختند و همی کسی که بر	از راهت لاف خرسند من گویم که ابر ما خندی تو بهی خشی و همی خندی
موجب طلب می کند	
سپهر آستانه برین قصر عالی جناب ترابنده ز جنت ندادی به و واجبش او جو سه که از تو	ازین پیش در بان و حاجت بودی اگر نیز وقت موجب بودی طبع داشتی که چه واجب بودی
المدح	
خداوند من عصمت الدین همیشه ز غم جادوان با در خواب نشین توی عالم داد و دین رستم ز کل جهان کس نظیری ندیدت	بجز سگان تر عصمت سبادی ترا بخت پدار نه بیک خود عالم دین و دادی از آن روز که مادر کل بزاری

تو از عصمت صرف تا مید محض تو اوست من بنده را بشنو از من از آن پس که چندین سواقی بودم پهر خدمت از بس رعایت که کردی چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون دو هفته است تا خدمتی در عبادت بر بستر رفیقت رسیدت بگر چو گردون بر پدید برخواست بمن نشان یه فراخوش کردن سکه را چه کرد و عاقبت دال کرد بیک تاقیه سندی صعبه نباشد مبادی مبادت و در چاره بود	نه از آتش خاک از آب بادی سجی بزرگ و حرمی در ادای کوبی بچندان که چون قبادی بهر موسم از بس عطا که دادی چو بد خدمت نام لجه را سندی فرزین بچندان هزار ارکستادی که تا زان بیکت بر بدگشتادی تو نیز از خفایت خود ایستادی که در هر دو عا و تاملش بیادسه چو لفظ مبادی مثل نامبارسه بگوید که با بد زمین سندی مبادی مبادی تو هرگز بکلام مبادی
---	---

الموج

ای تبه بر طبع آن گردون دی ز نشو بر خاطر تو رشید هر چه کنون خطه اشیاست حکمت اندر فدا گشته است فلج عاقت از آن گشته است سیر حکمت از آن بر تیرت که نقد کنی عمارت عصر آدم از نسبت بود تو پادشاه چون چنان غلبه بود ادای چون کاب که کمر آن کردی قدرت گفت بر تو غلبه است کای علی خراج این تم کبریت	که ز نقد بر ساعت جدی خوبها خورده در تو چو خوبی همه با حکمت تو ادنی سیدی که بکف در آنجا دشمنی که کند روز کارش علی که بود صبح غیر شش سنی نشو و بچکس خرابازی ختم خاص غلغله سیدی آب کرد در روان ماحرب ری خاک بود عظام جات علی چون جدا کرد غلغل از غلغله بیت گفت قدضنت علی
---	--

دوش با اسکان همسایگی کشتم که در رجای عالم کسیت کشم این را دلیل با کفایت میر کسیت و حق همسایگی تا کنی را چو سر زمین مقام با دیشیت جهان چو سر دیا پوست بر شفت کن کسیت	بطریق سوال طلب ای روی سوی تو کرد آفتادی همچو دانی که می چو بی هی لمن الماء کل شیئ حتی در بهار و نموز و آذودوی بای تا سر کز بسته چو بی بچو بر کرم تو تراکم فی
---	--

در حضور سلطان گوید

شما چون پیل فرزین شه پرستم رهی آمد چو رخ پیشت پیاده	نه چون لبست کارم درخ پرستی چو فرزین بیرون و اکنون زستی
--	---

الغشای

صفه ز غشای مکر و نفاقشان چین اوستادی نینه را که چون آینه تا هر آن غشی که حاصل شد اذرنینه ای برادر خوشین را صفه در آن جهان باری از آن نینه بر غشای تو انی شد	بشون این موی کزین بهتر صدی نشوی اوستادی نینه را که در غشای نونی چینی اذرنینه دیگر چو اذرنوی روی هم بستی نکت علی همه بنیاد قوی جهد میسکن تا کر آن نینه دیگر شوی
---	--

در موج سینه گوید

این که کر که ای از قبال سر می دوری منفرتی که در روح را غذا یارب چه خالعت که خودی محالجت	تری از آب سخی از آتش و ن سازی طریقی که کند بود ابری پتار به نمود چو تو از راه بگذری
---	---

بیت

عادت کن از جهان فصلیه را زیرا که رسنجا بر آن کردی با بچکس خرد گشت همه در هیچ دین کسین کسیند	ای خواجده وقت سنجی بهشاری امید رسنجا ری اگر دراری کآن همه رسنجا را که در خرداری هرگز ازین سر مرتبه براری
--	---

دانی که صحبت آن شب نوازین	رادی درستی کم از زاری
سبحان	
ای خواجهم کن تا بتوانی طلب علم شوم سحر کی پیشه کن در مطربه آموز نی گوشه گیتی و کنایه بر عاقل گر چه در آن نیست ایماکت نماند فرعون و عذاب ابودریس وضع	کاذب طلب است هر روزه مانی آورد خود از کتر در همت سبانی بهر تر ز بی کج و بسی کامروانی ای عقل خجل فستمر از تو که تو دانی موسی و کلیم الهی چو شبانی
ایضا	
مرا دوستی گشت آنچه کجایی بشور که گم کن از بی سوز مرا گفت چون با که گویی به بیت حمادی بر لبین آدم مرا از شکست چنانی دانی	چرا بیشتر نزد ما می بینی به چکا کنی گشت سبانی چو ز غمت نیست زیندی را بی گفته کنش ای سبانی که از ناک آن چو پهن بودیانی
سند	
چشمی زین طلب ز مال آن تا بچمال بد چو دنان افزون گیتی بر آنچه درای شعول شوی بن ز سینه که حاجت بطل در وقت در نه چو برکت جلال دانی چه نیاس را سبانی زین سوی اجل پهن که چو	اکنون باری که بتوانی در حال حیات این جهانی تا نفع نشوی بچیز دانی فایده صفتی جان که اتی ایکس تو در ملک دانی هرگز زنی بزنا کاسی بر خود چه کتاب شوه خوانی زان سوی اجل چنان کاسی
سبحان	
کرمیتی ز ما نه بکجاست بز و خلق در استیجابی چرخ بر غم کردی	پوسته با زمانه کجا در نبرد می در جوی استیا تو تن نکرد می

است مرا در زین کس بنمورد با من غم خرابی عالم بکجاست نفسی که که بر آن در کوی شکستی تا بکین جانب خود باز ای بی با هر که عرضت دهمشتر از من کرانه کردی بر خواجگان شهر چو باری نیافتم آزاد بکست علیه مردان ای دروغ	ورنه قهار و در طوفان بخورد می کی حجت کردی اگر آزاد مردی من در خلاص او بخل حسن برومی تا خود بساط حاصل خود در نوردی کوی که صورت غم و تیار و دردی که خواجهم شهر بار بودی سپردی آن دستک که که من آزاد مردی
الطایفه	
تو ذانی کردی دل تو بنورد چون که امروز هیچ می نسیری بر سر قاسمی ارگه کوروی دوستان را پیرس و بر مشن	از جهان جز با لوری راستی بر زبان نام حالت سستی بخت سنج دواج مغز سستی مشو استن از خرق سستی
سنة الانامیه	
بجز آنی که باز گشت بدست گر از بهر خط تو توست پس کنند خدایت کویم ششم چرا که هر درشت عادل ذکر آن که در رخ باشم دور گر اندر که که حکم نجوم انگام نفاق اگر چه جهان نه خدایت کنم نه اندیشم خود بودم بکس که دیده بودم بد کونیم بگو چرا کویم چون من از بکس نامم به نام کار در که می سترم	که مرا باز گشت بدست فایده از چنگ نامی بر لوطی که جهان بر نمود ز عالم طی انکه هر روز استابت وی فی الشکل که بود بانی شیخی چه بود پس کجا بود پس کی پر شرم است از سبیل سجدی اوازی بکس می بپوی بی از بی مهر سور نامم دی مست را بود که افتد سستی انجل انجان همان بود کا خلی که در انداخته فاشش بی

که اگر کیم او را همچو نظر هست در او نشانی اند از کمال راه نه ای مرد کم شود بر مرد خوار صحبت با شرفی باشد که اگر بگفت نهی پس ازین که کلمه چیزه از خود سوزم این همه گفتن و می گفتند عمده بر کسبت این عاوی یا	عرق بپشم از آن چو راز بپاشی پس با نخله سبیدی در نه پیداشد رشت از زنی صاحب صد هزار صاحبی از نه است رخ نماید خوبی گفته اند از آلله و اولی خفتن شویست سلول ابی هستم گفت قد صفت علی
در شرح ناصر الدین طاهر کوی	
ای شرفی خوی فیروزه از لاف روح و سبزه چون تر نهاده کار عالم تو ناصر دینی دارین منصف در جمله درنده و دوزنده بر دانه سندر نظیر باشد فرزین نبی عرصه ستر صدت پادشاه بر اندازد یاس ز چهرت بار من سبزه ای روز خالف تو شایسته	از آنکه در کمال است در باغ مصاف کرده بود بکامت از کمال تو تو زبانه بزدان همه نصرت کند صف سیدری در جگر میسوزد چون شعله سیمان بر آفریزی آنگه که غیب از کین تو زنی از آنکه تو با زنی در آفریزی تا فرین نه تنها ای سوزنی می خورم بر دل شایسته
المطالع	
هر جا که فرود پر است ز فرود کی وقت پوشیدنی هر جا که سبک سر تافته سینه زنده است	که از دیدن چشم حیران شد تن مرد پوشیده حیران شد با دانه سر که بیان شدی
سینه زنده است	
کسی که مدت سبک سر باطل گشت عزای بر همه کاشش داد فرود زنی	

کنون

کنون که روی نهد جمله حقیقت شرح برو که عاقل این جنبه است آن چند ز شرف نفس از آن بار نای بار کشد ز شرح جان تو آن شلمای تو کشد دلگت تا تو همان خود در زن مجازی تو حرف شرح کی آری رو در شرح تو زای شرح با جزای بری خطاست	چو حقیقت دکنی با ز کبر و شرف و زنی که گشت تشنه ز بند زار بر نو زنی که چون بلال الطیب در آب پیش گوی که ز بهر شکلی اقامتی افزونی دلگت تا تو همان خود سحر می سوزی چو عالم آیت نباشد کزین در آن چو عین شرف با جزای بری سب موزی
مسماح	
کوند که حقیقت حاصل تو کویم خطی در پست چند خطی ز چنین چند کلمه آید	ای جامل زنده کاسه از نغمه های این جامه شرفی ز چنان چند کلمه آید
بزرگی انوری انصاری استاد	
ای نوری تو کی بفضل امیر سزندی بودند در قدیم امیران ش جوان است جز که همه دور از تو تا توان مشغول بوده که کردی عیب و تم نی نی ز ابلیس بر از تو این طمع با سنج و نا توانی این دوستان مرا کوید طیب بهتری امروز غم جو غم آن غمت است که ز من غمت بشود آن حقیقت بنیم که کرد در جهان بود	احرار روزگار و انجمن بر ارای و اکنون شدت علم بر شاعران شای اشکم چو ناره در اندوه خون چون ای تا خود مرا کمال حاد است نمی نبی بجز چنین طمع حقیقت ز با طبع دلگت بر زنده و از همه شدتی اینک است بر فتنه آقا ز شدتی در بزم صدر عالم رسم ریشنبی مکن ز خود حقیقت تا وی غمگسای
نور	
سحر کاهی به تر و خواهر رفیع بست خواهر در دره بر زرم در آمد عشق و انگه بخار	که از فرید مرا جا و جلاست وز آن هر چه در او را به بلالی که بود از چهر سر عدلی جلالی

فی التمدید ابجی

ریش امین بچو پنی کوسه	که کرد ضنونی بسی می تنی
کمن پوستین باژگون کمن	که در پوستین قدم کمن
ناید لیا پنجه زدن با درفش	بدیدم در آن ره سخن بزرگ
بردی که ماهی هسی آدم	درین نظر از ارانه مردسته
تو که چه کانی شکر فی وسل	با زوی بچوم نه خود بکلی
توی میدی درستان از دست	به بن تا تو عذر اچه بر پستی
کیزد که پان تو هیچ بند	که با خضم در قی بر اسبسته
کرشم که بر مشرف وقت نه	که تو مردیک پیش کبک فنی
زمانی که کردی کوی این	چو روحانی دصا بر دوسوزنی
علی القلم ناچار بی چشمت	تو که کردی در کز دس نه
بگوید در آخر بین تاقیت	که آخر بچو چند ازین عزیزنی
با گفتند در کشیدی مرا	تو ای حق آخیز ناگردنی

سے ابجی

ای مرا ز کبر بر کفایت	کشته کردون ز انجم کشته
بغضای رسیده از سبک	بسما کی ریه میده از سبک
پس کون که بیشتر رسد	عاشق نقد دیورا سبک
بر جهان خویشی امی انی	هنرست چه دوست تو سبک
نکست که نشانی چو سبک	نه سبکی چشمه پی سبک
ای که خراجت و نظارتی تو	صدنی آید از تو ناسبک
خواهد ای که پیش ج کمال	موج در با بسی کند ترکی
باز که تو نفع خوری بسبک	چو که تو کوزه نفع سبک
از تو بقطره چون بکلیه سبک	دور از اینجا اگر نه سبک
خواهد سستی بر اینا موزی	خواجگی کردن از شما سبک

فی التمدید ابجی

محمد احمد محمد را که بر سینه	بکویس زدی ظریفی ماری
که آخر طغان را از بسیدنی	چه مقصود باشد بجز دوستی
ز شتر امینی زانکه شترت نیار	تو دانی که خود نمک آن آری
امید برت ندارد چه از تو	تو دانه برت پس بسد آری
زمانه دنگت رکذ کر کبلی	لمس العبد علیه بر خوار کبلی
ز کس بر تو چون بند بندگی	نه از حق شناسی از حق کبلی
تو ای زن بزد آخر استغفر	کو بر کجاست کنی ننگ ماری

سے ابجی

ز عجم خیزه را از شربت بر کرد و جان	که کوی جنبی تو بر کس کادی تندی
سری دارد کل بر رشته مونی چند دور	کس کنی بر طرف من کدی چشمت پی
بجای فتنه آن اول زمانه سر بر شین	چه بودی که کجای کون کنون فتنه در شین

سے ابجی

ای کونت کلاه کیر با قوت	پوسته کلاه کیر با دس
دستار هزار که بودت	در کده کس زنت نهادی
دانه نمون بوسن نامن	چون کون در لبه کرش دای
کشم نه که تو چه کیر سخته	کشی شده ام چو کس آردی
القسمه سه غنمه بسچو غایه	بر در زخم با دستادی
بادی نه بقیا چون کس	بر که ز رانفت دی
کشی که بمایش تا بیا رند	کشم که قنات آدشادی
رویت همه تیغ زود چو موی	تا بیکه در رخ خوش برادی
من دهنم که کده کون را	کز غنوه چه تیر جمله با دی
چون که طری بر استادم	چون تو بجن در استادی
تا تو که چو غایه گرم کردی	خود بر سخا نه با ز دادی

سے ابجی

ز صبر دمان شمار خود را	کرت بزدان زری را کس
------------------------	---------------------

از نر با پیر و با بی چسبیری ز شمش خال شازده صحن برکت بر هب کجخت تو رشک که نماید چو رشک آید بر آن جزم کرد از آن دانی هاند باور یعنی چو بر سختی جادی بر جادی	خرد با پیر چه فاروی چه غوری هی دارند هر ماری غوری نه من همچون تو امر که بی کوی اگر پیش آوردت نخی غوری وز آن دودی بر آید از غوری چو بر هب غوری بستوری
المطایب	
تو دوزی دولت جری کوی شو وزارت من سپاروی	دست من بپنار و آهستی درختی کوی تا خطی سپنی
الغز	
ان صیت کران کجین تنی ساقش مثل چو ساعد جوی	چون علاج بریز شریفی دستش مثل پای طری
ند او ذرا همی انم که جری نیست دردی دیکن کر کسی پرسد چه دایت زوی	کرم جزوی در کستی برین تقیه معددی که کوی بمشوه اول روز و آخر روز کسور
سبحان	
خوان نواجید کبیر است نان بیت کرام بر زبنت بر کناران او خطی سیاه	مکتب بکر با کعبه جز بر بیخ کن کسی لم کونوا باغنه الا بشق الا لفسنه
سند	
چون ترا روز کار داد بداد تا توانی بر دشاری کرد	تو چو داد خویش سبتانی کایت که او تو توانی
اره جواهر	
ای کرمی که جرم هست توی آن کرمی که در عالم است همای مرا اردوز	است با جوف لطف نویسی مبیط کردی بختی سستی ترگی بیکد همی خستی

در هستی بیکد دو همی کوی هیج باشد ترا غم هست آن	من بد و دار خواهم از سدی که ترستی مرا امر است جکی
فی وصف	
این تا یون در فرخنده سرا چو لبش این شد از فرود نیز اند زلفش پیچود لفظ دینی هر برش همین محمد دین بو حسن عمرانی اسمانی نه بند پر و بند کان چو قدرت نور در روز ای انصاف در سخا ز غمت دست تو کلین این کرمت تا فلک در پی تحویل کمال طبل بخواه تو در زیر کلیم	آ اید باو با جمال بیاسی زیر این کج بند کتی نرسی استانش کج کتی پای مر جا خواجده در آخواجده رای که ز هاشم شریقت حدی اشقی نه بخوان براسی دین چو هست بود نور افزای کشته ز کشت کرم هر کجی بیل کلک برودهی کراسی دایم از شوق بود با بر دای وز غم عادت نالند چون ساسی
شرب	
در امانان بود خواندم کیر غم نیز بر زبان راندم کیر غم در کس نش بر زبان	که مد عشو بهر دادن می هم نغمه بود چون نرسدی چکنم آخر الدو آه الکل
سے	
کنم خواجده را بشو حجاب ان فارون کان من موسی	یکت بر خوانم ای ز بی خواجده است کاید از پیش
فی	
می باز در جمل مجد الملک کر همه قربان چسپین بشند	چون بجا کوس کرسنه نری قم رفیق او بر سر قم ری

فی الرغبات	
نه صبر گوشه نشان ما را چون یار ز پیش می برانما	ز عتس کجایم دل رس اندازا کو مرگت کزین با زار ما اندازا
دلم	
ای هجر مگر بنای بیست مرا ای عشق مرا بعد هزاران زاری	ای دعدو و مسل غایتی نیست مرا کشتی و جزاین خیانتی نیست مرا
دلم	
ای دل چو شب جوانی رحمت نایب پدار شوای باقی شب در ایب	از روی سیدیه دم برکن نقاب ای بس که بجوی دزد پیش کجایب
دلم	
بو طالب نمده ای پهرت طالب در دور زمانه یاد کاری نگذشت	بر ما پیش آنکس رهت طالب بهر ز تو گوهری سعه بو طالب
دلم	
هر چند که بر جود بود کل طالب جز دریت که کل خولیش را انداخت	بشد همه جزو کل خود را طالب بو طالب نمده از سعه بو طالب
دلم	
هم طبع مولک است از شر چو اسب ای دل تو همان زشت بدان نیز نایب	هم غمت از آن شر است چو اسب کار نیست رای شاد در شمع و شراب
دلم	

نکن

ز آن روی که روز وصل آن در خوشا با دل همه روز آن نوبت جواب	در خواب شبی بر دل من بر زو اسب کاکوشی آن روز بهر چه کجایب
دلم	
پیش شب که بر زودم اندر طلبت رختی کونون روز و شب این کویم	بس روز ضرب که دیدم از اولت ای روز وصال ز خوشی و کشتت
دلم	
بو طالب نمده ای کشت اده دل درت هر زیور کاتن ندای بقدر نوبت	با دست و لبت کج و فلکات نصیب جز نام سپهری که حله است دست
دلم	
دل در خم آن زلف میز نیست من هر بی دل روم بهر حال که هست	جان گفت که دل در شرف زین بگذره مسکین چون سید سید این کشتت
دلم	
محنت زده که کینه دهشت بدشت کفتش که کج باشد کفاسنه	در لغت نماز در پیش بر بکشت بو طالب نمده ای ازین درشت کشتت
دلم	
با کل کشم شک و خرد خاک نجفت آری توان گرفت با کیتی نجفت	کل دیده پر اسب کرد چون بر آن بنای کلی که رنجین را نشکفت
دلم	
دل ز چو در دام غم عشق او سنجت بس ز نامد که دامن اندر دندان	جبر آمد و کفت خون غم خواهر کج از دست غم آخر سبکی بای کجنت
دلم	
ازوه تو چون دلم شب می کشت کرم ز جاشن از توانی بر در	از بهر تو چون جمانی بگذشت دام زده شش از توانی دهشت
دلم	
در کوی تو هیچ کار نمی باشد است ایم کین خوشتر من بر خاست	

آخر بخت گذرشد چون مردم	کمان شده چون بر لب چو بخت بگام
دو شنبه شب از چاه نام از کج بگفت	چون تو بعبادت آمدی سرخ رو است
بر لوی عبادت تو شب همه شب	ز ایزد بد عا در دهی خواهی خواهم خواست
چشم ز غمت بر حقیقی که بگفت	بر چه هزاران گل زردم گفت
راز می که دلم بی جان دلم ز غمت	اشکم بزبان حال با خلق کفایت
خان بدل شکسته و عزم دست	عزیمت کند دل طلب صحبت است
امروز چون نمیدشد از وصل تو بخت	در طرب آن دست کرا میداشت
دستم که گوهر شافت پوست	بر بود و نبود آذرا بر روی دست
بوست طبع کوششی عهدی است	روز در کشش عزت بهت شکست
ای روی تو حید کرامتی پوست	آفاده بهار پیش بزم تو ز دست
زینده تر از جالبس تو دست بهار	بر کردن عهد هیچ بهار نیست
ای شاه ز قدرتی که در با زوی است	تیر تو بنا و کت فضا باید چست
در نه کشت ندای چن چن چاک بخت	بجان دویم بر سر مو غا ز سخت
بو طالب نهر طالب نیست نیست	زان در کشش گفت و نیت نیست
پیش کشش هر دو جهان مخمور است	جزوی ز بهر نیست این بهت نیست
ببویزه بسک در دودی بخت	تا خرم من بباد بر روی چست
چون تیر شد آتش دلم کشتی است	فاکش بر سر که او نه خاک در دست

کر بنده

کر بنده دو روز خدمت را کند است	ز نقیر عبادت تو بر آب نکاشت
نقیر از آن کرد که سینه که بد است	پاری چون لوی توان بدید است
آن است که دلم زلف چون کشت	عالم کجا رز کس است گرفت
بس ل که کون بقر در پای او کرد	زین پیشه که آن کجا بردست گفت
ای روزی خشم پیش خود خست	جز دولت قامت ز خست
انزیشه بد کن ز جیون ش	کناشته می شود ز کز خست
باجت نفاخته بود پوست	کز قوت حکایتی که خست
دیکت ز بلای بخل تو دست	تا نشوز شیر می کند خست
ای غنچه آمان که ای جویند است	شهری دوی ز دور می بود است
نوبت پو با رسید نوسن کجاست	ای آن دار آن بر که بکونید است
زلف تو از آن دم که دلم بود است	از زلف که زلف کس نمود است
ما بیکایت از بخت بشنو است	کز حید عاشقان چست بود است
عمری که تر و خشک من آن بود است	دان مایه که که روی بد آن بود است
افسوس که روز چینی دیر رسید	پس چون شب فصل بزان زود است
چون آتش دای تو جز زود است	چاره دلم آسید به بود است
در جستن فصل تویی کوشیدم	چون بخت بود کوشتم نمود است
عشق که هر چه سحر ماند نیست	در روی که زمین جان بست است

کاری بکش چاره نماند نیست	دان شب که بوزم نرسد نیست
شما بکنید اینی که ترا بگزیدست	کز ملک چو تو خدا یکیان دیدست
آلا تو که بودست که صد باره جهان	روزی گرفت و بی بخشیدست
آن چهره که وصف او کی نشیدست	بر چهره اش آب نه خذیدست
ماه تو خیزد دیده ام روش بر بوب	بر ماه نام کس هر روز دیدست
دل بر سر عهد استوار خویش است	جان در غم تو بر سر کار خویش است
از دل بوس هر دو جهان بر یافت	آلا غم تو که بر ترار خویش است
دلبر ز وفا مهر کس بگذشت	تا کار دلم ز دست بر بگذشت
چون دید که نو قدم بر بخش دارم	بگذشت مرا و آیم ز سر بگذشت
چون با غم عشق تو دلم سا ز گرفت	چشم طلب خون دل نما ز گرفت
تو دست بچون کشیتم از بند مدار	هجران تو این مهم جان باز گرفت
در سایه آن لطف موشک بر دست	ای بسحر لگزشه کلشک بر دست
می ده غم می بردن فغان می بایل	دور از دل من نهی ل خوش بر دست
حاجی جهان ز جور افکار گرفت	پنا د نظام عالم خاک گرفت
او ز هر زمانه را چو تر با گرفت	او درش سعادت از جهان گرفت
کوشش بینه هم که عالم چو نیست	یا از تو مرا چه در دروز افزونست
پیدا است چو روز زنده هر کس که مرا	تا آن لب خندان چو دل پر خونست

بهاره

بهاره چو بخت عود جوانی بادست	چون دولت خویش کل مرانی بادست
ای مایه زندگانی از لغت تو	این شربت لب زندگانی بادست
تا حادثه قصد آل عمران کردست	سخت که او حدیث استماع کردست
آسان کنان با حسن بود کمر	کو بچوگ نش روی پنهان کردست
ای شایسته کجیب گفتش که دانی گفت	اگس که از او خزان از مال است
سخت کل حبه طلب در نه از او	ملک داند و گفتش که در زبان است
بیا درم از دور ستم در گرفت	دار می فغان و ناله همه در گرفت
از ستم تر مچو سنگ تر در گرفت	نزد پر درم کنم که دم در گرفت
گفتند که کل چنین بکب را است	بر خاست کلد باغ و کاش نه چو است
کل گفت که پی او بود کارم است	داند که شرا بجان راه راه بکاست
از تو طعم که بکهر احمی داده است	زیرا که مرا حریف کی افاده است
چون مست شود مرا بسخا اهداوان	زیرا که مرا عهد بستی داده است
در هر طرفی اگر چه با در گرفت	داند هر گوشه عینک را می گرفت
در سر زحمت مرا خار در گرفت	مسئومه توی عشق کار در گرفت
دلبر چو دلم بشوهر بر بود گرفت	عمنای مرا بغمزه بغزود گرفت
بهن بر دست آمد پس زود گرفت	آتش بن اندر زود پس زود گرفت

فی الحی

تا خرم از دولت پاینده است خوشن آشی که هم مراد خانه	زویکت تو جز حدیث مال نه است در سبکه سپهر اگر یکدانه است
در اصلاح	
با دل کثیم چو یار پنهان است دل کثیف نفس من که تیر پنهان است	این مبرهوس سخن بی ماست هم چنین این بوسه سخن توان دانست
فی السبابة	
پایی که ز بند عالمی پرو است ای تیغ کسره زمانه آخر کم در زمان	اگر بگویند دین دلم پر خونت کای دست خوش نامه پایت چونت
فی التیق	
دیدار تو در جهان جهان دگر است کر جان برود و هست اندر علم تو	رض رفته ماه آسمان دگر است مارا غم تو بقدر جان دگر است
بیت	
پایی که نه از هوای تو در کل نیست القصه ز هر چه نامش دی دارد	رای که نیکار تو بر در شکل نیست در عالم عشق جز غم نیست اصل نیست
در	
جبری که برود ز خشم بادا دل است دیده که چو دل بدست بودی پوی	بردا من دل که کرد بخت نیست در داد که از تو در دلی ماند بدست
فی العا	
کون فرنگت برین گاه افتاده است در صدر و زارقی که در عشق زرت	چون استر بد لایق داد افتاده است چون از پس رای عمرو داد افتاده است
در	
ای لایق است که سر بر کبر نیست سودای چنین لب کسی نتوان بخت	باز بچهره شمشیرش ما چو شکست خوشی این ای من چه چو بختی است
در	
از عادت که هر چه گویم زده است هر چند که بخت مرا هیچ زبست	

کند

گفته شکسته برت آوردت آورده ام آن شکسته لیکن در دست	
در	
دی میشد و از شکوفه شامی برت برکت اینزه کوشای منزه برت	کشم بشکوفه و عده بود آن است نشیندستی که هر چه شکوفه نیست
در اصلاح	
کرد خور قدر بتم سببی نیست حسبی بود که غمگم کسیم نداد	چون من بهین کس از صلیب نیست چون آنکه ز باز استند نم غیب نیست
فی السمان	
با آنکه دلم در غم هجرت پست اندر لب کتم هر شب بارت کوبم	شادی غم تو ام ز غم تو نیست هر آتش چنین است عاقل پست
فی الیخ	
سلطان جهان جواد از پیش پست در دولت او عالم احوال نکات	آن کبیت که ز غم غمت خوشی یافت صد باره جهان بخت در دوش یافت
فی الحیرة	
پای تو اگر چه در دنیا محک نیست با این همه از غمت کزیم بهر کبیت	در دست تو بگذرد مرا هر هم نیست دل پیغم دار که تو دل پیغم نیست
فی الدعاء	
عمری با دست که ز بر شک و آید فوخ شام همه شبهاست صبح استین	راجی بگفت که ز جمل کرد روح صبح همه روزهاست ضامن صبح بوج
فی التکلیف من الکفالت	
عمری بگرم خور ز بد خوئی جرح اگر در بدست جور مرخیم داد	بگوز زلف راه دلجوئی جرح بازره گرفت مرا کوئی جرح
در	
با قدر تو آب آسمان بگینت باد کر کم کند از سرنو یکوی فلک	با خاک در دست ستار بگینت باد خوشبید از بوی او بگینت باد

در چشمه تیغ کفایت آب مباد	در زلف زره کفایت آب مباد	دل
بنیاد سارک تو در دست ملوک	در آب فزوده بخش آب مباد	
داوم با مید روز کاری بر باد	ما بوده ز روز کار خود روزی باد	دل
ز آن می ترسم که روز کارم نبود	چند آنکه ز روز کارم بستانم داد	
بهر که زبان چرخ راز می گشت	چون پای مذمت پای برهنه باد	دل
ز آن داد سخن می به توانم داد	کاکبتن راز نامه بتوانم داد	
از چرخ که کاسه برادم نه باد	در سخت که بندی زهیدم کشاد	دل
پرو زنده طفا ملکین داوم داد	پرو زنده طفا ملکین باقی باد	
که کیشه وصل بت دلم بازارد	بکس که فرشته ملک آغازد	دل
صدر روز ازین که میکند از منم	کرد در فلک از آن شی بازارد	
خود عهد کنی کسی چنین کندارد	کاذر به وینک هیچ کوشش نارد	دل
جانا ز وفا روی کردان همسوز	فاکت در توشان رویم دلرد	
ندول بومال توشانی دارد	نه جان ز فراق تو امانه دارد	دل
بچاره تنم همه جهان داشت تو	واکنون بهر زحمه جانم دارد	
پسند که چشمه عاقبت پهن دارد	می خوردن دست سخن این دارد	دل
تا جان دارم به کت بر خواهم داشت	نخی که مزاج جان شیرین دارد	
		دل

دل

دل که چو عفت نه جان نمان میدارد	هش که همه خزده در میان میدارد	
جان چو کون فراق می طلبد	دل چو کون اتم جان میدارد	
کرد دست مرا بکام دشمن دارد	بجسته دل بوخت خرمین دارد	ایضا
کودار کزین خفا زوانش است	ز آن منت علم که بر دل من دارد	
صد پرده شکی ز من فلک من دارد	با روز چو شب ز پرده برون آرد	مسحاح
از دست اشک روز لبش کزیند	هر کس که بر دهنش کبکبار د	
با آنکه غم عشق تو از من جان برد	و آن جان هزار درد میدان برد	ایضا
تادست رسمی هست مرا در غم تو	انگشت به چو شانی توان برد	
این جسم که سرمایه ملکست نه خرد	چون چهران کسی بسر باید برد	دل
وز عین چنین زندگی پیش از کت	روزی هزار مرگ می باید مرد	
این نوز که ملک داشت از رای خود	از هیچ ملک بدست نتوان آورد	فی المثل
دست یه که بر زمانه عدالت گستر	خوشید بنور پسته تواند کرد	
بسی سال درخت کجاست من بار آورد	چرخ این سه ششم بروی تبار آورد	مسحاح
ز آن روی برویم نیت در کار آورد	تا دشمنم از دست پدیدار آورد	
دل در غم تو که همیشه جان بزد	سر در بازده بصره فرمان بزد	دل
ز آن می ترسم که جسم کوناه دلم	این درد در روز اسیان بزد	
انگوش من بوخت خرمین نکرد	رسم آرد اگر چه چشم دشمن نکرد	دل

آن را که بشنید بختی است کلمات	تا رنج شود اول درین کرد
دله	
چون نیست یقین که شمع خواهد	پیش این چشم ناکده توانم خورد
زدا چه دانم که چه خواهد بودن	امروز چه دانم که چه باید کرد
فی الحج	
بوی لب نمیدان جانی همه مرد	هر که غم این جفا می خورد
هر طالب نغمه گوید روی آورد	از نام برد امن جویش بر کرد
دله	
در عرصه ملی که سکه نپذیرد	با چند این که چو سینه کز نبرد
خورشید فراغتم فرو می میرد	بوی لب نغمه گو که دستم کرد
فی الحج	
کردت غم تو دامن من کرد	کس را غم جان بود که دامن کرد
از دوستی تو بر کرد غم روی	کروی زمین بگله دشمن کرد
فی وصف حال الجوب	
روی تو بد لبری جان می کرد	زلف زره کرمی از آن می کرد
جرات بنظر زبان دل می بستد	لعل لبش کرم طوطی جان می کرد
کذاکلت	
روی تو که شمع لاله زود کرد	کل پرده ز روی با تو چون بر کرد
بر نیزه بلزوم کلمستان نوزده بخواه	تا چادر خار چرخه در سر کرد
انفا	
باد سحری گذر بکوبیش دارد	زان بوی غنچه زار موش دارد
در بر این چرخه نمی گنجد کل	از شادی آنکه رنگ و بویش دارد
فی الحج	
فاکت قدم تو نایج خورشید دارد	یکدزه غمت مبر جا دید از دارد
شکر از در آنکه از تو نمیداشد	دین نمیدی از زهر سید از دارد

روزی

فی الحج	
روزی که خرد در سنگین ریند	لطیفه چگونگی شکر آید
نور از رخ آفتاب هم بگر برود	چون سایه ایزد سان بر خیزد
فی الحج	
رای تو که صبح ملک او آید	در عادتش چو رنگت نهر آید
تجلی حسی از خاکت بگر برود	از کام طبعی از جهان بر خیزد
انفا	
شرف بهای تو بهر جان رسد	ملکت غم تو بهر سلیمان رسد
درمان طبیان ز درد تو حرم رسد	کاین درد طبیبان در مان رسد
مجال	
نی مثل روزگار حسل خواهد شد	نه دور خاکت همی بل خواهد شد
زین پس من معرومی که این باقی عمر	آرزو در بر باد حسل خواهد شد
فی الحج	
از عشق تو در جهان سمر خواهد شد	وز دستت زیزو ز خواهم شد
و آنکه ز پس هزار شب پنداری	کریان کرمان بجا آب در خواهم شد
انفا	
آخر شب من بوسل بر روز نشد	ثابتت صحت دل از روز نشد
در آنکه لبش ز نور عسرم غم نشد	شبکت شب فراقی از روز نشد
فی الحج	
عدل تو چو سایه بر ما ملک است	کان مانده و بس که کف ببرد
چون می نوشی که نوش است کف نشد	خورشید ما به و شتری می نوشد
دله	
زلف تو نیست نه با ز سر من آمد	آن کار چه دانم که کج است
آرام دهمش در روز در زیر کلاه	باشد که ازین نشسته فرو آید
دله	

هم در حد کبوس قهرمانت ماند	هم در اول باران کافک ماند
فی المبح	
چون روز عسل زد کجاست ماند	چون کبشبه شد ماه کجاست ماند
تقدیر بعزم نیز کجاست ماند	روزی ببطا دادن کجاست ماند
افشا	
خورشید ز روشنی برهت ماند	گردون ز شرف سجا کجاست ماند
دو رخ بعباب جانگزاویت ماند	فردوس بر سر مه سرهت ماند
دل	
یکبار مرابلاست از پای نشاند	بر یکت یکت نومی است کجاست ماند
چون سیم دوزم بر آتش تر کشاند	دآن سیم دوزی که بود بر خاک نشاند
افشا	
سود سعادت جهان بود نامند	فهرست سود آسمان بود نامند
کوخا جهان کون بان خوا نامند	چونما که از د خلاصه آن بود نامند
دل	
تا غارم نه سپهر ارگسته اند	تا بچ چهار طبع پر ارگسته اند
در غار فروده دزل کاسته اند	چه توان کردن چو این چنین کاسته اند
دل	
چشم ددل من که هر چه گویم بسند	در خصی من بثورت بسند
اول پایم بر دوزخم بسند	دآخر دستم ز بهی بر بسند
دل	
چون سایه دو بدم ز پیشم دوری	در صحبت اول سایه او دوری
امروز چو آفتاب معلوم شد	کوسایه بر این خاک نخواهد ماند
دل	
ای دل کجی لبشوه خود را حسند	بای تو ز دولت این پای بسند
بایغ شده بر ز باطل بوند	چون بطل ز کشت کزین آید بسند

آزادی تو از قبح بنبش آمد	گرد سپهرت بر کفک نیز آمد
ضرت بزبان تیغ نیزت بکفت	تا باز که از ملک جهان سیر آمد
فی المبح	
آنی که کفت شامن رزاق آمد	آنی که درت قیلد آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ز چه بود	اول حسن علی اسحق آمد
سنه الحج	
رکعی که مر از بهر آن ماه آمد	کوفی که همه بکام بر خواه آمد
افزون ز هزار بار هر شب گویم	مان ای حبل از نه مرده گاه آمد
فی التقی	
آن روز که جان نامه عشق تو بخواند	دل درت ز جان شبت در عشق بخواند
دآن مبر که خدمت آن آلودی	آن نیز نقابی حسره تو باد نامند
دل	
ای دل ز هزار دیده خون بر ماند	عشق که ز هر سله جی جنبانند
خوش خوشن عای شب بکلیک کفت	نشین که بر دوز محنت بنشانند
دل	
ای دیده دل آیت بلا خواند	بش در که در غوغت بسی کرد اند
انبارش اگر موغنت خواهی کرد	من پر از دم تو دانی و دل دانند
فی المبح	
با آنکه همه کار جهان او راند	آنکه بنشین که نزد خویش خواند
با آنکه همه ملوک نامم دهند	نامردم اگر سیکه نشاند نامند
دل	
باروی تو از عافیت انسانی نامند	در چشم تو هست شوخ دیوانه نامند
ایم ز نشتنه تو در کوشش شدت	خورشید ز سایه تو در فغانه نامند
فی المبح	
هم ابر برت در فشانست ماند	هم برق به تیغ جان ستانست ماند

بس دور که چرخ دهنزان بگذرانند کورستم ز اسب و کواقم طی	تا مردوشی چو بوی خوش باز آردند تا نام مردی و مردی دارند
باران بجان چشم چو گل بکشد چون رست که بر بهار دل بنهاند	هر یک دو سه روز رکعت بوی از بار بجان بجان فروخت آردند
سلطان غمت بنده نوزدی کنند از دالی وصل تویش فی نایب	تا نایب بجز ترکست زنی کند تا شخته غم دست درازی کنند
کجا چو بساخ جلوه رساز کند چون دیده بدیدار گشت بگوشند	در غنچه بخت خوشترین بایکند از شرم رخت رنگین آغاز کنند
خوشترش چو مردم تو در دام ای دست یابن روز که رخت مبارک	در پای فراق دست آید کنند من سوخته دل را طمع خام کنند
شادم بودم تو که فلک غم زین کند اکنون باری دست من در آن تو	آنچه از تو کانت یقینم کند که چرخ مزا در آستینم کند
ایضا لینه که رزق است لایق کنند آن شد که همی بشو جان کردند	زیشان نه پس این که چو کل آید کنند امروز همی بجز سخن گفتند
شیر تو باضم تو پیمان کنند اسب تو ز تاغتن فردا ساید	تا ملک عراق چون خورشید کند تا پیش در طیفه جولان کنند
زلف تو صاف جز تر بکنند لعل تو بای شهید و شکر بکنند	فردا صبح لعل تو بای شهید و شکر بکنند

کل گیت که با رخ تو در باغ آید واکنه دوسه روز خوشترین بکنند	دل فوجی که درین سفر مرا هم کنند با یکوشیم و آسمان می گویند
دلدار دل مرا زین دور بکنند امروز که بی یکن زلفش بر دم	فی وز زلف کاغذ ز سخن دور بکنند بر دراز پس کوشش خوشترین دور بکنند
هر کوی بخت تو خرسند شود و آن را که میندکی بریزی کرد	دل آفاق بر جوسم زمین بند شود شب را بهر حال خداوند شود
از آنکه خرم صفت آموز شود عیدی شود که روز نوروز شود	دل کی در غم عید و بند نوروز شود هر شب که با نیت بر روز شود
آخر غم خور از دل دور شود شکر کش کردن چو در آید بکل	دل این نام بجز دوستان نور شود فرمانده سینه نیش پور شود
دل در جو رحمت و لغز و بنود آن شب که رفت و گفتش در شب	دل ز آن برین مستند و لوز بود هرگز شب محنت مرا روز بود
دستت اینجا چون بد سبها بنود کسین تو سخی نه است نخوا بود	فی از جو تو در جهان جبان بنود کوفایه دان شود ای علم بود
شبهاه غمت ستم کنم باید بود پس روز در کبابی غم کور کنم	دل وز محنت تو بر آتشم باید بود با این همه ناخوشه خوشم باید بود

دل	با کل کشم ابر چرا میسکرید کل گفت اگر دست ای با یکت
دل	شدم در زمانه را جوادی نرسید دستی که بدام قضاعت نزدیم
دل	آنروز که بنده خاک خدمت کوبید امروز چه رنگت رونق خویش بدید
دل	پدا اولک پرتو را زرم جرید ای دل پس ازین کن ز کبر پدید
دل	ز آن بس که دصال روی در پرده کشتم که کز تو آئینش دید بخواه
دل	جان بخش زرد تو می ناساید یکبار در وصل تو درمی آید
دل	یکشب میگردون برخت می کردید بگفتند ز آن بر رخ زبانت پدید
دل	هم تو سن جرخ زبیر زین ریشاید تا نین بری که این آن ریشاید

دل	ما تم زده نیست از کجا میسکرید بر عمر من و عهد شما میسکرید
دل	در نامه آرزو سوادی نرسید در داکه بر این مرادی نرسید
دل	بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید ابرام سجانه برد آید برید
دل	تیار جهان میسدم از جان برید کاین کار مرا کناره نیست پدید
دل	دانه و فراق پرده من برید خود خواب ای خواب توانم دید
دل	وز دل یعنی پتو ای بر ناید و آنکه پس از آن اگر نماند شاید
دل	وز آنکه در دبه خون ل میسکرید دان حال بر آن غمش از آن گشت پدید
دل	هم گوهر خورشید کین ریشاید بر دوشش لغات کین ریشاید

دل	درازند خزان ما نمان در نین کوز که هم این بر سر کعبت هم آن
دل	دست تو که جود در سجود آید از تو دستار چه که یکدش خدمت کرد
دل	آن دل که نشان جنبت مراد بر از تو باز آمد و محنتی در کفند چو چو
دل	دستی که گستاخ کج بود در تو بناز تو هر سری ندارد سر تو
دل	دل هر چه زبید دید پسندید از تو کشی که نه چند دست ازین غم بجز
دل	رشم چونانده مسج ایتم بر تو باینهمه روز و شب در استن با هم
دل	آن صبر که حامی منت از غم تو دان وصل که قبل اوست در عالم تو
دل	آن بت که بدست غم گرفتارم از تو بزار شدت ازین زمین دلورم از تو

از خواب و قرار دورم از دوری تو کشتی که گریه است برکت هجوری تو	وز پرده برودن شدم بیستوری تو گشت بر دهنم من از دوری تو
فی الجمله	
بارد ز رخ تو که چو ای روت چو ماه بنود چو چشمم بفرود لبست آن راه	از روز شب جهان بودم آگاه سببهای فراق تو مرا دور سیاه
در ملک گفته	
این سخن در آرم امروز بگام کشا که جویم نیست طبع باری خواه	لا غرتی که در امش از پی راه چند آنکه بویم از مسلمانان گام
فی العا	
ای کس که مرغی و زحل یکدکاه چون زهره خود چو شتری خود بگام	چون زهره خود چو شتری خود بگام عناز چو آفتاب تمام چو ماه
حکایت	
دی طوفت حین کرده رعباری خوزه او چون کل سرد کرد او عاشق دار	اینک عزیز پرده خزان کرده کل جامه دریده مسر و حال آوده
فی المرح	
کری که کان عدل او کرده برزه رستم که بگریز خود کردی چو زره	حاتم که زکان بود یکت در کره پر دوشه از هر سه دین هر یکت به
کذک	
ای خسته روزگار شبش من زلفی که هزار جان از دور خطرت	و ابد الان را فاشیه رودش من از چشم جان بر شش او گوش من
فی العا	
دوره گیرند کامت فرزانه آورد بصحای جهان مردانه	بجای دستی در ناسل خانه خوار ز میکی بازه و دغانه
له	
بانی که مرا بر تو بر راه ناس	دستی که بر آن خواست من فدای

آن پای مرهین بچنگند از دست و آن دست مرا چنین بچنگند از پای	آن پای مرهین بچنگند از دست و آن دست مرا چنین بچنگند از پای
فی المرح	
دهش از نه قنارت بزین پوستی در علم تو بر دامن او بنشین	فریاد و عایت برین کی رستی از زلزله سقف آسمان بشکستی
حکایت	
کردل بی بار کردی سبک چون سحر امید هر فرار همه کار	گفتم مکن نیست شدم کوه هستی گر سحر قرار کردی نیکستی
فی المرح	
گر بشود در مراد می بکشاد آخو بر سه پار خد منم مسد در چنان	یا کار که بشود نوری دادی از ملک جهان یکت سلب بر ستاد
له	
ای دل تو ز بس که در غمش غرقی آری شب عشق در بار دست دراز	چنین محرومش باش تا خون کردی لیکن تو سپید کار زود آوردی
حکایت	
با دل گفتم کرد بلا می کردی من نیز بان رسن فرو چو بروم	منشگر گشتی دلاوی کم کردی دیدم که تو خودی در مرا آوردی
کذک	
ای دل نشین بهانیت کرداری از بلخی عیش که ترا سیر می نیت	تا با پیش کنی مراد کار سه من سیر شدم ز جان برین بار سه
در تمهید گفته	
معود قرل ز منت نه بشیاری ز رستگاری ازار که برداری	یکدم چه شود که سطر سبک کرداری بارا کل و باقی و بویا کس آری
فی القاعه	
بسیک قناعت از عبادی دارای در با همه کس هر خلاصه که درای	از نیکت به جهان کن ای آری در کار شود در از کار ای دارای

کوشی که در ماه بارسی	از خواب باز سگه بر آید کاری
دوران شامت ای برادر آری	مارا به چارچ خدمت داری
ایضا	
ای دل نیم عشق بین دشواری	آنگاه کن پرده در کرداری
در هست اگر نیست بجاست آری	آدم که بکام دل ماری باری
انگار الحجت	
دل بر کردت زینداد گری	چشم آب کبروت چو درونی
این طرف که دست ز جانست نام	با آنکه ز صد هزار دشمن تری
د	
کوی که در دست به شمس در گزنی	ز نهار کجاک او چرمت گزنی
نیکو بود که از سر چینه بری	تو زلف تباری چشم شاه بری
د	
بدر بگت خود مبری از روزی	هم در ساعت پرده خوری ساری
آز آنکه چو ز کرد با چشم تو	چون ز کس نه اش برود در آری
فی حیرت اسلم	
هر کوی بولیت بخواند چینه زنی	با او همه حال مانند چیزی
زان چیزیکه روز بجزی نرسد	چیزی بود هر که نداند چینه زنی
رباعی	
بر جان منت نیست دلی دلوزی	بر وصل ام نیست بی پردوزی
در عشق کسی بود این بر روزی	دای من نماند بهران روزی
د	
چون مسج در آمد جهان از روزی	مشوخته بجا رفتن از دلوزی
بیکتت و مبدلت کای غم روزی	معا چون عشق چون شغفت ناموزی
فی شرح	

سه المبح	
دی در دلی بر از با بنف	یکتت کریم اند هر که
از کوشه چرخ افق کت نموش	یو طالب نامه را بقا باد حسب
در حجت بزرگی	
کرهت من دل جهان بر نه	طیبه بر جزه کج کو هر نه دی
در حجت بگویم قدم اندر نه	چو دکت من جهان دیگر نه
در مع محمد الدین پوسن کوی	
ای نسبت تو هم بر بنی هم بوس	عزت اجری آمد دعوت از سل
ای بوجود تو پس از پانصد سال	هم کو هر مصطفی دهم تمام سل
در مع سلطان بجز	
مشا چو تو ما در زمان زایدی	بجشد چو نو بچست و بچست بی
ناشر چو تیغ و تازیانت پر زین	بگت ملک ستانی ملک بگت بی
دله پوس	
شا با چو چشم آسمان بندنی	خورشید بسایه تو بنشیند بی
آبجا که تو دامن گرم بگت بی	از خاک بجز ستاره کس بنشیند بی
فی نظم الا فوک	
ای صبح جز آیت بلا خوانی	بر کس علی زعایت رانی
چیزی بری که باز ستانی	ای کوز کبود خواجه این انی
رباعی	
ای کل کمر زالد چو در کوش کنی	وز سایه ابر زک شب کوش کنی
آن کس نه چمن باز برون کرد اینجاست	اسال چه خوشی از امانوش کنی
فی شکوی	
در ملک چنین که بوشن میدانی	با شرف چنین که روز و شب بوشن
ایم بشد از شکایت پناست	کو محمد الدین با احسن عمر است
کذکف	

هر چه او گسندی جمله حکایت کنی	کرسن ز غلگت بی حکایت کنی
حکایت	
نوبیدی بود در در پدر رانسته	ای دل علم زان همه سرگردانسته
داری نو که از سبانه کاری ارفی	این کار نه بکسید آن مسکرم
ایشا	
صد گو نه جفا درشت خوبی سبکی	کرد همه عمر بکشت کوئی سبکی
داری سرا آنچه هر چه کوئی سبکی	کوئی که بر خشم تو چنین با هم کرد
له	
جای دگری بدوستی در دست پوی	هر روز جویی آن بت سلسله موی
هر روز بمنزل دگر آرد روی	ماهی تو ماه را چنین باش خوبی
فی العجز	
وز دیده بجای شگت پردن توی	شب نیست لاکه در غمش غن توی
ای دل پس کار ز نویشتن چون توی	چون نیست امید آنکه بر کرد کار
سبکال	
کش بر خشم که با می چای سبکی	کشم که غار جان کنم که آسبکی
از کینه نویشتن چون قطع کشتای	تو زنده بجان دگر آن می باشی
ایشا	
از دل اثری نماند جز رسوای	چون دیده ز فردیخت بر رخ پناهی
بنگوسرو کاریت توری پای	ای جان تو چه بسکنی چو ارنای
کذک	
بنشین که ز هر عشق آن مر روی	بیول کشم که دلا می بوسی
چو زنت در سن بر دگون بکونی	دل کش ز خواب بر پد ارشیدی
هم در سن	
بر خیزه گون چسند کنی فو صد کری	ای شب پوز نا لهای من چسبیدی
از صحبت این شب سبیه باز غری	ای روز سپید وقت باید که مرا

بر

فی الهیون

دل از فرزندم لبها چسبیدی	هر شب بت من بوقت با دسوی
آید بر من نشیند و زار کرکس	دل با همه چسبی پیدا کرکس
سبک	
کل کشت نمانی بچمن در کرکس	با دل بر من از زبان با دسوی
وز کرکزی چسبیده پرون نری	کشت آیم اگر تو جامه بر جود نری
له	
استجا همه ماهه مژستی بود پر	حکم کلام از وی بود پر
ماد یو غنیمت پر ی بود پر	کویند حکام همی دیو بود
سبکال	
چونی چسب کوه کما می باشی	دل کشم که با همه قلا شستی
در خدمت جل دختر چنبا شستی	دل دیده بر آب کرد کشتا که نموشی
فی العجز	
ای در طلب وصل تورا بی زدی	گو آنکه زغم دست بجایی زدی
آن دولت شد که دست با بی زدی	بر حسبه کری دست رسم نیز نماند
سبیه	
زین پس سحر از دروغ دانی سبکی	ای شاه اگر آنچه بنویسند کنی
بیمات اگر تو شایان شایانی کنی	اندر رسته خدای کرد اند کرکس
سبح سبح تو جوید مستوی سبح	سبح سبح تو جوید مستوی سبح
از هر تر آن جل این نور سبکی	ز نیست که بکند بعد سبکی
سبح الله زه لازم لپاره ملا زمان با لجا	سبح الله زه لازم لپاره ملا زمان با لجا
همراه نامت با جمال امراه زهت عیون	همراه نامت با جمال امراه زهت عیون
السلطانی و نوید بنا بناد است نو قیاس	السلطانی و نوید بنا بناد است نو قیاس
همونی خاص بوان شرف اعنی زهت جلال العالمی	همونی خاص بوان شرف اعنی زهت جلال العالمی
سبح حین تو بنویسند سبکی	سبح حین تو بنویسند سبکی



Handwritten Arabic script on the red cover, possibly a title or reference number.

Main body of handwritten Arabic text on the right page, organized in a grid-like structure with faint lines.



